بسم الله الرحمن الرحیم

نگاه شوق من از روی او گل چیدنی دارد
ز روی لطف او هم جانب من دیدنی دارد

به پیش چهرهٔ رنگین آن سرو بهار افزا
بروی گل درین بستان نسیم خندیدنی دارد

نباشد نشاه گر در سر درین میخانه گو نبود
بیاد خم ز بیخودی غلطیدنی دارد

اگر افتاد سوی من نگاه او ز بی رحمی
که چشم خوش نگاهان دیدن و نادیدنی دارد

ز افراط و ز تفریط است کار هر که ضایع شد
بمیزان عدالت خویش سنجیدنی دارد

کمال عشق را نازم اثر کرده است در طبعش
برنج دوستی ز دشمنان رنجیدنی دارد

ز دار و گیر حسنش گر به بزم خاص ره نبود
بپای شوق گرد خانه اش گردیدنی دارد

میسر گر نباشد پای بوسش بهر تسکینی | زروی شوق نقش پای او بوسیدنی دارد

نسیم باغ و گلشن میگشاید غنچه خاطر | زجوش از باده گلگل شد تماشا چیدنی دارد

نباشد مطرب و چنگ و رباب و نی اگر شوخ | بتاب ناله آتش نفس نالیدنی دارد

تو نبستی چو سبزه و از پیچ و تاب عشقی اگر | که بر گرد سرت تا زلف پیچیدنی دارد

جنون ما و کوه و دشت و آه و ناله‌ها تا صبح | بروی سبزه در فصل بهار غلطیدنی دارد

از خاطرم چنانچه وفا کم نمی شود | از طبع یار جور و جفا کم نمی شود

تا از تو عجز و صدق و صفا کم نمی شود | از یار لطف و مهر و وفا کم نمی شود

بیهده سعیست کردن دارو بدرد عشق | این درد از علاج و دوا کم نمی شود

از ناز و از غمزه و زور شوخی چه آمده است | توفیر حسن را ز حیا کم نمی شود

نشسته است تا که بر و زنگ نقش غیر | هرگز ز لوح سینه صفا کم نمی شود

یاد شب فراق جهان تیره گرده است | از وصل تیره روزی ما کم نمی شود
اینجا بود درستی باطن بکمال حسن | از دلق پاره حسن گدا کم نمی شود
شاهان بفقیرخانه قدم رنجه کرده اند | از آمدن وقار ترا کم نمی شود
در معده حریص رود هر چه بگذرد | این اشتها بهیچ غذا کم نمی شود
هرگز ز طبع من نرود ذوق بوسه اش | این تشنگی ز آب بقا کم نمی شود
اهل جهان یک گنه از جانبی روند | در هیچ حال فضل خدا کم نمی شود

تا صرف دعای صایب ما کی شود قبول
عمر شب فراق چرا کم نمی شود

دل ز آه آتشین دم اختر انور شود | از طفیل اشک مژگان رشته گوهر شود
سوختم تا پیکر خود را دلم پر نور شد | روشنی آیینه را حاصل ز خاکستر شود
شست خار من کند امداد بهر سوختن | شعله را از خار و خس سامان بال و پر شود

از نشان خویش میباید که اول بگذرد
با دل افکاران نشستن خویش را کاهیدنست

همچو عنقا هر که میخواهد نام آور شود
رشته لاغر زود تر از صحبت گوهر شود

در شبی سازم سیاه از شوق سودا یک قلم
سر بسر روی زمین ناصر اگر دفتر شود

در شب تار جهان هر کس زبان آور شود
پیکرش از تیغ غیرت شمع سان بی سر شود

از پیام یار شوق وصل افزونتر شود
نامه اش بر آتش من دامن دیگر شود

خشک لب از آرزوی بوسه او گشته است
تشنه ام سیراب کی از چشمه گوهر شود

زیر چرخ چنبری بیهوده دست و پا مزن
در قفس طایر چرا در فکر بال و پر شود

شاد و خندان با دل خوش زندگانی میکند
در گلستان همچو گل هر کس که صاحب زر شود

آفرین بر کلک شکر بار ناصر میکند
هر که چون طوطی درین گلشن سخن پرور شود

او عزم شکار ما ندارد　　هرگز غم کار ما ندارد
نرگس بچمن بدشت آهو　　همچشمی یار ما ندارد
یک تازه گلی سراسر باغ　　چون روی نگار ما ندارد
چون زلف سیاه او دراز است　　پایان شب تار ما ندارد
صد شکوه ز چشم مست ساقی　　فکری ز خمار ما ندارد
شوخی و ادا و غمزه و ناز　　آن چیست که یار ما ندارد
ما باده ز جام عشق نوشیم　　خمیازه خمار ما ندارد
یک نغمهٔ شوخ پردهٔ ساز　　چون راگ ملهار ما ندارد
یک لالهٔ داغدار صحرا　　چون شمع مزار ما ندارد
در پلهٔ چرخ کوه تمکین　　سنگینی بار ما ندارد
زان یار سفر گزین چه گویم　　فکر که ز یار ما ندارد

مژگان بتان اگرچه گیرا گشتست — گیرایی خار ما ندارد

طفلی که ز مار بود دل را — اندیشه کار ما ندارد

این خرمن هستی یک پرکاه — چون جسم نزار ما ندارد

باغی بجهان کجا که ناصر
رنگی ز بهار ما ندارد

ترا چون مهر تابان آفریدند — مرا چون ذره حیران آفریدند

ترا شمع شبستان آفریدند — مرا پروانه ای جان آفریدند

ز چشمش نرگستان آفریدند — ز زلفش سنبلستان آفریدند

قدش سرو خرامان آفریدند — رخش رشک گلستان آفریدند

دو صد بخت سیه را جمع کردند — از آن خواب پریشان آفریدند

کمر بشکست یکسر خوش قدانرا — چو آن سرو خرامان آفریدند

او عزم شکار ما ندارد — هرگز غم کار ما ندارد

نرگس بچمن بدشت آهو — همچشمی یار ما ندارد

یک تازه گلی سراسر باغ — چون روی نگار ما ندارد

چون زلف سیاه او درازست — پایان شب تار ما ندارد

صد شکوه ز چشم مست ساقی — فکری ز خمار ما ندارد

شوخی و ادا و غمزه و ناز — آن چیست که یار ما ندارد

ما باده ز جام عشق نوشیم — خمیازه خمار ما ندارد

یک نغمهٔ شوخ پردهٔ ساز — چون راگ ملهار ما ندارد

یک لالهٔ داغدار صحرا — چون شمع مزار ما ندارد

در پلهٔ چرخ کوه تمکین — سنگینی بار ما ندارد

زان یار سفر گزین چه گویم — فکر که ز یار ما ندارد

مژگان بتان اگرچه گیراست
گیرا تیر پی خار ماندارد

طفلی که زمار بود دل را
اندیشهٔ کار ماندارد

این خرمن هر یک برگ
چون جسم نزار ماندارد

باغی بجهان کجا که ناصر
رنگی ز بهار ماندارد

ترا چون مهر تابان آفرینند
مرا چون ذره حیران آفرینند

ترا شمع شبستان آفرینند
مرا پروانه ای جان آفرینند

ز چشمش نرگستان آفرینند
ز زلفش سنبلستان آفرینند

قدش سرو خرامان آفرینند
رخش رشک گلستان آفرینند

دو صد بخت سیه را جمع کردند
از آن خواب پریشان آفرینند

کمر بشکست یکسر خویش قد از
چو آن سرو خرامان آفرینند

گل و گلزار و ابرو خوش و لبها — برای باده نوشان آفریدند
ملاحتهای عالم جمع کردند — چو آن لبهای خندان آفریدند
خط او رشتهٔ زنار کفر است — رخ او نور ایمان آفریدند
ز رخسار و بناگوش و خط او — گل و نسرین و ریحان آفریدند
هزاران شور محشر شد بیکجا — از آن دلهای نالان آفریدند
در افشانی کند دایم دو چشمم — مرا چون ابر نیسان آفریدند
ظهور آفتابی بود مطلب — که آن چاک گریبان آفریدند
دلم از روز شد سوراخ سوراخ — که آن پیکان مژگان آفریدند
همه یکجا نکو بها نمودند — رخ خوب تر از آن آفریدند
بگرد آمد حلاوتهای جنت — از آن آن نارپستان آفریدند
چه خون افتاد در دل کوهکن را — که آن لعل بدخشان آفریدند

هوس برخاست از ثمار جنت — چو آن سیب زنخدان آفریدند

بیا بشنو ز ناصر باز صایب
ترا چون صبح خندان آفریدند

بی ربابان بخموشی زسخن ساخته اند — چشم بادامی او مهر دهن ساخته اند
آن گروهی که باهوی سخن ساخته اند — خون دل سوخته و مشک ختن ساخته اند
نتوان شکوه زبیداد نگاهش کردن — چشم بادامی او مهر دهن ساخته اند
چه قدرها چو قلم خون جگر ریخته اند — تا از آن چشم سخن ساز سخن ساخته اند
سوی هر نخل بیابان نگشایند نظر — قمریانی که بآن سرو چمن ساخته اند
خامشان غنچه صفت خون جگر چون نخورند — خامشی را انجمن مهر دهن ساخته اند
جام جم را نگذارند بلب باده کشان — تا که ساغر زسفال دل من ساخته اند
نازکی از سر و پای تو ز بس میبارد — پیرهن بهر تو از برگ سمن ساخته اند

بنشینند چسان سایهٔ آن سرو سهی | قمریانی که درین باغ وطن ساخته اند

ناصر از بهر شهید نگه مست کسی
از حریر می گلرنگ کفن ساخته اند

خیالت بدل یار دیرینه بود | چراغ منور کن سینه بود

فکندی اگر جانب او نظر | گلستان ز روی تو آیینه بود

نه امروز آیینه ام صاف شد | همیشه مرا سینه بی کینه بود

بدل ربط زلفش تعجب مکن | بود مار هر جا که گنجینه بود

بوقتیکه بودیم پیمانه نوش | نه شنبه بیاد و نه آدینه بود

شد از دار منصور را سربلند | که معراج عشاق از زینه بود

بمرغ و بزاهد ندیدیم فرق | ببر هر دو را دلق پشمینه بود

بیا ناصر از ما بگیر این صله | که هر درج بیت تو گنجینه بود

لعل تو هر که دید خریدار میشود
زلف تو هر که دید گرفتار میشود

جان از فروغ روی تو در کار میشود
دل از نگاه مست تو سرشار میشود

باید شناخت مرتبهٔ اتحاد را
دل از خیال چشم تو بیمار میشود

در عشر نیست آنکه بود بیخبر ز خویش
در غم کسی که عاقل و هشیار میشود

هر کس که باده میکشد از جام بیخودی
هرگز ندیده ایم که هشیار میشود

سیرش بود فراز فلک همچو آفتاب
عیسی صفت کسی که سبکبار میشود

تا دیده ایم چشم تو مدهوش گشته ایم
زانسان که کس ز میکده سرشار میشود

بنیاد عیش و عشرت خود میکند خراب
هر کس درین جهان به خبردار میشود

گر چشم شبنم است و گر دیده سحاب
هرگز حریف چشم گهربار میشود

در کار خط زلف سیهکار کافرش
تسبیح شیخ رشتهٔ زنار میشود

این جذب حسن یوسف مصری نداشته است
نامت شنیده هر که طلبکار میشود

ایضاً

دمی که چهرهٔ او بی نقاب میگردد
ستاره ریزتر از آفتاب میگردد

ز داغ عشق هزاران دل کباب میگردد
یقین که نور فشان زافتاب میگردد

ز بسکه روی تو خوش رنگ و بو ز گل باشد
عرق بروی تو رشک گلاب میگردد

کسی که خون دلش سوخت ز آتش سودا
مقرر است که آن مشکناب میگردد

بکن عمارت دلرا که پایه دارد
بنای خانهٔ دیگر خراب میگردد

ز گرم خوئی خورشید حشر باکی نیست
دلی که ز آتش سودا کباب میگردد

اگر بصفحهٔ آیینه اش فتاده نظر
عرق بچهرهٔ او از حجاب میگردد

ز عشق سینهٔ تاریک میشود روشن
ز مهر نور فشان ماهتاب میگردد

دلی که پختهٔ عشق است نشاهٔ می بخشد
عنب رسیده چو گردد شراب میگردد

کلید قفل در بسته نالهٔ سحریست ‌‌‌ ز نالهٔ سحری فتح باب میگردد

بود یقین که شود مزرع امیدش سبز ‌‌‌ ز گریهٔ دیدهٔ هر کس سحاب میگردد

برای حاکم ظالم دعای بد چه ضرور ‌‌‌ ز ظلم خانهٔ ظالم خراب میگردد

بسیر باغ مرو بی نقاب شرم ای جان ‌‌‌ که گل ز گرمی حسنت گلاب میگردد

تعجبی نبود اینکه دل فدای تو شد ‌‌‌ که ذره گرد سر آفتاب میگردد

چه میشود که فرستی بما گهی مکتوب ‌‌‌ همیشه قاصد ما بی جواب میگردد

رکاب دیدهٔ عاشق اگر شود چه عجب ‌‌‌ بشوق پای خوشت مه رکاب میگردد

توان دو بوسه لعلش گرفت درین وقت ‌‌‌ کشیده ساغر می بی حجاب میگردد

چنان خیال خطش جای در دلم کرده است ‌‌‌ که سبزه در نظرم رنگ خواب میگردد

براستی سخن انیست وانمود من ‌‌‌ کجا مزاج کجش از عتاب میگردد

توان ز قطرهٔ سیماب وارسید بدل ‌‌‌ که از طپیدن بسیار آب میگردد

بکوچهٔ سر زلف تو پیچ و تابی هست | دلم همیشه در آن پیچ و تاب میگردد
کشیده بادهٔ لعلی بسوز جان مرا | ز بادهٔ رنگ تو با آب و تاب میگردد
بدانکه تارک جامی بر شیشهٔ تو بود | سرت ز رنج خمار شراب میگردد
به بین بدیدهٔ عبرت گزین لو شدنی | که عین بحر بیکدم حباب میگردد
ز پرفشانی گل در چمن هویدا است | بهار عمر خزان پرشتاب میگردد
ز دود آتش گل بی رخش درین گلشن | سرشک دیدهٔ زارم گلاب میگردد
باشتیاق طواف حریم کعبهٔ دوست | همیشه گرد جهان آفتاب میگردد
بهر کجا که شود خیمه گاه آصف جاه | زمین بنور و صفا ماهتاب میگردد
ز داغ لاله توان یافتن اگر چشم است | دلی که سوخته گردد کباب میگردد
ز سیل اشک کجا دل ز جای خویش رود | که آسیای زمین کی ز آب میگردد
ز کجروی فلک شکوه نباید کرد | همیشه دایره از انقلاب میگردد

ز سیل اشک که موجش گذشت از سر دل
سفینهٔ تن ما روی آب میگردد

بنازم این برکت را ز عشق وارسته
دل از لقای تو عالیجناب میگردد

بکن عمارت دلها که رخنه داشته اند
دعای خسته دلان مستجاب میگردد

ز بس طپید براه طلب چو آب شده است
بسان موج دل از اضطراب میگردد

بکن گدائی درهای دل بدل ناصب
دعای حسرت دل مستجاب میگردد

ز وصلش نعمتی خوشتر نباشد
مراد من جز این دیگر نباشد

بهر چشمی که اشکی نیست هیچست
صدف ناکاره گر گوهر نباشد

بهر سر سایه اندازد کجا عشق
که هر سر لایق افسر نباشد

علی مرتضی از بسکه ساقیست
شرابی بهتر از کوثر نباشد

نمی یابی اگر صد سال جوئی
بهر کاری که درد سر نباشد

بناید کرد فکر ساقی و می | ترا گر دست رس بر زر نباشد

بیاد حافظ شیراز تا سحر
شرابی خور که در کوثر نباشد

از عقل خویش را بکجا میتوان رساند | خود را ز بیخودی بحد ما میتوان رساند
خود را اگر بآن کف پا میتوان رساند | خون گشته همچو رنگ حنا میتوان رساند
منت چرا ز باد صبا میتوان کشید | مکتوب را بآه رسا میتوان رساند
اقبال را پناه بود زیر زلف او | زان پشتیش به بال هما میتوان رساند
باید زدن ز شوق در فیض بخش دل | دستی اگر به باب دعا میتوان رساند
با ماه نسبت رخ جانان توان نمود | خورشید را اگر به سها میتوان رساند
گر دیده بوی گل بسر زلف آن نگار | خود را مگر بدوش صبا میتوان رساند
خلقی ست دادخواه بگردش بروز حشر | دستی بدامنش زکجا میتوان رساند

گر پا شکسته رفت بمنزل بعید نیست — این دل شکسته را بکجا میتوان رساند
صبر است مرکبی که بهر جاست راه او — از صبر خویش را برضا میتوان رساند
باید نمود قامت خود را چو حلقه — تا دست بزلف دوتا میتوان رساند

ناصر اگر مدد کند بخت خویش را
تا مشهد امام رضا میتوان رساند

نگهش بوی وفائی دارد — چه قدر خودنمائی دارد
بطفیلش دلم بپایش رسید — گیسوی او رسائی دارد
آشنای وصال میگردد — هر که از خود جدائی دارد
بشکند زود همچو آئینه — هر کسی خودنمائی دارد
حرف زلفش کسی که میگوید — سخن او رسائی دارد
اثر دوستی همین باشد — دل بدل آشنائی دارد

گرد تأثیر نالهای من	گلشن آشنا سپیدی دارد

نیست با کعبه کار ناصر را
بر درش شب جبهه سا سپیدی دارد

دیده سیر بهار میخواهد	دل وصال نگار میخواهد
جگرم داغ همچو لاله کند	یار آتش عذار میخواهد
دلم از پرتو مهر رخ او	در شب هجر یار میخواهد
هر کجا عزم صید میکند	دل ما را فکار میخواهد
صدف گوش من ز حرف لبت	گوهر شاهوار میخواهد
تشنه ام آب خضر را نبخشد [illegible]	آب شمشیر یار میخواهد [illegible]
از لب یار می پرست من	باده خوشگوار میخواهد
دل دیوانه ام بهار نشست	دامن کوهسار میخواهد

از تغافل مرا کشد آن شوخ — درد انتظار میخواهد
خرمن صبر و طاقتم سوزد — نالهٔ شعله بار میخواهد

چشم شب زنده دار من ناصر
دولت وصل یار میخواهد

از نگاه گرم او دل آب شد — وز طپیدن قطرهٔ سیماب شد
خون ز سودای سر زلفش بدل — سوختم چندانکه مشک ناب شد
قفل دل واگشت از ایمای او — ابرویش مفتاح فتح الباب شد
از خرامی کرد دلها را خراب — جلوهٔ مستانه اش سیلاب شد
از هلال ابروی او رونق شکست — هرکه از خود شد تهی محراب شد
سرخ او داغ ما را چون نمک — مرهم کافوری مهتاب شد
هر کجا آن چشم ناصر جلوه کرد — شوخی چشم غزالان خواب شد

دیده ام شوق دیدنت دارد
آرزوی رسیدنت دارد

گرچه با من نشسته‌ای اشوخ — دل هراس رمیدنت دارد
جگر لاله در چمن داغست — حسرت گرم دیدنت دارد
هرکجا باده ایست در ساغر — آرزوی چشیدنت دارد
دست شوقم چسان دراز شود — بیم دامن کشیدنت دارد
رم مکن انقدر که آغوشم — حسرت آرمیدنت دارد
چه برویم نشسته‌ای رنگ — یار عشق پریدنت دارد
دل من گوهریست بیش بها — آرزوی خریدنت دارد
خویش را گل برنگ و بو آراست — چشم امید چیدنت دارد
عاشق تست بسکه سیر از جان — هوس سر بریدنت دارد

مکن آرام یک نفس بی دل — عشق ذوق طپیدنت دارد

چشم وا کرد باغ از نرگس — انتظار رسیدنت دارد

لب ذوقم چو ساغر ای لب یار — هوس بوسه چیدنت دارد

[illegible]

دل ناصر که میکند فریاد — اشتیاق شنیدنت دارد

[illegible]

چشم جانان اشارتی دارد — بگیسویش حکایتی دارد

کوچه زلف اوست بی پایان — گرچه هر ره نهایتی دارد

از تکلم نمک بزخمم ریخت — لب جانان ملاحتی دارد

زان گل تازه بلبل خوشگو — در چمنها روایتی دارد

قامت فتنه خیز او دائم — بر سر ما قیامتی دارد

چشم از روی او چسان پوشم — دیدن یار راحتی دارد

در چمن یافتم ز نالهٔ او | بلبل از گل شکایتی دارد
ننشیند بزیر سایهٔ سرو | هر که شمشاد قامتی دارد
میکند عشق حسن را تسخیر | تا کجا ها سرایتی دارد
سخنی گر کند بمن چه شود | گل و بلبل حکایتی دارد
بسکه از نقد یاد دوست غنی | دل عاشق بضاعتی دارد

نگهی میکند بناصر خود
باز چشم عنایتی دارد

هر که گنج قناعتی دارد | از دو عالم فراغتی دارد
ذات یکتای شاهد ازلی | جلوهٔ بی نهایتی دارد
هر کسی در جهان بطبع دگر | از شیوش روایتی دارد
نی که از بند بند نالانست | از جدائی شکایتی دارد

هر که گردید دست چون داو | از خدیو بها فراغتی دارد

نکند سوی آفتاب نظر | ذره ما قیامتی دارد

آنکه از امر نایب میگردد | هر که از بد ندامتی دارد

ناصر از مصطفی بروز خبر
چشم لطف و عنایتی دارد

دولت ما اصالتی دارد | تا ابد استقامتی دارد

هیچ باکی ز دشمنانش نیست | هر که از حق حمایتی دارد

نرود پیش کار عهدشکن | خلف پیمان شناعتی دارد

میشود عاقبت ذلیل و خراب | آنکه در دل شقاوتی دارد

تخم امید او شود سرسبز | هر که اشک ندامتی دارد

شکر ایزد که شاه ما امروز | سر لطف و عنایتی دارد

روز هیجا ز رایت منصور
ناصر از فتح آیتی دارد

التفات حبیب باید دید	اضطراب رقیب باید دید
جامه امید بد قماش دگر	بدن جامه زیب باید دید
هست سرحلقه فسونسازان	چشم آن دلفریب باید دید
دلم از سیل غم نرفت ز جا	کوه صبر و شکیب باید دید
نوبهار است و گل بباغ رسید	خوشی عندلیب باید دید
مهر رویش گرفت عالم را	صیت حسن غریب باید دید
آتش گل چه داغها که نکرد	جگر عندلیب باید دید
خشک مغز است از حرارت می	زاهد بی نصیب باید دید
سر من مستعد سودائی ست	فصل گل عنقریب باید دید

نیست ای چشم یار دور از چشم | جانب این غریب باید دید
کرد تسخیر عالم از نگهی | چشم مردم فریب باید دید
میدهد رنگ و بوی الفت دهر | گل روی حبیب باید دید
غنچهٔ گل ز گریه اش خندید | قسمت عندلیب باید دید
هرچه پوشد برنگ گل زیبد | قامت جامه زیب باید دید
بی ادب را چو قند شیرین است | حرف تلخ ادیب باید دید
بر رخش جا گرفت خال سیاه | کافر خوش نصیب باید دید
میکند درد عشق را تدبیر | نقص عقل طبیب باید دید
سبزه از آتش رخش گل کرد | این بهار عجیب باید دید

کرده ام عزم کوی او ناصر
تا چه خواهد نصیب باید دید

[illegible]

[illegible]

هلال عید بروی حبیب باید دید / بفال سعد و اختر قریب باید دید

بزیر تیغ حوادث نشسته‌ایم چو کوه / گران رکابی صبر و شکیب باید دید

گل حدیقهٔ انسی قرین خار مباش / ترا همیشه جدا از رقیب باید دید

بیک کرشمه دل عالمی مسخر کرد / تصرف نگه دلفریب باید دید

چو شمع بر تن او هر لباس میزیبد / کمال خوبی آن جامه زیب باید دید

ز تار زند نظر بسته است دستهٔ گل / رسائی نگه عندلیب باید دید

بسر هوای اگر داری از نظربازی / مرو که جانب حسن غریب باید دید

بوعده‌های دروغش ز من فریبد دل / فریب وعدهٔ آن دلفریب باید دید

شدم چو آینه در انتظار رو نما صائب / بحیرتم که چه خواهد نصیب باید دید

هر که از آمدن یار مرا میگوید / زنده باشد سخن روح فزا میگوید

چشم بد دور که آن نرگس مخمور بمن	باشاره سخن پرزادا میگوید
حسن بی ساخته اش در نظر هرکه شناخت	بی تکلف بخدا نام خدا میگوید
خبر از حال دل خون شدگان عشقش	بکف پای کسی رنگ حنا میگوید
میشود از دل نالان غم پنهان روشن	جرس قافله را بانگ درا میگوید
دیده را تا که برخسار تو افتاد نظر	از ته دل دل من قبله نما میگوید

[illegible]	هرکرا سینه بود آینه آسا صائب هرچه دارد بدل از روی صفا میگوید	[illegible]

فیض سحر از چاک گریبان تو یابند	گلهای امید از چمنستان تو یابند
دلها طرب از غنچه خندان تو یابند	جمعیتی از زلف پریشان تو یابند
شمعی چو قد نور فشانت بجهان نیست	انوار تجلی ز شبستان تو یابند
شیرین دهنانی که باعجاز مسیح اند	تعلیم سخن از لب خندان تو یابند

سر از خط مشکین تو پیچید محال است | آنها که دل خویش بفرمان تو یابند

دلها پر پرواز گشایند چو قمری | هر جا خبر سرو خرامان تو یابند

چون گرد فشانند ز دامن دو جهان را | آنها که بکف گوشهٔ دامان تو یابند

عشاق دگر میوهٔ فردوس نخواهند | گر بوسه از آن سیب زنخدان تو یابند

روشن گهران از همه پرداخته دل را | چون آینه خود را همه حیران تو یابند

از هر که بکف شان رسد نیمهٔ نانی | خود را ز قضا ریزه خور خوان تو یابند

ناصر طرف غنچه گلزار نبینند
آنها که بدل غنچه پیکان تو یابند

فقرا پادشاهان میباشند | افتخار دو جهان میباشند

عاشقان سوخته جان میباشند | شمع سان شعله زبان میباشند

آن گروهی که دل شان جمع است | غنچه سان بسته دهان میباشند

کیمیائی که وجود سے دارد — خاکساران جهان میباشند

فیض شان تا بقیامت جاری — چشمهٔ آب روان میباشند

از خم چرخ برین راست روان — همچو ناوک گذران میباشند

هرکسی را بنظر کی آیند — چون شب قدر نهان میباشند

عارفانی که ترا یافته اند — فارغ از وهم وگمان میباشند

پی نظارهٔ صورت عشاق — همچو شبنم نگران میباشند

رهروانی که بمنزل برسند — کی پی سنگ نشان میباشند

رنگ زرد رخشان میگوید — عاشقان برگ خزان میباشند

از نظر سوختگان چون اخگر — در تهٔ خاک نهان میباشند

روز و شب گرم روان در طلبش — همچو خورشید روان میباشند

همه خاصان الهی تا صبح — مهربان تو بجان میباشند

آهی نگشت از دل مجروح ما بلند
از چینی شکسته نگردد صدا بلند

بی [illegible] زمانه نگردد صدا بلند
در سنگلاخ میشود آواز ما بلند

باشد دلیل قوت بازو فروتنی
هنگام عجز دست شود در دعا بلند

در کاروان دلی چه بیراهه میروی
این حرف گشته است ز بانگ درا بلند

مور از کمال حرص چه پامال ذلت است
شد از قناعت این همه نام هما بلند

معلوم شد ز آخر کار حباب پوچ
بیمغز آن سری که شود از هوا بلند

داد و دهش بلند کند قدر مرد را
باشد چو ابر رتبهٔ اهل سخا بلند

پاداش اوست مشت اگر دسترس شود
از هر دهن شود دهن ناسزا بلند

بیقدر تر ز کاغذ باد است در نظر
بدرگ سبکسری که شود از هوا بلند

این بر سر برود به سر عرش میرود
باشد ز شاد [illegible] و شهان [illegible] بلند

از خط سبز نشو و نما گرد خال او — هر چند تخم سوخته گردد کجا بلند

این رتبه را سپهر ز قد خمیده یافت — باشد مقام پیر ز قد دو تا بلند

از بس هزار روزنه دارد ز داغ عشق — گردد ز مجمر دل من شعله‌ها بلند

تا ست کشد بجشن ادا شاه ظفر

هر جا ز فوج ناصر باشد لوا بلند

عقل در سلسلهٔ زلف تو دیوانه شود — شیشهٔ دل ز خیال تو پریخانه شود

هیچگه از رخ خود بند نقابی نه کشود — این نه شمعی است که دل غش کن پروانه شود

فکر آن مصرع برجسته جهانی دارد — تا هویدا بکه آن معنی بیگانه شود

نیست این تیره دل از فیض تجلی مایوس — آخر ای تخیران کعبه صنم خانه شود

آه را در جگر خویش بجا ز دیدم — حیف باشد که غم عشق تو افسانه شود

هر که بر چشم سیاه تو نگاهی افکند — تارک کعبه و مایل بصنم خانه شود

شوان یافت درین شهر پر خساری
چه ضرور است بغیر زانکه دیوانه شود

شرف رتبه توان کرد ز عزلت حاصل
آب درکام صدف گوهر یکدانه شود

[illegible]

هیچ سودا نکند دیده رغبت ما
آشنای تو ز عالم همه بیگانه شود

[illegible]

بباغ حسن تو فصل خزان نمیباشد
چنین بهار دگر در جهان نمیباشد

رسید کار بجان مهربان نمیباشد
جفا زیاده ازین در جهان نمیباشد

گلی چو روی تو در بوستان نمیباشد
ببسان قد تو سرو روان نمیباشد

ز عیش گاه چمن بلبلی که مستغنی است
بفکر مشت خس آشیان نمیباشد

اگر ز پیر گریزد جوان سزاوار است
که اتفاق به تیر و کمان نمیباشد

کجا سراغ تو یابیم ای رمیده غزال
که جلوه گاه تو کون و مکان نمیباشد

گلی که بوی وفائی توان شنید ازو
ندیده ایم درین بوستان نمیباشد

اگر تو صندل دردسری توانی شد — ز تو سری بجهان سرگران نمیباشد

چو شبنم آنکه بود پاک دیده در گلشن — گل از نظارهٔ او بدگمان نمیباشد

ز خوان نعمت گردون نخورده است کسی — نواله که در او استخوان نمیباشد

به آشنائی تن دل نمیتوان دادن — که روح پاک درین خاکدان نمیباشد

خطش فکند غباری به چشم ظاهر بین — غبار خاطر روشندلان نمیباشد

اگرچه بار غم او ز کوه سنگین است — چو برگ کاه بدوشم گران نمیباشد

غرض ز بانگ درا چیست هیچ میدانی — متاع امن درین کاروان نمیباشد

بجز تصور آن خوش کمر مرا صائب
میان خانهٔ دل میهمان نمیباشد

سالکانی که با مداد فنا بالیدند — کرده از ذره گی خویش سفر خورشیدند

هر که می آرد از آن درگرانمایه خبر — خورده جان بنثار قدمش پاشیدند

دانش و عقل بفرزانه بدیوانه جنون
هر کرا هرچه سزاوار بود بخشیدند

دیده بر غیر تو کامل‌نظران وا نکنند
دامن همت خود از دو جهان چیدند

می‌کشانرا نبود درد سر رنج طبیب
بسر خویش چو لای ته خم مالیدند

در جهان خوش نفسانی که گران مقدارند
گو هر حرف بمیزان خرد سنجیدند

چون قلم زخم نمایان بدل آنانکه خورند
رشتهٔ جان بسر زلف سخن پیچیدند

آن گروهی که ثباتی ز جهان میجویند
غافلانند که در سایهٔ پل خوابیدند

هر کجا ناصر ما فوج ظفر موج کشید
فتنه‌جویان همه چون بید بخود لرزیدند

آن صید فکن چه نام دارد
کز حلقهٔ زلف دام دارد

خال تو اسیر کرد ما را
هندوی تو صد غلام دارد

مهری که نظیر او نباشد
از عکس رخ تو جام دارد

از خال سیاه و سبزهٔ خط — حسنش نمک تمام دارد
بر پیک نسیم آفرین باد — کز دلبر ما پیام دارد
آن باده که مینماید اسرار — جام لب او مدام دارد
هر کس که خیال وصل او پخت — اندیشهٔ سخت خام دارد
عیسی ز تفرّد و تجرّد — بر بام فلک مقام دارد
دل کندن از این جهانست مشکل — آن را که دری و بام دارد
هر جا که قدش بجلوه آید — در دیدهٔ ما خرام دارد
آنرا که هوس کنار و بوس است — با عشق بگو چه کام دارد
چشم سیهش بگردش آید — این جام صلای عام دارد
در جلوهٔ ناز قامت یار — انداز و ادا تمام دارد
هر کس که مکید آن دو لب را — ذوق دو جهان بکام دارد

میگفت بباغ سرو آزاد
از زلف سیاه تار و مارش
سرگشته او ز پا نشیند
شاهی که مرا خریدار آن

ما را قد او غلام دارد
صبح رخ یار شام دارد
گر ریگ روان مقام دارد
از مهر و قمر غلام دارد

از فوج ظفر طراز ناصر
ملک دکن انتظام دارد

کجا بیهوده چشمم جانب گلزار می افتد
حریف پنجه آهن نگردد مهره مومین
ز روشن گوهری هر کس که سازد پاک چشم خود
اگر در گفتگو آیم بگلشن عندلیبان را
بود از شاه ناقص میشناسد خویش را هر کس

اگر افتد بیاد آن گل رخسار می افتد
تحمل از تغافلهای او دشوار می افتد
چو شبنم در نگاه آن ز انوار الابصار می افتد
بجای حرف خون از غنچه منقار می افتد
خودی در خلق نندرد نشاه چون سرشار می افتد

دم شد فراغت را غنیمت دان درین عالم | که داند قدر بیکاری چو کس در کار می‌افتد
بصحرای وسیع سینهٔ من جلوه پیرا شو | خرام کبک خوش آینده در کهسار می‌افتد
بهمواری توان پیدا نمودن راه در دلها | نمی‌سازد بگوهر سیر چون گره در تار می‌افتد

[illegible]

بهر جا عندلیب طبع ناصر نغمه پرداز د
رقم سنجان معنی را قلم از کار می‌افتد

[illegible]

ز من چون میشوم با او مقابل رو بگرداند | خوشا طالع اگر آن بیوفا این خو بگرداند
مرا شوق نظربازیست با محبوب مجبوری | که گر از دور چشمی وا کنم ابرو بگرداند
بناشد سرگرانیهای چشم او ز ناکامی | ندارد طاقت این بیمار تا پهلو بگرداند
نشستم بجستجوی او چون گرد باد آواره | مرا آن بیمروت تا کجا هر سو بگرداند
شود چقدر جان پاک از آمیزش دنیا | نمی‌آید بکار آبی که رنگ و بو بگرداند
بیک حالت دلم را سوخت شوخی آتشین خوئی | کبابم را نشد از دست او پهلو بگرداند

به عاشق لطف معشوق است پنهانی که از بلبل
اگر گرداند رنگ خویش گل کی بو بگرداند

اسیر چشم جادوئی دلم گر دیده حیرانم
ندانم هیچ افسونی که این جادو بگرداند

دل سنگین آن وحشی نشد مایل به من ورنه
ز صحرا نالهٔ پر دردمن آهو بگرداند

مشو مغرور حسن بی‌ثبات خویشتن ای گل
بیک موج نسیم در رنگ و بو بگرداند

[illegible]

دل روشن گر از حال نیک و بد خبر دارد
ز خوب و زشت کی آئینهٔ ناصر رو بگرداند

[illegible]

نیکبختانی که در دلهای روشن جا کنند
بر رخ امید خود درهای دولت وا کنند

هر که دعوی جنون از خام عقلی میکند
درد ورزش طفلها در کوچه‌ها رسوا کنند

دیدهٔ مینای شبنم آشنای مهر شد
ای خوشا جمعی که چشمی از تامل وا کنند

سر بجیب فکر آوردن بهشتی بوده است
غنچه چینان باغها در خویشتن پیدا کنند

آن گروهی را که باشد سر پر از مغز خرد
منزل خود همچو گوهر در دل دریا کنند

آه بی تاثیر ما یک عقده از دل وا نکرد / ورنه از موج نسیمی غنچه‌ها دل وا کنند

هیچ عنقائی شکار عنکبوتی کرده است / عارفان هرگز نگاهی جانب دنیا کنند

میرسد هر روز رزق تازه از آسمان / وای بر قومی که فکر روزی فردا کنند

نامهٔ سوز دلم را خامه نتوان نوشت / شرح حالم از زبان شمع کاش انشا کنند

نیست آه عشقبازان در دل او کارگر / ورنه از یک آه چندین رخنه در خارا کنند

هر که در افتد باایشان ظلم بر خود میکند / عاجزان از سیل اشکی کوه را صحرا کنند

سینه صافانی که در راهش نفس را سوختند / همچو صبح از جیب مهر انوری پیدا کنند

شبنم روشن گهر را دیدهٔ دل رو شگفت / پاک طینت هر که باشد دلش بینا کنند

طوطیان از امید آینه تعلیم سخن / ساده رویان ناصر خوش حرف را گویا کنند

خوبرویان چون بدست ناز کاکل وا کنند / عقدهٔ سربستهٔ دل بی تأمل وا کنند

خون شدم در حسرت آغوش این سیمین بران / کاش شد پیرهن چون غنچه گل وا کنند

از تواضع سیل آفت را توان مغلوب کرد / سرکشان از دیده می باید که بر پل وا کنند

عندلیبان نغمه پردازند و گل بلبل نواز / ساقیان لا از روی شیشه مل وا کنند

عاشق دیوانه از خوبان مسلسل میکنند / برگ گل رخسار خود هرگاه سنبل وا کنند

کی نظر بر خوان نعمای کریمان افکنند / روزه را آنها که از نان توکل وا کنند

باغبانانی که گل را پاسداری می کنند / زین طراوتها گره از کار بلبل وا کنند

تیغ بارد گرچه بر سر می نشینند همچو کوه / بر رخ هر کس در صبر و تحمل وا کنند

عندلیبان از محبت با چمن امروز به / از درون بیضه چشم خویش بر گل وا کنند

ناصر از سودای این آفت فروشان الحذر / چشم را پوشیده دکان تغافل وا کنند

خطش مژده تازه می آورد / غرورش باندازه می آورد

حرامست در مشرب اهل دل | شرابی که خمیازه می آورد
ز روی عرق ریز آن شاخ گل | نگاهم گل تازه می آورد
مگر ساقی ما فلاطون بود | که می را باندازه می آورد
پریشان کند زلف و موی میان | دلم را بشیرازه می آورد
غروری که دارد دلبر ز زلف تار | خط نو باندازه می آورد

چو آن شوخ ناصر زند جام می
جبینش ز خود غازه می آورد

بنای کون و مکان از برای عشق بود | ظهور جمله جهان از برای عشق بود
ببال عشق کند حسن جلوه پردازی | کرشمهای بتان از برای عشق بود
بدامن دل ویرانم از در و گوهر | هزار گنج نهان از برای عشق بود
برای حفظ گهر آفریده اند صدف | وجود هر دو جهان از برای عشق بود

بغیر عشق حدیث دگر مگو صائب
سخن طراز زبان از برای عشق بود

چه داغها که درین پرده‌های دل باشد
صد آفتاب نهان در ردای دل باشد

کسی که همچو سحر آشنای دل باشد
نفس گداخته محو ضیای دل باشد

احاطه کرد تمامی شکار صحرا را
که تار آه کمند رسای دل باشد

سعادت دو جهان رو بسوی او آرد
کسی که بر سر دولتسرای دل باشد

فضای کون و مکان تنگ‌تر ز دیده مور
به پیش وادی بی‌منتهای دل باشد

بلوح ساده او نقش غیر ننشیند
صفای آینه‌ئی چون صفای دل باشد

کسی ز آهوی وحشی شنیده است وفا
هلاک چشم تو گشتن سزای دل باشد

کمان سخت فلک چون کباده بی زور
بدست و پنجه زورآزمای دل باشد

چرا نه سرمه شود استخوان اهل نظر
گر آفتاب تجلی لقای دل باشد

سیاهیی که فزاید چو سرمه نور بصر — سواد مملکت خوش فضای دل باشد

کسی که پرده شناس است خوب می فهمد — چه درد و سوز نهان در نوای دل باشد

به فیل فیل دگر را توان حلقه کشید — بغیر حسن که زنجیر پای دل باشد

عزیز را نتوان داد هدیه زر قلب — کجا متاع جهان رونمای دل باشد

بکن گدائی در های دل بجان صائب — که پادشاه دو عالم گدای دل باشد

چون پیادم جلوه آن سرو رعنا بگذرد — خون دل از دیده ام یک نیزه بالا بگذرد

گر بخاطر یاد آن زلف چلیپا بگذرد — دود آه حسرتم از عرش بالا بگذرد

میپرد چشم تماشائی چو شبنم در هوا — بر سر کوئی که آن خورشید سیما بگذرد

گر بگیرم آستین از دیده خوناب خویش — از سر من سیل خون یک دست بالا بگذرد

چون سیاوش هر که باشد پاک از لوث گناه — از دل دریای آتش بی محابا بگذرد

برق تیپا با ته انگشت تعجب میگزد / تیغ قاتل بسکه تیزست چون از سر ما بگذرد

حیرت دیدار او آئینه سازد آب را / بر لب جوئی که آن شمشاد بالا بگذرد

حسرت ابرو کمانی بسکه دارم در جگر / ناوک آه رسای من ز خارا بگذرد

نیست دنیا جای دل بستن که هر کس آمدست / برق و باد آسا ازین دامان صحرا بگذرد

از هجوم کودکان شوخ شهری میشود / در بیابان هر طرف دیوانهٔ ما بگذرد

سر بسر این باغ ناصر از گل رعنا پرست / در خیال ما کجا شوق تماشا بگذرد

دولتی از دل بیدار طلب باید کرد / فیضی از چشم گهربار طلب باید کرد

گر ترا دولت دیدار طلب باید کرد / از دل و دیدهٔ بیدار طلب باید کرد

خواهش نشأهٔ سرشار اگر در سرتست / باده از جام لب یار طلب باید کرد

این سخن چاشنی قند مکرر دارد / از لبش بوسهٔ تکرار طلب باید کرد

صد گره پیش شما داده است بدل از تسبیح
بعد ازین رشتهٔ زنار طلب باید کرد

لب خاموش ترا هست زبان چه بلی
چه ضرور است باظهار طلب باید کرد

بسکه از فیض هوا روی زمین سبز شده است
جلوهٔ سرو ز هر خار طلب باید کرد

کیمیائی است نگاه کرم پیر مغان
دولت از خانهٔ خمار طلب باید کرد

نگشاید دل دیوانهٔ من در محفل
خندهٔ کبک ز کهسار طلب باید کرد

اگر آن نرگس بیمار شفا می یابد
صحت این دل بیمار طلب باید کرد

بجهان دولت دیگر به ازین ناصر نیست
از خدا دولت دیدار طلب باید کرد

تا که در معرکه عریان نشود
جوهر تیغ نمایان نشود

گوهر دل بزمین میریزد
زلف را گو که پریشان نشود

نظر هر که بروی تو فتاد
مایل سیر گلستان نشود

جوهر ذاتی هر کس دگر است / مور از تخت سلیمان نشود

تا نیابد مددی از صیقل / صفحه آئینه رخشان نشود

هر که دارد دل روشن چون شمع / این چه معنی است که گریان نشود

جز ندامت نبود حاصل او / هر که از کرده پشیمان نشود

نشود حسن تو پنهان ز نقاب / مهر را ابر نگهبان نشود

هست تاریک جهان در نظرم / شمع می تا که فروزان نشود

دل بپیچید به زلفش ناصر / مایل سنبل و ریحان نشود

گر بدل خواهشی از وصل گهر باید کرد / خویش را در دل دریای خطر باید کرد

این کبابی است که مشتاق نمک میباشد / نمک خنده در کار جگر باید کرد

بوسه دلخواه طمع داری اگر از لب او / دست در حلقه آن موی کمر باید کرد

این رباط دوری جای اقامت نبود / بهتر آنست که تمهید سفر باید کرد

تا ترا لاله رخی پیش نظر جلوه گر است / چه ضرور است نگه از نظر باید کرد

جوش خون شهدا موج گل و لاله زند / بر سر کشته‌ات ای شوخ گذر باید کرد

عمرها کار عبث بوده دانش کردیم / بعد ازین با دل و فکر دگر باید کرد

همچو طاوس مشو غره بنقش پر و بال / سر نگون ساختن بر پای نظر باید کرد

گر ترا راهنمائی نکند شوق رسا / خواه ناخواه دگر ترک سفر باید کرد

احتمال است که پوشیده بود دام درو / از زمینی که بود نرم حذر باید کرد

فرصت فیض درین باغ ترا مغتنم است / برگ را ریخته سامان ثمر باید کرد

با دل و دیدهٔ بیدار چو شبنم ناصر
روشنی کسب ز انوار سحر باید کرد

ز چاکها دل هر کس که شانه میگردد / بار مغانی زلفش یگانه میگردد

درین بهار چه گل چیند از ریاض جنون / کسی که گرد سر آستانه میگردد

چنین که گوهر دلها بخویش آویزد / یقین که زلف تو صاحب خزانه میگردد

بجلوهٔ قد رعنای روزگار شدم / که شاخ گل بجنون تازیانه میگردد

کجا ز فیض صبوحی نصیبه بردارد / کسی که مست ز جام شبانه میگردد

تو اضطراب درین بحر زینهار مکن / ز صبر قطره دُر یگانه میگردد

کسی که بیخبر است از غذای روحانی / بفکر سپندهٔ آب و دانه میگردد

مزن تو تیر جفا با زور بازوی خویش / که استخوان تو آخر نشانه میگردد

ز بد سرشت ضررهاست در حیات و ممات / که مار مرده بکف تازیانه میگردد

غنیمت است جوانی و عیش و فصل بهار / که تازگی ثمر رنگ زمانه میگردد

صریر خامهٔ معنی بلند کن ناصح / که دل شگفته چو گل زین ترانه میگردد

چشم من گر دیدنش خط دیده گریان میشود
هاله هرکه مینماید ماه باران میشود

نی همین باز است چشم من ز حیرت بر رخش
هرکه رویش دید چون آئینه حیران میشود

هرکه لبریز خیال آن بهار دلگشاست
کی بفکر سیر گشت باغ و بستان میشود

این خس و خار غم و اندوه عقل و هوش نیست
تا تو بیخود میشوی عالم گلستان میشود

هرکه تنگی دید و صبری کرد میگردد بزرگ
قطرهٔ آب گهر از فیض زندان میشود

پادشاهی چیست نزد اهل دل جمع حواس
حاکم دل هرکه میگردد سلیمان میشود

یاد گیر تعلیم حرف از چهرهٔ زیبای او
طوطی از آئینه در هر جا سخندان میشود

تا تو مغرور خودی پابند در آب و گلی
چون رود شبنم ز خود خورشید تابان میشود

ماتم و شور جهان با یکدگر پیوسته است
تا نگرید ابر کی گلزار خندان میشود

با شمع حشر ناصر از نسبت ما میرسیم
هرکه برگردد ز ما فرد پشیمان میشود

چون خامه هر که بر سر گفتار میشود — بی بهره از محاسن کردار میشود

بر روی یار ریشه دوانید خط سبز — آخر نصیب آینه زنگار میشود

خرم دلی که آینه دار تو گشته است — از چهره تو آینه گلزار میشود

از هجر روشنی وصل یافتم — معلوم قدر روز شب تار میشود

یکدل رمیده به بساط جهان نماند — زلف تو هر که دید گرفتار میشود

هر قطره که آب شود در دهان یار — در سینه صدف در شهوار میشود

دارد صلاحیت می پرزور عشق را — از هوش هر سری که سبکبار میشود

هر پاره خذف بگهر ناز میکند — در هر کجا که جوشش خریدار میشود

نفعی درین جهان به ندیدیم بی ضرر — هر جاست گنج بر سر او مار میشود

ناصر کند چو خامه صاحب ترشحی
این نه صدف پر از در شهوار میشود

میطپید دل شعله روی توام آمد بیاد — تازه شد زخم جگر بوی توام آمد بیاد

در نظر آمد گل روی توام آمد بیاد — سرو دیدم قد دلجوی توام آمد بیاد

نقش پا گشتم سر کوی توام آمد بیاد — سجده کردم طاق ابروی توام آمد بیاد

وحشی رم کرده دیدم بصحرا میدوید — شوخی چشم چو آهوی توام آمد بیاد

گل فشانی طوطی میکرد در صحن چمن — حرفهای لعل خوشگوی توام آمد بیاد

بر در گلزار رفتم نکهت سنبل رسید — مست گشتم بوی گیسوی توام آمد بیاد

بر کنار جوی آمد در نظر سرو سهی — جلوه های قد دلجوی توام آمد بیاد

دام را بسیچید صیادی بفکر وحشیی — صید گشتم حلقهٔ موی توام آمد بیاد

ماه را دیدم شبی با هاله هم آغوش بود — از نشستنهای پهلوی توام آمد بیاد

تیر در بحر کمان صید افگنی آورده بود — ناوک مژگان و ابروی توام آمد بیاد

شوخی گفتار ناصر در نظر آمد مرا — عشوه های چشم جادوی توام آمد بیاد

هر که از لعل لب یار دم آب خورد
تلخ باشد که دگر جام می ناب خورد

گوهری هیچ دلی نیست که در تارش نیست — رشتهٔ زلف تو ای شوخ چرا تاب خورد
هر که از ماه دل افروز خود افتاد جدا — جام می خون جگر در شب مهتاب خورد
باده عاشق دل سوخته خون جگر است — لاله پیمانهٔ سرشار ز خوناب خورد
چاشنی گیر زلال است بهنگام وصال — هر که از چاه زنخدان تو آن آب خورد
یک دل شاد ندیدیم درین عبرتگاه — خون حسرت ز شفق مهر جهانتاب خورد
بی تامل نشود باز دهن در دریا — ماهی ار که بلب زخم ز قلاب خورد
شبنم پاک گهر دیده چراند ز گل — چشم من آب از آن چاه دو سیراب خورد
بعد ازین دامن صحرا و من تنهائی — تا بکی غصه کسی از غم احباب خورد
باش بیدار که چون خرمن دهقان برق — حاصل عمر سبکسیر ترا خواب خورد

ناصر این غزل حضرت میرزای من است
از خموشی دل روشن گهران آب خورد

تا که شمشیر نگاه قاتلم آمد بیاد
دل طپید از شوق رقص بسملم آمد بیاد

سر بصحرا میزند هر جا بود دیوانهٔ
دامن صحرا گرفتم منزلم آمد بیاد

قیمت گوهر ز دریا نیست غیر از آب خشک
حالت تفتیدگان ساحلم آمد بیاد

ماه را دیدم شبی در سایبان هاله بود
چهرهٔ تابان ماه محملم آمد بیاد

شورش سودا مرا ناصر بصحرا میکشد
وحشی سرگشته دیدم دلم آمد بیاد

آنها که درین باغ ز صاحب نظرانند
چون شبنم و نرگس دل و چشم نگرانند

قومی که توان خوردهٔ جان داد و گرفتن
یک بوسه از ساعد شان سیمبرانند

آئینهٔ انوار خدا ساده رخانند
محو رخ این طایفه روشن گهرانند

از دست نگارین تو ای مهر جهانسوز	چون صبح بسی پرده نشین جامه درانند
بیرنگی او جلوه گر از پرده رنگست	زان اهل نظر مایل این گل پسرانند
هشدار که یاران دو عمل چون گل رعنا	امروز بنوروز دگر با دگرانند
از ما خبر عالم اسرار چه پرسی	آنها که خبر یافته از بیخبرانند
خواهد چو خدا مور بزنجیر کشد فیل	شیرازه جمعیت دل موکمرانند
بر دل شکنی صرف بود همت خوبان	این سنگدلان در صدد شیشه گرانند
خواهد چو خدا طفل بگفتار درآید	طفلان سرشک از رم پرده درانند

ناصر چو نداد ز کف دامن خوبان
باغ نظر دیده وران گل بسرانند

از گرمی عشق تو چو نی گرم فغانند	آنها که درین بادیه آتش نفسانند
ما و سر بیگانگی و عالم دیگر	ابنای زمان قابل ابنای زمانند

یک جام درین میکده بی خون جگر نیست | پیداست گل و لاله ز خونابه گشانند

جمعی که درین باغ شبی خواب نکردند | چون شبنم بیدار درون زنده دلانند

از ما خبر جلوهٔ دیدار مپرسید | شایستهٔ این برق فنا سوختگانند

حرف لب شان نیست بجز گوهر شهوار | آن قوم که مانند صدف پاک دهانند

ناصر ز کلام تو شود سامعه ممنون | مشتاق سخنهای تو رنگین سخنانند

ابر دریا دل بدست گوهر افشان میرسد | گنجها در دامن امیدواران میرسد

دوستان در بوستان شاید گذاری کرده اند | با نسیم امروز بوی آشنایان میرسد

آفتابی سر کشد از جیب ما مانند صبح | تا بدامن هر کرا چاک گریبان میرسد

خاکساریها ترا بر اوج رفعت میبرد | مور با این عجز بر دست سلیمان میرسد

جام گل آمد بدور ای هوش می باید پرید | گردن مینا بدست می پرستان میرسد

چشم تا وا کرده ام بر روی آن گل پیرهن / از تماشایش نگاهم گل بدامان میرسد

سرگرانیهای چشم یار را از من مپرس / از تغافل کی نگاه او بمژگان میرسد

عقدهٔ غم وا نشد از ناخن تدبیرها / میشود این عقده محکم تا بدندان میرسد

از کرم خورشید را عالم مسخر گشته است / دست کس گر در جهان از فیض احسان میرسد

میفشاند آستین بر میوهٔ باغ بهشت / هر کرا دستی بآن سیب زنخدان میرسد

اغنیا را مد انعام است عمر جاودان / این خبر از حاتم طائی بدوران میرسد

فیضها از روح پاک حضرت صائب بمن / در دکن هر لحظه از شهر صفاهان میرسد

در تماشاگاه عالم چشم وا کردن خطاست / دیده ها را رنج از دود چراغان میرسد

کوچهٔ زلف درازش را نباشد انتها / گر چه راهی که میباشد بپایان میرسد

آنقدر ها از خط سبز رخش آشفته ام / میشود برهم دماغ از بوی ریحان میرسد

گردش آهوی چشمت هر کرا سرگشته کرد / گرد باد آسا بدامان بیابان میرسد

سر بسر ما خویش را با او مفوض کرده ایم
کار ما از فضل حق ناصر بسامان میرسد

مژده بادای دل که فصل نوبهاران میرسد
دامن ساقی بدست میگساران میرسد

میکند بنیاد زهد خشک نی و از روی خاک
سیلها گر اینچنین از کوهساران میرسد

از هجوم ابر شد روی هوا دریای فیض
سبز بادا مزرع امید باران میرسد

پاره باید کرد ای دیوانه زنجیرها
همچو فیل مست ابر نوبهاران میرسد

سبزهای موسم ابر و هوا بی چیز نیست
مرهم زنگار بهر داغداران میرسد

شاخها پیچیده باهم ابرها پیوسته است
دوستان هنگام وصل و تشنه داران میرسد

خنده‌های برق میگوید بآواز بلند
میگساران مژدهٔ عشرت که باران میرسد

تا گشاید رخت رنگین در چمن از بار خود
کاروان در کاروان ابر بهاران میرسد

کامیاب مطلب خود جام میکرد و خرم
ابر دریا دل بداد باده خواران میرسد

[illegible]

چون سحاب کلک ناصر گوهرافشانی کند
گنجها در دامن امیدواران میرسد

[illegible]

یار امشب بخواب آمده بود — در برم آفتاب آمده بود
سر ببالین دست من بگذاشت — چه قدر مست خواب آمده بود
هر سؤالی که از لبش کردم — بوسه در جواب آمده بود
عرق افشان ز نشاء می — بعجب آب و تاب آمده بود
بود تا ناف چاک پیرهنش — تا کجا بیحجاب آمده بود
بوسه چیدم ز لعل میگونش — بسکه مست شراب آمده بود
کامران باد یار کز رخ او — نجهم کامیاب آمده بود
از عرق ریزی گل رویش — بوی خوب گلاب آمده بود
در تبسم فروغ دندانش — در نظر ماهتاب آمده بود

خال او از کتاب رخسارش	نقطه انتخاب آمده بود

نسبت خاص من با و ما صفر
سایه و آفتاب آمده بود

برون ز پرده چون گلعذار می آید	بهار تازه بر روی کار می آید
چنین که مست و شلاین نگار می آید	بخواهش من امیدوار می آید
ز داغهای دل ما حساب ممکن نیست	ستاره های فلک در شمار می آید
غرور او نشناسد ز یار تا اغیار	حقوق بندگی ما چکار می آید
گشاده بند قبا خنده ریز نام خدا	شکفته روی تر از نوبهار می آید
چه دولتست که آن پادشاه کشور حسن	بسرفرازی این خاکسار می آید
بلند کرده سری کجاست نخجیری	بنحیرتم که بعزم شکار می آید
چرا نه روح دمد در تن فسرده من	که از نسیم سحر بوی یار می آید

زاوج نازخرامان رسید دلبر من — چو کبک مست که از کوهسار می آید

نظر بدست نگارین یار باید کرد — که تازه ریخته خون بهار می آید

نفس گسسته و صبا بره نشسته نسیم — مگر ز کوچه زلف نگار می آید

[illegible] — بجز این که گوهر دل پیشکش کند ناصر — [illegible]

دگر ز عاشق مسکین چه کار می آید

رخ تو صبحدم از باده ارغوانی بود — بدامن نگهم گرم گل فشانی بود

اگر خیال رمیدن کنم ستم باشد — ز بوسه لعل لب یار آسمانی بود

حصار عافیتی بهتر از خموشی نیست — قفس نصیبه بلبل ز تر زبانی بود

مکن بدختر رز میل موسم پیری — که وقت کار همان موسم جوانی بود

نمیکنم ز شب هجر شکوه روز وصال — شب فراق خیال تو یار جانی بود

بآبروی قناعت رسیده میدانند — که خوشگوار ترا ز آب زندگانی بود

تنک مزاجی بیمار میبرد و هرگز
بباغ رفتم و دیدم که گل ز شبنم خود

همیشه شیوه چشم تو سرگرانی بود
ز انفعال رخش در عرق قبا پنی بود

ز خویش برد مرا ناصر از پشیمانی
کسی که در کف او جام ارغوانی بود

طلعت یار عجب نور و ضیائی دارد
رخش از سبزه خط مهر گیائی دارد
بی غل و غش بصفا میگذراند ایام
طوطی از صحبت آئینه شکر ریز شود
زر و از درد در آنجا دمد از خاک گیاه
بال و پر قمری نظاره ما خو بهدر انجیت
گره خاطر گلزار چرا وا نشود

مهر پیش رخ او قدر سهائی دارد
بهر دل بردن من دست رسائی دارد
هر که در پیش نظر ما و تقائی دارد
محو رخسار کسی شو که صفائی دارد
وادی عشق عجب آب و هوائی دارد
کر چنین سرو قدش نشو و نمائی دارد
چون نسیم سحری عقده گشائی دارد

صفحهٔ آئینه شد برگ درختان یکسر / چمن از لطف هوا طرفه صفائی دارد

صورت حسن تو در پرده چسان خواهد ماند / بسکه چون خامهٔ من چهره گشائی دارد

خانمان باخته را نیست غم ویرانی / فکر سیلاب کند هر که سرائی دارد

جگر تشنهٔ من شربت وصلش خواهد / هر که بیمار شود فکر دوائی دارد

ره بسر منزل مقصود تواند بردن / هر که در راه طلب راهنمائی دارد

رنگ و بوئی ز وفا نیست درین گلرویان / عاشق حسن کسی شو که وفائی دارد

معنی مصرع پیچیده ز لفش فهمید
ناصر ما چه قدر فکر رسائی دارد

مستم و تخت روانم چو جم از باد بود / سایهٔ ابر مرا چتر پریزاد بود

کار فرما شوان یافت چو شیرین ورنه / آه من تیزتر از تیشهٔ فرهاد بود

هست از چهرهٔ پرخنده گلها پیدا / هر که دارد زر سرخی دل او شاد بود

خانهٔ صنع چنین چهره گشائی دارد — این نه نقشی است که از خانهٔ بهزاد بود

طایری را چه گشاید ز گلستان خاطر — که پر و بال بسر پنجهٔ صیاد بود

زود باشد که بر و جغد مسلط گردد — آن ولایت که درو حاکم بیداد بود

دل من وحشی از سایهٔ خود هم دارد — صید از دام رها گشتهٔ صیاد بود

شکر لله ز نگاه کرم چشم کسی — باده در ساغر ما تا خط بغداد بود

این دو خوبی نتوان یافتن از جهد بلیغ — صورت و سیرت زیبنده خداداد بود

هر کرا بدرقهٔ لطف خدا همراه است — کی ز آسیب زمان خواهش امداد بود

من با معانی نظر غور نمودم تا صبح
مصحف خط رخش از خط استاد بود

[illegible]

آشفته سرم طرهٔ طرار که دارد — سودازده ام گرمی بازار که دارد

از پا و سر خویش ندارم خبری هیچ — مستانه مرا جلوهٔ رفتار که دارد

هرگز بعلاجم نرسد دست طبیبان
بیمار مرا نرگس بیمار که دارد

پروانه دگر گرد سر شمع نگردد
آخر هوس شعله دیدار که دارد

در قالب افسرده من روح دمیده است
باد سحری نکهت گلزار که دارد

از مجمر افلاک گذشته است سپندم
بیتاب مرا شعله رخسار که دارد

شد سبز زبان در دهن طوطی خوشگو
در حرف مرا لعل شکربار که دارد

زد کبک دری سنگ بپا در کمر کوه
شرمندگی از شوخی رفتار که دارد

گل را بچمن نشو و نمای دگری هست
ناصر هوس گوشه دستار که دارد

گر زنی هر لب خون بدلت آب شود
کوزه سربسته چو شد پر ز می ناب شود

پیچ‌جا بانه برآئی اگر از خانه برون
خجل از روی تو خورشید جهانتاب شود

وصل آن گوهر نایاب میسر گردد
از طپشهای فراوان دل اگر آب شود

سبز شد آب بقا موج ز چاه ذقنت
چه شود تشنه لبی گر ز تو سیراب شود

دامن ابر درین سبزه چمن افسوس است
گر ز غفلت بنظر پردهٔ صد خواب شود

خواهش سودهٔ الماس کند هر ساعت
کی بداغم هوس غنچهٔ مهتاب شود

از خیال تو مرا نیست تسلی گر آب
تشنه در خواب محال است که سیراب شود

خنده‌ها توبه برین موی سفیدم دارد
هر دم از شرم گناهی دل من آب شود

دل من آب شد از جوش طپش در قفسش
عجبی نیست اگر حلقهٔ گرداب شود

زنده از پیچش عشقت تن لاغر ما
زود از هم گسلد رشته چو بیتاب شود

صب

برکت از حرکت چهره گشاید ما را
قطره از فیض سفر گوهر نایاب شود

من کیم تا یار با من همزبانی میکند
از ره کوچک دلیها مهربانی میکند

با پرستار است لازم ناخوشی بیمار را
چشم او بر جاست با من سرگرانی میکند

خرمن هستی بنا زبرق خاطف کرده است — هر که با آتش زبانان همزبانی میکند

عالم آزادگی را راه ورسمی دیگر است — سرو پا در گل بما چون همعنانی میکند

غنچه را مهر خموشی بر دهن بی چیز نیست — کینه پرخورده آرد پاسبانی میکند

نیست هر ناشسته روئی لایق این گفتگو — سوی موسی حق خطاب لن ترانی میکند

جلوه پیرا در نظر صبح باغ و بستان میشود — سیر ما تا چهره از می ارغوانی میکند

رشته عمر ابد شاید بدست آورده است — هر کسی بر مرگ دشمن شادمانی میکند

عجز را نازم که دارد این بزرگیها بخود — مور بر دست سلیمان کامرانی میکند

پرده از خورشید تابان سینه اش پرنور تر — مهر او را هر که در دل پاسبانی میکند

حسن را از دیده عاشق نمیباشد گزند — شبنم پاکیزه گل را دیدبانی میکند

ناتوانان را نجنگ اندیشی کار نیست سهل — چرخ بی انصاف داند پهلوانی میکند

اینهمه تعجیل بهر کشتن عاشق چرا — عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند

خرمن این نه فلک را سوخت در یک دم زدن / برق کبود تا با هم عنانی میکند

سیر گلشن در هجوم غم بلای دیگر است / بوی گل چون کوه بر خاطر گرانی میکند

لاله گون از شادمانی باد دایم روی او / آنکه از غم رنگ ما را زعفرانی میکند

خاکساری سرفرازی عاقبت بار آورد / در بتاج پادشاهان کامرانی میکند

گرچه نبود دانه را بی دام دستی بر شکار / خال گیرای تو تنها دستانی میکند

غنچه آسا هر کسی با گوشه دل ساخته است / در بهشت جاودانی زندگانی میکند

طایر ما کی به بند آشیان افتاده است / در درون بیضه مشق پرفشانی میکند

از هجوم بلبلان شور قیامت میشود / کلک هرجا که ناصر گلفشانی میکند

هرزه خندیها که در صحن چمن گل میکند / گریههای اختیار از درد بلبل میکند

میشود روشن جهانی از دم او همچو صبح / آن سخن سنجی که در گلشن تامل میکند

از لطافتهای خط پشت لب او ناز ما — بر نزاکتهای موج بوی سنبل میکند

عروة الوثقای عمر جاودان آید بدست — رشتهٔ جانی که با زلفش توسل میکند

تا شنیدم حرف تلخی از لب میگون او — طرفه شیرینی بکامم تلخی مل میکند

نازک اندامی که من دارم چمن پیرای صنع — تار و پود جامهٔ او تار رگ گل میکند

خوشنما باشد بزرگان را گران حلمی که بحر — بهر نرمه گردبهای کشتی را تحمل میکند

هر که امنیت طمع دارد درین آشوبگاه — فکر خواب راحتی در سایهٔ پل میکند

تا کجا گیر است خاک دامن دشت جنون — حلقه‌های دام آنجا نازکاکل میکند

چشم مغرور ترا ای نازپرور بنده‌ام — دیده و دانسته از حالم تغافل میکند

در چمن چون جلوه پیرائی کند آن شاخ گل — شور محشر گل ز آه گرم بلبل میکند

گوهر شهوار آخر از صدف آید برون — راز عاشق عاقبت در کوچها گل میکند

پیر آمد بر جوان غالب که آب سیل را — ناوک پران کمان ابروی پل میکند

همچو ناصر هر که گرد خاک راه مرتضی
صیقلی آیینه را از نعل دلدل میکند

تا رخنه دو دیده فراهم نمیشود | در دل خیال یار مجسم نمیشود
تا سیکشی تو پیش آمد ز چشم آب | از جوش گریه نم ز دلم کم نمیشود
از نقش غیر سنگ سیه روشن آید | چیزی دگر نصیبه خاتم نمیشود
از سرکشان امید بهی داشتن خطاست | شاخی که میوه ندهد خم نمیشود
خورشید طلعتی که برون آمد از نقاب | گل را نصیب قطره شبنم نمیشود
تا خار خار آن مژه افتاد در جگر | زخمم رهین منت مرهم نمیشود
این تیغ را ز هر مگر آب داده اند | زخم زبان بخیه فراهم نمیشود
با زاهدان خشک و شهیدان چه نسبت است | در ماه روزه فیض محرم نمیشود
در سینه هوس نشود سبز تخم عشق | در خاک نرم ریشه محکم نمیشود

جز باد نیست در کف خسرو ز گنج باد
گرد و غبار هستی موهوم ما بجاست

دنیا بهیچ شخص مسلم نمیشود
بیرون کس از تعین عالم نمیشود

ناصر کسی که معترف سهو خود نشد
فرزند خاص حضرت آدم نمیشود

کدام ذره بمهر تو کامیاب نشد
که از فروغ جمال تو آفتاب نشد

بوصل گوهر نایاب کامیاب نشد
درین بساط چو دریا دلی که آب نشد

درین حدیقه مرا در نظر نیامده است
گلی که روی ترا دید و در حجاب نشد

هوا پرست بیک دم زدن فنا گردد
خوشا سری که تنک ظرف چون حباب نشد

دلی بخنده نشد آشنا که آب نشد
کدام گل بچمن آمد و گلاب نشد

مرا بهشت فریبد ز وصل او هیهات
تسلی جگر تشنه از سراب نشد

بروز دولت دیدار بهره ها ناصر
کسی که دیده او آشنای خواب نشد

[illegible]

دشمن شرم بی زلیخا شد
هر که در زید عشق رسوا شد

[illegible]

وصل آن دُر بی بها دریافت
از طپشها دلی که دریا شد

بعد اگر هست در خود آرامیست
موج تا واشکست دریا شد

من دیوانه را چه می پرسی
زلف او هر که دید شیدا شد

از فلاطون قیاس باید کرد
هر که در خم نشست دانا شد

چشم تحسین ز کس نمیخواهد
کار در هر کجا که گویا شد

جلوه پیرا ز در درآ یارا
مدعا در نظر هویدا شد

چهره آتش بتاب می افروخت
نشأه شوق من دو بالا شد

قطره خونی بهیچ دل نگذاشت
چشم او تا که باده پیما شد

حیف باشد بجانبی نگرد
دیده هر که بر رخش وا شد

سیل اشک مرا چه می‌پرسی — جوش زد آنقدر که دریا شد

هرگشادی که خواهش دل بود — حاصل از سیر کوه و صحرا شد

حسب عرفان چو زد قدم بمیان — هرچه پوشیده بود پیدا شد

عشق هرجا که کار فرما شد — نرم چون موم سنگ خارا شد

[illegible]

آسمان سیر مشرب ناصر
هرکسی فرد چون مسیحا شد

[illegible]

خسرو اعشرت جاوید مبارک باشد — بزم آرائی جمشید مبارک باشد

آسمان جام هلالی ز مه عید نمود — اختر عیش درخشید مبارک باشد

آنچه بایست ز سامان نشاط و عشرت — بر بساط تو فلک چید مبارک باشد

هرچه خواهی ز خدا زود میسر گردد — جلوهٔ شاهد امید مبارک باشد

نشئهٔ عمر ترا رنج خماری مرساد — جام زرین چو خورشید مبارک باشد

خالق ارض و سما سلطنت هفت اقلیم
آسمان مجمره گردانی بزم تو کنند
از پی زینت دیهیم تو میزان فلک
بلبلان مژدهٔ عیش است که گل در گلشن
با رخ ساقی مقصود درین عشرتگاه

از برای تو پسندید مبارک باشد
نغمهٔ دلکش ناهید مبارک باشد
چه هنرها که نسنجید مبارک باشد
نوبهار آمد و خندید مبارک باشد
ساغر ماه شب عید مبارک باشد

چهرهٔ صبح وصال است نمایان با ما
عید فرخنده و امید مبارک باشد

اگر بوی آن گل صبا میرساند
فلک گرچه دارد تلاش جدائی
کند تیرباران اگر چشم شوخش
دل از من رباید بکاکل پریشان

بدرد دل ما دوا میرساند
بهم دوستانرا خدا میرساند
دل از ناله‌ام مرحبا میرساند
بجا میستاند بجا میرساند

بباغ حیاتش کسی ره ندارد | بمن بوی او چون صبا میرساند
هوسناک و عاشق بسی فرق دارد | که او از جفائی دعا میرساند
ز خون جلالم بسی عار دارد | بپایش سری چون حنا میرساند
نشانی ز خامی بود راه ورا | اگر خار در پا جفا میرساند
ز جوش گل و شور بلبل چمن را | بهاران برگ و نوا میرساند
بگل التفاتی ازینوجه دارم | که بوئی از آن آشنا میرساند
کمان گرچه پیر است تیر جوانرا | ببین از کجا تا کجا میرساند
برد هر که با خویش مال جهانرا | چو قارون بتحت الثری میرساند
نباشد غم از تشنه کامی که آخر | لب او بآب بقا میرساند

بگو ای صبا پیش جانان که ناصر
دعائی ز صدق و صفا میرساند

به قدر انتظار طول کشید   شوق دیدار پیشتر گردید

بلبل از درد هر قدر نالید   گل بی درد آنقدر خندید

در وفاداریم قصوری نیست   بی سبب یار از من رنجید

پیش پا میخورد یقین باشد   هرکسی پیش پای خویش ندید

هرچه او خواست بی‌محابا گفت   نیست ما را مجال گفت و شنید

ای خوشا عاشقی که دیدهٔ خویش   برکف پای یار خود مالید

گفته‌های رقیب را ایکاش   در ترازوی عدل می‌سنجید

پیچ و تابم اگر نبود هوس   رسن زلف را چرا تابید

طرز آن دلفریب را نازم   خنده میکرد و سوی من میدید

زلف مشکین و خط کافرکیش   همچو مار سیاه می‌پیچید

جگر تشنه‌ام نشد سیراب   لب من گر عقیق یار مکید

شب تاریک هجر کرد سفر
شکر لله که صبح وصل دمید

سرو شمشاد در انجاک نشاند
قامت یار تا کجا بالید

چون صبا درکشد نقاب حیا
غنچه را که آفتاب ندید

تا کجا روی او صفا دارد
بوسه را پای شوق میلغزید

قطره خونی نماند در جگرم
مژه شوخ او ز بس کاوید

[illegible]

آب از جوی رفته باز آمد
مژده ناصر که آن نگار رسید

[illegible]

نه همین شوق بیابان بدل ما باشد
هر که دیوانه شود مایل صحرا باشد

آنکه بر پای نظر دوخته پنها باشد
محو این شیوه بدین نرگس شهلا باشد

سرمه حرفیست که مهر لب گفتار شود
چشم پرگوی ترا هر مژه گویا باشد

بصر انیست بخفاش ز کوری ور نه
پرتو مهر جهانتاب بهر جا باشد

عالم از جلوهٔ آن حسن جهانگیر پر است — میتوان دید اگر دیدهٔ بینا باشد

خواهش چیز خود هر که بود داشته است — سیل بیتاب روان جانب دریا باشد

عاشقان از زمین پای فشردن ستم است — آتشی از دل بیتاب ته پا باشد

آدمی را نبود هیچ مقامی از این — با همه باشد و بیگانه و تنها باشد

حیف باشد که دگر نام محبت گیرم — زندگی گر نفسی بیتو گوارا باشد

این علامات نفاق است حذر باید کرد — هر کجا شیوهٔ سوگند و مدارا باشد

اینهمه گریهٔ من هیچ درو کار نکرد — دل بیرحم تو سنگی ست که خارا باشد

ظاهر و باطن آئینه دلان یکسان است — هست پوشیده همان هرچه هویدا باشد

جانب شعلهٔ آتش نظری باید کرد — سفر گرم روان جانب بالا باشد

فلک از سنگ جفا دل چه قدرها بشکست — فرشش همه روی زمین ریزهٔ مینا باشد

سرو چون سبزهٔ خوابیده درآید بنظر — هر کجا جلوهٔ آن قامت رعنا باشد

در دل و دیدهٔ ما خال و بناگوش کسی | بهتر از مردم و خوشتر ز سویدا باشد
بسکه سودا زده زلف بتانم زان | خط پیشانی من خط چلیپا باشد
هر سر ازینکه سزاوار بود باید داد | جز تو گر در دل ما هیچ تمنا باشد

نکهتش کرد معطر دل و جان ما را
زلف او مشک و خطش عنبر سارا باشد

از یار رو و یار من بگویید | وز خویش و تبار من بگویید
شد داغ دلم ز درد هجرش | با لاله عذار من بگویید
با آن گل آتشین عذارم | از سوز ...
شاید دل او شود ملایم | از ناله زار من بشنوید
شیرین لب سنگدل صنم را | از تیشه و کار من بگویید
زلف سیهش چه حال دارد | از بر بهار من بگویید

خون جگرم حنای خویست | با دست نگار من بگوئید

خون شد دل من ز درد هجران | از وصل نگار من بگوئید

بیتاب شدم دعای خیری | با صبر و قرار من بگوئید

نامیست ولی نشان ندارد | از جسم نزار من بگوئید

با تیغ نگاه چشم جانان | از جان فگار من بگوئید

آن ساقی مست بیخبر را | از رنج خمار من بگوئید

با حلقهٔ دام زلف جانان | از شوق شکار من بگوئید

با خرمن آسمان خفتم | پرواز شرار من بگوئید

با لالهٔ آتشین سلامی | از شمع مزار من بگوئید

با سیمتن شکرلب من | از بوس و کنار من بگوئید

آن وعده خلاف بیوفا را | از عهد و قرار من بگوئید

آن گلبن باغ دوستی را
از جیب و کنار من بگویید

ناصر به رهت نشسته عمریست
با شاهسوار من بگویید

چو قامت تو فضای چمن نهال ندارد
گلی بنازکی آن عذار آل ندارد

خطی که جلوه بر خسار کرد و خال ندارد
خطش خوشست ولی بی نقط جمال ندارد

بروز حشر چه شرمندگی که بار نیارد
ز گردهای بدش هر که انفعال ندارد

گلی که بوی ندارد بخار خشک نیرزد
چه فیض صورت خوبست اگر خصال ندارد

کند بخون دل خویشتن کسی که قناعت
بزنگ غنچه خامش لب سؤال ندارد

نگاه کردم و دیدم درین حدیقه سرآمد
بسان قامت او سرو اعتدال ندارد

ز فیض بی ثمریهاست سرو در چمن آزاد
فراغتست کسی را که او عیال ندارد

بزیر چرخ نشستن به تیز بال نه زیبد
قفس خوشست بمرغی که پر و بال ندارد

هنوز غایبه چون ماه هر که گرد باشی	به پیش اهل نظر نقص و کمال ندارد
نیم جدا ز تو هر چند دور گرد باطلم	ز بحر موج سبکسیر انفصال ندارد

چرا نگوش کند آرزوی نغمهٔ ناصر
که عندلیب نواسنج این مقال ندارد

دم صبح است عزیزان نظری بگشایید	بر دل خویش ز انوار دری بگشایید
بوی گل باد سحر طبل رحیلی زده اند	بهواداری او بال و پری بگشایید
شوق گلزار اگر هست بدل دامن گیر	چون قلم بر جگر خویش دری بگشایید
همچو آئینه پریشان نظریها تا چند	حیف باشد که بهر سو نظری بگشایید
شاید آن مهر جهانتاب درآید بکنار	چون مه یک شبه آغوش و بری بگشایید
گرچه پیرید چو گردون تبلاشش باشید	ما نگوییم که بار سفری بگشایید
در کمین راهزن دور و دراز است مقام	مصلحت نیست که در ره کمری بگشایید

منت ناخن این عقده گشایان نکشید | گره از کار با آه سحری بگشاید

[illegible] | ناصر این نغمه از غزل صایب روشن گهر است / دیده بر چهره روشن گهری بگشایید | [illegible]

نامه پادشاه ما آمد | وحی اقبال از سما آمد
بوی محبوب با صبا آمد | دل محجوب را دوا آمد
سایه زلف یار بر سر ما | بهتر از سایه هما آمد
هر غباری که از رهش برخاست | چشم ما را چو توتیا آمد
جذبه اشتیاق را نازم | در ره عشق رهنما آمد
بهتر از عقل هیچ شمعی نیست | عقل شمع ره هدا آمد
من رنجور درد هجران را | دیدن روی او شفا آمد
گرچه بی بال بود در پرواز | کاه از جذب کهربا آمد

عاشقان از حاصل دو جهان	وصل او عین مدعا آمد
صفحهٔ سینهٔ نمدپوشان	همچو آئینه با صفا آمد
ناصر از پیشگاه حضرت ما	قاصدی آمد و بجا آمد
لب او حرف قند میگوید	سخن دل پسند میگوید
بند بندم ز درد نالانست	نی به بانگ بلند میگوید
حلقه در گوش تست هر نخجیر	پیش زلفش کمند میگوید
ابر میبارد و ز منع شراب	زاهد خشک چند میگوید
تاکه خام است شکوه از آتش	در مجالس سپند میگوید
جان من پیش از این ستم مپسند	این دل دردمند میگوید
موسم خط رسید چشم کسی	سخن فتنه چند میگوید

هر که عقل رسا نصیبش شد
رنگ بر روی پیر از ره دل
محو کن نقش غیر را از دل

دل بدنیا مبند میگوید
سخن دلنشیند میگوید
عارف نقشبند میگوید

هر که ناصر ز عشق گفت سخن
سخن ارجمند میگوید

سخن چو بی غرض افتد دگر اثر دارد
کسی ز صاحب اورنگ بهره بر دارد
چو غنچه هر که درین باغ مشت زر دارد
ز سیر گلشن ایام بهره بر دارد
اگرچه باغ گل و لاله های تر دارد
یقین شناس که فانیز بدعاگردد

خوشا کسی که ازین حرف بهره بر دارد
که از قواعد حسن ادب خبر دارد
به پیش اهل جهان عشرت دگر دارد
بسان شبنم گل هر که چشم تر دارد
بهار رنگ رخش عالم دگر دارد
کسی که چشم تر و ناله سحر دارد

بغیر یار ملول است از قرار دیار
دل رمیده ما خواهش سفر دارد

بسان مهر جهان گرد روز و شب از شوق
مرا تلاش وصال تو دربدر دارد

اگرچه زخمی سنگ جفاست در گلشن
امان ز تیغ و تبر شاخ پر ثمر دارد

هزار ناوک بیداد گر رسد چه غم است
ز داغ عشق دل شعله ور سپر دارد

کجا نگاه بجنلد برین گند یا صابر
که نوبهار جمال تو در نظر دارد

بوی شراب از نگه یار میچکد
آبحیات از لب دلدار میچکد

ناز و کرشمه از قد دلدار میچکد
رنگ دل از آن گل رخسار میچکد

آشفتگی ز طره دلدار میچکد
از چشم یار نشاه سرشار میچکد

تنگش چنان کشیده ام از شوق در بغل
صد پیرهن عرق ز قد یار میچکد

امروز گل کجاست که در صحن بوستان
خون هزار از ستم خار میچکد

خونین جگر ز یاد که گردیده غنچه لب
لخت دلش ز غنچه منقار میچکد

هر جا که دردمند ضعف آشنا بود
بیطاقتی ز نرگس بیمار میچکد

دست نگار بسته تیغ که شد بلند
خون بهار بر سر گلزار میچکد

از خنجر نگاه که خون در دلم فتاد
لخت جگر ز دیده خونبار میچکد

ناسور گشته است بس زخم کهنه اش
آب زلال از دل افگار میچکد

شمشاد را ز قامت جانان چه نسبت است
ناز و ادا از آن قد و رفتار میچکد

هنگام بوسه چیدن از آن روی گل نازکست
خون عرق از آن گل رخسار میچکد

هرگز کسی ز دست تو جان بر نمیشود
خون خضر ز تیغ تو خونخوار میچکد

بیهوده لب بخنده گشودن چه برده
خون جگر ز خنده سوفار میچکد

ناصر درین بهار خموشی چه لازم است
لطف کلام از لب اظهار میچکد

بسکه خون گرمیم از غمزه پیدا بود
هر رگ موی تنم نشتر فصاد بود

دل ویران من از آمدنت شد معمور
خانهٔ عمر تو ای جان من آباد بود

شاد کردی بشکرخنده دل غمگینم
خاطرت ای گل گلزار وفا شاد بود

میتواند که نشیند به مسیحا یکجا
هر که چون مهر مجرد ز خود آزاد بود

نیست حاجت بجرس قافلهٔ شوق مرا
کار دل در رهٔ او ناله و فریاد بود

میکند عشق اثر در دل و سنگ و آهن
نقش شیرین همه بر تیشهٔ فرهاد بود

سخن هر که مبرا بود از ننگ هوا
سخنش حرف کن صاحب ارشاد بود

صورتش ریختهٔ خامهٔ قدرت باشد
این نه نقشی است که از خامهٔ بهزاد بود

سخن عقل ندارد اثری در دل من
طفل شوخی است کجا تابع استاد بود

هر کرا نازکی طبع بود بر رخ او
سخن سخت کسان سیلی استاد بود

بسکه کردم رقم شوخی چشمش ناصر
خامهٔ فکر من از بال پریزاد بود

شراب خورده و خوی کرده یار آمده بود
ز جلوه رنگ فشان نوبهار آمده بود

قبای سرخ و بسر چیره سرخ و طره زر
به بزم جلوه گر آن نوبهار آمده بود

گشاده بند قبا پای کوب دست فشان
بمدعای من آن گل عذار آمده بود

گشاده روی و غزلخوان مست و بشکسته
بحسب خواهش من آن نگار آمده بود

شکفته و متبسم چمان چمان چون سرو
بگلشن دل امیدوار آمده بود

اگرچه آن بت شیرین پیاده بود ولیک
ز جوش نشاء بگلگون سوار آمده بود

نگاه مست و خودش مست و مست گفتارش
بخواهش دل امیدوار آمده بود

چو ماهتاب که آید برون ز پرده ابر
برون ز سایهٔ زلف آن عذار آمده بود

ز دست شوق کشیدم بسوی خویش تمام
از آنکه مایل بوس و کنار آمده بود

دل ز الطاف بهره ور گردید | غنچه بشکفت تازه تر گردید
آتش عشق آنقدر ها سوخت | اشک در دیده ام شرر گردید
دید شمع رخش دل عاشق | همچو پروانه گرد سر گردید
نرگس از شرم سر فرو آورد | در چمن صاحب نظر گردید
بر در دل کجا دهندش راه | هر که بیهوده دربدر گردید
جاذبهٔ شوق همعنان چون شد | راه بسیار مختصر گردید
از لب خشک و چشم تر عاشق | میتوان گفت بحر و بر گردید
ناله و آه طایر دل را | در ره شوق بال و پر گردید
جوشش زد بحر بیکنار دلم | دیده از گریه ابر تر گردید
سایهٔ حفظ و دست رأفت شاه | دستگیر من و سپر گردید
بود تا ساده روی شوخی دوست | خط برآورد شوخ تر گردید

از نگاهی کیمیا اثر است ‌‌ ‌ این مس قلب همچو زر گردید
عیب خود هرکه دید شرمی کرد ‌ ‌ شبنمهٔ تیست با هنر گردید
هر قدر شاه بنده را بنواخت ‌ ‌ بندگیهاش بیشتر گردید
مغز جانم ز نکهت گلها ‌ ‌ عطر آگین و تازه‌تر گردید
طره و گجره و حمایل گل ‌ ‌ زیب دست و گلو و سر گردید
در ادبگاه دست من برسر ‌ ‌ ای خوشا فخر تاج زر گردید

(بز)

ناصر از فیض اثر آصف جاه
نخل امید بارور گردید

شنیده‌ایم که امروز یار می‌آید ‌ ‌ مبارک است که فصل بهار می‌آید
ازین زیاده دگر دولتی نمی‌باشد ‌ ‌ برای دیدن ما آن نگار می‌آید
مکن عمارت دیگر که هست بی‌بنیاد ‌ ‌ همین عمارت دل استوار می‌آید

برو تو غم که دگر نیست پیش ما جایت	بغمگساری ما غمگساری می آید
ز التفات و عنایت که میکند آن گل	بچشم دشمن ما خار خاری می آید
تو گفته که کنم بر سر تو جور و جفا	مرا باین سخن اعتباری می آید

بیا و سعی در اعمال نیک کن ناصر
ترا بهر دو جهان این بکاری می آید

از رخش شرمگین قمر گردد	از لب او خجل شکر گردد
هر قدر در حجاب میباشد	خوبی حسن بیشتر گردد
هر قدر پا که میزند بسرم	تیغ آن شوخ تیز تر گردد
سوی او هر قدر کند پرواز	مرغ نظاره تیز پر گردد
از نگاهی که کیمیا اثر است	مس قلبم بود که زر گردد
هر کجا شمع دید پروانه	بی تکلف بگرد سر گردد

خر شود آدمی اگر دشمن — آدمیزاد نیز خر گردد
هر که با بار میرود در راه — بی تکلّف بسان خر گردد
هر که از آدمی گریزانست — شبهه نیست همچو خر گردد
از سخنهای پوچ در امن است — هر کسی را که گوش کر گردد
قطع راه طلب نداو ناید — هر که در فکر بال و پر گردد
بی خطاو سبزه گر ببینم — سبزه در چشم نیشتر گردد
ابر لطفش اگر کند مددی — نخل امید بارور گردد
تا شکوفه فشاند نتوان دید — در چمن نخل با ثمر گردد
لذّت خواب و خور نمیداند — همچو ما هر که در سفر گردد
شب برآید چو بر سر بامش — خجل از روی او قمر گردد
فوج خط بر لبش هجوم آورد — مور دایم پی شکر گردد

از تصدق اگرچه پنهان است | هر بلائی که هست برگردد
سبز و خرم شگفته و شاداب | باغ از ریزشش معطر گردد
جلوهٔ یار در همه بیند | هر که او صاحب نظر گردد
رأفت و عدل هر که پیشه کند | صاحب چتر و تاج زر گردد
گرم و سرد زمانه میداند | همچو ماهی که بحر و بر گردد
کشت و کار امید ما چه خوش است | سبز از فیض ابر تر گردد

صبح خیزی تو پیشه کن ناصر
تا دعاهات با اثر گردد

دل به لعل تو مدعا دارد | خواهش حرف آشنا دارد
دل به ما گشته است بیگانه | جای در کوی آشنا دارد
هر سر موی او رباید دل | یار ما مو به مو ادا دارد

گل از آن پیش ما عزیز بود
بوئی از یار آشنا دارد

بغلط دیده است جانب ما
التفاتی صبا کجا دارد

رشک آئینه میتوان گفتن
غنچه روی و صفا دارد

ای رفوگر چه آید از دستت
دل خون گشته چاکها دارد

من فدا گشته‌ام باطوارش
چه اداهای خوشنما دارد

تن عریان اهل فقر و فنا
سکه از نقش بوریا دارد

تا توانی برآر حاجت او
بتو هر کس که التجا دارد

نشود بیقرار چون ناصر
یار شوخی گریزپا دارد

هر کرا باغ نظر چهره دلدار بود
در دلش کی هوس دیدن گلزار بود

چون گشایم بتماشای جهان دیده خویش
بی گل روی تو گلشن بنگه خار بود

خواب شبگیر کند از سر مژگان هر شب — چشم من منتظر دولت بیدار بود

حاجتی نیست بشمشیر کج ابرویت — عاشق از تیر نگاه تو دل افگار بود

دل من مایل خود کرده و آن بی پروا — این چه ظلم است که خود مایل اغیار بود

شادی دهر بظاهر بود و باطن غم — خندهٔ ما بمثل خندهٔ سوفار بود

پر بود عالم امکان ز تجلیاتش — تا نظر کار کند جلوه‌گر آن یار بود

شب مهتاب چه بیجاست چراغ افروزی — میتوان کرد چراغان چو شب تار بود

بیخودی راست حقی دارد که بدنداند ناصر
رحم بر حالت آنشخص که هشیار بود

آنها که وصف حرف دهان تو می کنند — این نکته را بیان بزبان تو می کنند

آنها که داغ عشق بدل جای داده اند — پیوسته سینه لاله ستان تو می کنند

کی چشم خود بطوبی جنت گشاده اند — آنها که سیر سرو روان تو می کنند

چون موی تاب دیده دو صد پیچ خورده اند — آنها که فکر موی میان تو می کنند
روشن چو مهر سینه خود را نموده اند — آنها که حفظ راز نهان تو می کنند
دارند سر بجیب از آن روبسان غنچه — کاین غنچه‌ها خیال دهان تو می کنند
دامان خویش پر ز گل این نیک طلعتان — از چهره بهار فشان تو می کنند
از اشک سرخ و داد جگر سوز عاشقان — احوال زار خویش عیان تو می کنند
آنها که کفر عشق تو ورزند همچو ما — زنار را ز موی میان تو می کنند
تا پان خورند پرده ز رخ باز کرده اند — یاقوت را غلط بلبان تو می کنند
ترکان شوخ چشم جفاکیش در تتار — اندیشها ز تیر و کمان تو می کنند
آنها که چشم غیرت شان باز گشته است — نظاره بهار و خزان تو می کنند
جمعی که زخم تیر تو خوردند بر جگر — دل را سپر به پیش سنان تو می کنند
از بسکه هست بنده نوازی شعار تو — این بنده با دعای بجان تو می کنند

آنها که غافل از دل چون کعبه گشته‌اند — دایم تلاش جان و مکان تو می‌کنند

آنها که خاکساری کوی تو کرده‌اند — کی همسری چو ما بسگان تو می‌کنند

قومی که شسته‌اند دهان از گلاب ناب — وصف رخ گلاب‌فشان تو می‌کنند

ابیات دیوان

رنگین سخن بشان تو ناصر کجا بود
صد عندلیب وصف بشان تو می‌کنند

سالکان گرم روان میباشند — همچو خورشید روان میباشند

جلوه فرما بگلستان ای گل — بلبلان دل نگران میباشند

آن گروهی که نگویند سخن — همچو گل پاک دهان میباشند

هر کجا سرو روان تو رود — قمریان بال زنان میباشند

نیست گنجایش حرفی اینجا — غنچه‌ها تنگ دهان میباشند

جبههٔ ملی تیشه خود کردند — اهل دل پاک روان میباشند

بسر شمع تو پروانه صفت ‌ ‌ ‌ عاشقان بال فشان میباشند
آن گروهی که زخود بگذشتند ‌ ‌ ‌ کی پی سود و زیان میباشند
کیمیائی که کند زر مس قلب ‌ ‌ ‌ خاکساران جهان میباشند
کشتهٔ تیغ تو ای شوخ چو گل ‌ ‌ ‌ همه خونین کفنان میباشند
به که ظاهر نکنم حالت دل ‌ ‌ ‌ گلرخان سنگدلان میباشند
شوخ و بیباک و وفا دشمن و شنگ ‌ ‌ ‌ خوبرویان جهان میباشند
اولیا از نظر ظاهر بین ‌ ‌ ‌ در پس پرده نهان میباشند
دیده ام تیز زبانان چون شمع ‌ ‌ ‌ کشتهٔ تیغ زبان میباشند
از لبش کس نشنیده حرفی ‌ ‌ ‌ غنچها بسته دهان میباشند
عاشقان ذره صفت در پرواز ‌ ‌ ‌ سوی خورشید روان میباشند
اینقدر دیر چرا زود بیا ‌ ‌ ‌ بیدلان دل نگران میباشند

می کشان با همه بی پروائی — طالب شیشه گران میباشند

طوطیانی که چو ما خاموشند — محو آیینه رخان میباشند

آن گروهی که دل شان جمعیت — گوشه گیران جهان میباشند

آن گروهی که ترا می طلبند — کی بفکر دگران میباشند

رهروانیکه ز خود آزادند — بیغم از راه زمان میباشند

زردی رنگ رخ و زاهد خشک — سرخرو باده کشان میباشند

لازم بحر بود جوش و خروش — عاشقان نعره زنان میباشند

از دم تیغ تو سر کی پیچند — عاشقان بی جگران میباشند

آن گروهی که ندیدند ترا — مایل سیمبران میباشند

آن کسانیکه سبک روحانند — پر سر باد روان میباشند

آن گروهی که باندک رنجند — پادشاهان زمان میباشند

همی خواه از ایشان ناصر
فقرا شاه نشان میباشند

چو یار ما ز رخ خود نقاب بگشاید
جهان ز پرتو او سر بسر بیاراید

ز بس بیاد گل روی او بگریه شدم
بجای اشک ز چشمم گلاب می آید

بباغ دهر وصال گل است گر مطلب
ز نیش خار گریزی ترا نمی شاید

کراست تاب که بیند بسوی چهره او
بچشم مهر جهانتاب آب می آید

شفای خویش اگر خواهش است باید کرد
طبیب حاذق مشفق هر آنچه فرماید

گلی پیاده کجا و گلی سوار کجا
که شان حسن سر زین هزار بفزاید

بجان و دل شده ام بنده و مطیع من
مرا هر آنچه بگوید هر آنچه فرماید

هزار دل بر کابش روند رقص کنان
برای جلوه قد خویش را چو آراید

جواب آنغزل صائبست این ناصر
که رشته مغز کهر رفته رفته فرساید

دهنت معنی پنهان شدن را میماند
دولبت پستهٔ خندان شده را میماند

دیگذشتی ملب جو نظر میکردم
قامتت سرو خرامان شده را میماند

دیده عاشق شید تماشای رخت
چشم آئینهٔ حیران شده را میماند

بسکه از یاد در گوشش تو گریان شده ام
اشک من گوهر غلطان شده را میماند

زلف شبرنگ تو از شانه زدن در چشم
دودی از باد پریشان شده را میماند

از صفا چهرهٔ زیبای تو در زیر نقاب
مهر از ابر نمایان شده را میماند

ناصر این غزل صایب چنین جگر است
دل من دانهٔ بریان شده را میماند

ز دور چوآن بت آتشین عذار پیدا شد
طلوع کوکب صبح بهار پیدا شد

ز روی تو بتنه و گشتی در گلستان نما
ز زخم سینه ما لاله زار پیدا شد

بدیدهٔ دل عاشق جهان منور شد | غبار موکب آن شهسوار پیدا شد

زبسکه حرقت فرقت چو شمع سوخت دلم | بجای اشک ز چشمم شرار پیدا شد

بکن تو آئینهٔ خویش صاف از زنگار | که نور حق ز دل بی غبار پیدا شد

زبسکه گریهٔ بی اختیار کردم من | ز نوک هر مژه‌ام آبشار پیدا شد

یکی هزار ز تمکین فزود دور خطت | ترا بدیدهٔ ما اعتبار پیدا شد

بیا بجلوه سوار سمند ناز بشو | که گل بباغ سر شاخسار پیدا شد

بدوش خویش گرفته است طبلهٔ عطار | فشاند طره و مشک تتار پیدا شد

بهر کجا که بود شمع هست پروانه | بهر کجا که بود گل هزار پیدا شد

بهر کجا که بهاری بود خزانی هست | چو گل سفر ز چمن کرد خار پیدا شد

بیار ساغر و مینا ببزم عیش نشین | که ابر از طرف کوهسار پیدا شد

بیاد سرو قدی بسکه گریها کردم | ز آب دیدهٔ من جویبار پیدا شد

شکوه و عزت شاهان بفوج میباشد　　ز فوج خط تو عنبر و وقار پیدا شد

برای قتل من آمد تبی سیه چشمی　　بسان ترک که در کارزار پیدا شد

هر آنچه جام جهان بین بجم نمود نما　　ز چشم آصف جم اقتدار پیدا شد

ز دیدن بدنت سیر باغ ناصر کرد
تو بند جامه گشادی بهار پیدا شد

ز فیض یاد تو جانم زبون غم نشود　　دل از خیال تو پژمرده الم نشود

چو نخل خشک سزاوار تیشه و تیر است　　ز بار منت احسان قدی که خم نشود

جمال شاهد مقصود را عیان بینند　　کسی که بیخبر از فیض صبحدم نشود

کجا بدر رود با آشنا سخنهایش　　دو نیم هر دل سختی که چون قلم نشود

کسی که بگذرد از یاد خود بآزادی　　بسان سرو درین بوستان علم نشود

ز اتفاق بدان هر که نفرتی دارد　　یقین بدان تو بدی گاه متهم نشود

چرا تو شکوه ز روزی کنی که بی شبهه
نگینه ایست که باید شکست انگشتش

هر آنچه گشت مقدر زیاد و کم نشود
دل کسی که بنقش تو مرتسم نشود

بجواب آنغزل همایونی بیت این نامه
اسیر عشق تو دلتنگ از این الم نشود

افسوس نوگل من بوی وفا ندارد
صد جور مینماید ترک جفا ندارد

با جنت و نعیمش کی باشد التفاتی
هرگز بجز وصالش دل مدعا ندارد

ما را از و نگاهی خواهش بود ولیکن
گاهی نگاه لطفی آن آشنا ندارد

جان چون رود ز قالب چکار آید
ما را خدا ز جانان یکدم جدا ندارد

چند بسوی هر کس از شوخی که دارد
آن شوخ بی مروت از ما حیا ندارد

وارسته ایم ما را عریان تنی لباس است
آزاد هر که باشد فکر قبا ندارد

این نالهای شبها ... بی ...
آن ... ندارد

دل نیست گل توان گفت گر باغبار باشد
آئینه نیست خشت است گر او صفا ندارد

بیماری دل ما بگریزد از طبیبان
این درد عشق باشد فکر دوا ندارد

گر دل ز با نباشد دل چیست هیچکاره
ناکاره کاه باشد گر کهربا ندارد

بهتر ز میل سرمه چوب عصا شناسد
نفعی بچشم اعمی چون توتیا ندارد

بیجاست بودن کس در فکر آشیانه
بنیاد کون و امکان رنگ بقا ندارد

گر جذبه رسائی نبود برو تو بنشین
سالک براه ماند گر رهنما ندارد

باشد ز فیض بخشش نام آوری بعالم
چون ابر خشک باشد هرگز سخا ندارد

هر که کند سواری خلقی کشد به تیغش
آن ترک بیحیا با ترس خدا ندارد

کاری است ناصر بانگ و نوا ز آهی
آه دل حزینم چون و چرا ندارد

بچشم لب سبب باگل درین گلزار میباید
بیاد رنگ و بوی چهره آن یار میباید

برای رنج ما آن یار با اغیار میسازد | بر غم بلبلان گل رفته با با زار میسازد
که میگوید که آن دلدار با اغیار میسازد | مزاج او بمن میسازد و بسیار میسازد
غبار رنجی بگرد خاطر روشندلان گردد | کجا آئینهٔ خورشید با زنگار میسازد
دل از ما برده و افتاده آن کافر پی نیم | که از مار سیاه زلف خود زنار میسازد
ندانم از کجا این باده نوشیده است چشم او | نگاهش مردم بیهوش را هشیار میسازد
ز بیماری مزاج نازکی دارد فدای من | که چشم نیمخواب یار را بیدار میسازد
کجا با ما سبکسیران رفیق راه میگردد | گران خوابی که او با سایهٔ دیوار میسازد

ایضاً

دل من نامه بسوی تو چو انشا میکرد | سخن زلف چلیپای تو املا میکرد
در فراق تو که در گریه شدم بر لب جو | چشم از اشک روان جلوهٔ دریا میکرد
دل من حرفی از آن غنچه دهن تا که شنید | خنده با بردم جان بخش مسیحا میکرد

گر نبودی پیمانهای سرشک جگری ... حال پنهان دل زار که پیدا میکرد

جنت و حور و قصورش که بدل ننمودند ... دل از آنجمله وصال تو تمنا میکرد

شب که با زلف دراز تو دلم یکجا بود ... اینهمه شکوهٔ هجر تو چه بیجا میکرد

شب که از ماه چمن آینه سیما شده بود ... بلبل مست چرا اینهمه غوغا میکرد

آب زخمم بنمک پاشی لعل لب تو ... محشر شور بهر خنده مهیا میکرد

گر بسر شاه از عشق بود سینه ... گفتگوئی که بهم ساغر و مینا میکرد

دل دیوانه ام آنروز که شد راه نورد ... چاک از دست جنون دامن صحرا میکرد

این چه بیباکی و شوخیست که طبعش دارد ... خون من ریخته آنگه که تماشا میکرد

نقش دیوار شد از حسرت آن سرو سهی ... جلوه در باغ چو آن قامت رعنا میکرد

در عوض صد گره از پیش چه محکم میداد ... گره از رشته کاری چو فلک وا میکرد

خویش را نقطهٔ پرگار شمردی گر چرخ ... سیر وسعتکدهٔ عالم دلها میکرد

تا که در کوچهٔ زلف تو رهی صبر نیافت
دل خود شانه صفت چاک ز صد جا میکرد

شورشی از جوش عشقش گر دلم پیدا کند
چشم من از گریه صحن دشت را دریا کند

هر دم از خون گرمی زخم دل بیتاب من
نوک مژگان از سرشک دیده خون پالا کند

از دل و جان گشته ام من محو استرضای او
هر قدر خواهد ز من آن یار استغنا کند

پای بند حلقهٔ زنجیر زلفش گشته است
چون دل دیوانهٔ من خواهش صحرا کند

کوچه بند شهر چون باشد دل سودائیم
هر که شد دیوانه شوق دامن صحرا کند

گر بنای هستیم از جا برد نبود عجب
زور سیل گریهٔ من کوه را پیدا کند

وقت سیف قاطع است از دست خود هر گز گزند
صوفی صافی کجا اندیشهٔ فردا کند

گردنم از شوق زخمش سر بهالا میکشد
بهر قتل من چو دست و تیغ را بالا کند

جانب معشوق روز روز نخست آورده اند
عاشقان را چون بخود مشغول این دنیا کند

صافی رنگ رخش دارد صفای آینه | طوطیان را دیدن رخسار او گویا کند
ذره بر پایش نهد از شهپر خود فاخته | سرو گر دعوی خوبی پیش آن بالا کند
آن گل گلزار بی باکی و شوخی را رواست | گر شعار خود دو رنگی چون گل رعنا کند
بسکه آن پسته دهن پاشید بر زخمش نمک | شور صد محشر دل از جوش و فغان پیدا کند
سنگدل رحمی بجان زار من هرگز نکرد | گرچه آه من اثرها در دل خارا کند
از مروت دور نبود در طریق دوستی | گر نگاه التفاتی سوی این شیدا کند
باز گردد بر رخ او باب فیض صبح وصل | نالها از هجر هر کس در دل شبها کند

زود میگردد بمطلبهای اقصی کامیاب
هر که چون ناصر گدائی از در دلها کند

ترا اگر رخ زردی بسان زر بخشند | از آن خوشست که زر را بسیمبر بخشند
بهر کسی که لب خشک و چشم تر بخشند | هزار بار از آن به که بحر و بر بخشند

بنان همسفران هیچ احتیاج نیست / بهر کسی که ز دل توشه سفر بخشند

ترا که بال و پری نیست هیچ غم نخوری / ز آفتاب بهر ذره بال و پر بخشند

چه چیز حاصل او غیر سرگرانیها / بسان شمع بهر کس که تاج زر بخشند

برآر سر ز گریبان بحر همچو صدف / که تا ز ابر کرم پرورت گهر بخشند

ز عاشقان جگرسوز میتوان گفتن / بهر که لاله صفت داغ بر جگر بخشند

ببند چشم تماشا ز بوستان جهان / که بهر دیدن رویش ترا نظر بخشند

چه کار آیدم این آه آتشین کافیست / اگر ز باغ مرا نخل با ثمر بخشند

چو چشم مهر تو بیدار باش و خواب مکن / که نور دولت از دولت سحر بخشند

برآر سر ز گریبان فکر چون ناصر
بود ز ابر کرم نظم چون گهر بخشند

دل ایاز لعل یار میگوید / سخن آبدار میگوید

چهره او ست رشک صد گلشن	رنگ او از بهار میگوید
تا از آه دل حزین من	نغمهای ملار میگوید
داغ شد بسکه ز آتش عشقش	دلم از لاله زار میگوید
دلم آئینه ایست بی زنگار	هرچه هست آشکار میگوید
همچو آئینه روز و شب باز است	چشم از انتظار میگوید
تا که من سوختم شدم خالص	زر کامل عیار میگوید
هست از بسکه رشک باغ ارم	روی او از بهار میگوید

ایضاً

هرکه با زلف یار میسازد	دل خود را فگار میسازد
لعل سیراب او گه گفتار	سخن آبدار میسازد
زلف شبرنگ و خال هندویش	هردو با زنگبار میسازد

طفل و شوخ و حسین و موزون نسبت　　یکه تاز سینه سوار میسازد

جلوه‌گاه کسی است روی یمن　　چشم من با غبار میسازد

خاکساری بس است جودت را　　زر کامل عیار میسازد

هیچ از دست ما نمی‌آید　　کار ما کردگار میسازد

جامهٔ نیست ما که آزادیم　　دامن ما بخار میسازد

صفحهٔ سینه داغهای جنون　　چمن لاله‌زار میسازد

چشم خونبار این چه بیدردست　　حال دل آشکار میسازد

از چه راهست تیره و ناصاف　　آب را نوبهار میسازد

جلوه فرما که سبزهٔ نوخیز است　　کبک با کوهسار میسازد

دهن پاک قطره آبی را　　گوهر شاهوار میسازد

ایضاً

بلکه حسن لطیفش همه جا پیدا شد | نیست معلوم که آن یار کجا پیدا شد

چه بدریا چه بصحرا چه بشهر و چه بکوه | لطف و شامل ما در همه جا پیدا شد

تشنه لب بودم و از حرف تو سیراب شدم | در دهان تو مگر آب بقا پیدا شد

باش بیدار سحرگاه و مجنب از غفلت | نالهٔ وقت سحر عقده گشا پیدا شد

ره بسر منزل مقصود برد بی شبهه | هرکه در راه پی راهنما پیدا شد

پاک از زنگ کدورت دل او میگردد | هرکرا ورد زبان نام خدا پیدا شد

هرکجا یار رود در پی او میگردد | در بر من دل دیوانه کجا پیدا شد

بهتر آنست که از دور تماشا بکنی | صورت اهل جهان دورنما پیدا شد

در طلبگاری معشوق بود عاشق را | کاه را روی نما کاهربا پیدا شد

زود بر باد رود همچو حباب بی مغز | سر هرکس که پر از حرص و هوا پیدا شد

دلش آئینهٔ اندیشه نما میگردد | هرکه در صحبت ارباب صفا پیدا شد

زده تیر نگاه و دل ما مایل تست / صید زخمی تو ببین به قفا پیدا شد
شکوه از گردش افلاک نباید کردن / هرچه برکس رود از حکم خدا پیدا شد
هم بجائی برسد عقل ز جذب عشقش / کور را رهنما چوب عصا پیدا شد
هیچ از راه زمان نیست با و نقصانی / هرکه را راه نما لطف خدا پیدا شد
شکوه از نیک و بد خلق ندارد هرگز / هرکه او تابع تسلیم و رضا پیدا شد
نیست بمن زهره جبینان نظر لطف مرا / چشم من جانب آن یار دغا پیدا شد
تو چه جوئی دل گم گشته ما را ای عقل / دل ما در خم آن زلف دوتا پیدا شد
همچو آئینه براه تو بود چشم باز / ثمره وا بودن من دست دعا پیدا شد
گر رخ خویش ز ما تافته چون نقش نگین / یاد او شام و سحر در دل ما پیدا شد
ای طبیب اینهمه سعی تو پی ما عبث است / درد عشاق گریزان ز دوا پیدا شد
دل ناصر اثر فیض ز صایب دارد / نفس سوختگان عقده گشا پیدا شد

او ندیدم چرا تماشای گلستان میکند
روی و زلفش جلوهٔ نسرین و ریحان میکند

عینک صافی سرشتان در رهٔ پیش افتاده است
در نگاه ماست او هر جا که جولان میکند

آنکه خود بین هستی ما را ز پا افکنده است
سیل پر زور بهاران خانه ویران میکند

هر که را افتد نظر بر چهرهٔ زیبای تو
خویش را چون دیدهٔ آئینه حیران میکند

دل دو نیم از جلوهٔ شمشیر نازش گشته است
آن کمان ابرو چرا تیری ز مژگان میکند

چون گشایم دیده بی رویش درین بستان سرا
غنچه در گلشن بچشم کار پیکان میکند

چشم احسان بار من از بس گهر پاشیده است
خنده ها بر گریه های ابر نیسان میکند

چاکها زانسان که از صد جا بجان شانه زد
رخنه ها زلفش چنان در کار ایمان میکند

گر بر آید بی حجاب از پرده آن یکتای حسن
سجده پیش ابروش گبر و مسلمان میکند

فضل حق در پرده سامان عزیزی میدهد
جور اخوان گرچه یوسف را بزندان میکند

بوی الفت شد نصیب ما ز ایام فراق ‌ ‌ ‌ مشک خالص خون دل را سوز هجران میکند

عقدهٔ دل وا نشد هرگز ز آه سرد ما ‌ ‌ ‌ موج بادی چون بگلشن غنچه خندان میکند

گریه‌ام از دیدهٔ من جوشش طوفان میکند ‌ ‌ ‌ قامت رعنای او با جلوه سامان میکند

جلوهٔ رنگین او دارد بهار باغ خلد ‌ ‌ ‌ از تماشایش نگاهم گل بدامان میکند

توتیای دیدهٔ خورشید گردد گرد او ‌ ‌ ‌ هر که چون ما خویش را با خاک یکسان میکند

شانه‌سان صد پاره بایدش اول نمود ‌ ‌ ‌ هر که شوق کوچهٔ زلف پریشان میکند

هر کرا باشد جنون کاملی مانند ما ‌ ‌ ‌ خواهش رطل گران از سنگ طفلان میکند

تازه خواهی مزرع امید اگر در گریه باش ‌ ‌ ‌ کشت زار خلق را سر سبز باران میکند

مشعل شبها بوادی طلب در کار نیست ‌ ‌ ‌ سینه را هر کس بداغ او چراغان میکند

خون من یک نیزه بالا میرود از تیغ او ‌ ‌ ‌ از سر پل بگذرد آبی که طغیان میکند

تا که دیوان بهار افزای صایب دیده است ‌ ‌ ‌ طبع ناصر سیر گلشنهای ایران میکند

حسن تو اگر جلوه اظهار نماید
هر لحظه برنگ دگر اطوار نماید

روی‌ات ز صفا صبح با نوار نماید
زلفت ز سیاهی چو شب تار نماید

دل را تو بکن صاف که انوار نماید
آئینه با زنگ چه دیدار نماید

امروز چو عید است که دلدار نماید
آن شب شب قدر است که دیدار نماید

این سحر ندانم ز کجا یاد گرفتست
چشم تو گهی مست و گهی هشیار نماید

گر راست شود بدگهری خوف عظیم است
بیترس از آن مار که هموار نماید

هر گه که خرامان شود آن قامت رعنا
در دیده ما جلوه گلزار نماید

جوش گل و لاله ز بس در چمن امروز
چون دسته گل رخنه بدیوار نماید

شیرین شود ار یافت اگر تلخ بنا شد
انوار چراغان شب تار نماید

ایضاً

آن مسیحا دم بلطف بوسه مارا زنده کرد
تازه جانی داد و مارا زنده و پاینده کرد

در دیار حسن او را پادشاهی میسزد
التفاتی کرد و مارا از دل و جان بنده کرد

گفتمش بگشای ای گل آن لب چون غنچه را
سوی من دید و ز روی مهر و الفت خنده کرد

بود زیبا قامت زیبای او در چشم من
دست افشان جلوه گر دید و زیبنده کرد

بی نقاب آمد برون از خانه تا آن مست ناز
از فروغ روی تابان ماه را شرمنده کرد

در کنار آمد تبسم کرد و دید و بوسه داد
آنچه می بایست از لطف و کرم پاینده کرد

قامت بالا بلندش تا که گرم جلوه شد
سرو را از رتبه بالاش سر افکنده کرد

دانهٔ شوخ سپندم شد بجستن آشنا
تا ز جوش شادی مجمره تابنده کرد

ناصر آمد بر سر بامم بسیر ماهتاب
کوکب بخت مرا آن ماه رو فرخنده کرد

سایه اش را بر سر من بال هما میداند
فخر صد بال هما بیست خدا میداند

رهبر طوف حریم حرمی گردیده است	رهبر را دل من قبله نما میداند
گله از فخر و مباهات بافلاک رسید	نامه اش را سر من بال هما میداند
ما سپردیم عنان را بکف قدرت او	می برد هر طرفی راهنما میداند
هر که تسلیم و رضا شیوه خود ساخته است	میرسد هرچه باو مهر و وفا میداند
میتوان یافت چون گشت زلیخا از عشق	مهر ورزد چو کسی حسن وفا میداند
ظاهر آوردی و افزود محبت دل من	سبزه خط ترا مهر گیا میداند

ناصر از جانب من صاحب من میگوید
آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند

یاد باد آن باغ و بستان یاد باد	نغمهای عندلیبان یاد باد
مستی چشم تو میگوید بما	هایهوی باده نوشان یاد باد
نالهای زار میگوید بدل	نغمه در دهزاران یاد باد

چون وفائی زر رواج دیگر است | دوستی این دوستمندان یاد باد
خوب شیرینی وصل او مکن | تلخی ایام هجران یاد باد
تا شود نظاره سنبل رو او | طره زلف پریشان یاد باد
نشاه پر زور جام چشم او | میگساران میگساران یاد باد
جلوه برق است هنگام بهار | گفته شد ای گلعذاران یاد باد
گر عزیز مصر گشتی ای عزیز | محنت تاریک زندان یاد باد
از ورق گردانی گلهای باغ | بیوفائیهای خوبان یاد باد

خوش بود ناصر اوان عشرت و بهار
آشنائیهای یاران یاد باد

از سرشک لاله گون از درون پر خون فتاد | صد دریغ از دست این غماز در دل خون فتاد
صد خجالت میکشد از پای خود طاووس وار | قامت سرو سهی در باغ اگر موزون فتاد

توتیا آسا غبارش را بچشم خود کشید | دیدهٔ فرهاد تا بر جلوهٔ گلگون فتاد
کی کند دفع ملالش نشاهٔ پر زوری | هر کرا دل از غم دوری او محزون فتاد
نیست در صحرا نوردیهای ما جای سخن | هر که شد دیوانهٔ عشقش بایل هامون فتاد
مشکل این باشد که افتی بر زمین از طاق دل | نیست باکی گر کسی از بام نه گردون فتاد
در بیابان جنون هم چشم لیلی بوده است | جانب آهو از آن نظارهٔ مجنون فتاد
تشنهٔ نظاره شد موج شراب لعل فام | تا که چشم من بر آن لعل لب میگون فتاد

از زمین تا آسمان فرقیست ناصر در نظر
تا کجا بالایش از سرو سهی موزون فتاد

یکدهن هر کس که در بستان امکان خنده کرد | سر بسر اوراق جمعیت چو گل پر کنده کرد
فیض جاری از برای خویشتن آماده ساخت | چشم را هر کس ز گریه چشمهٔ زاینده کرد
از رعونت هر که باشد پیش پا بی میخورد | سرو را ساقش توان دیدن که سر افکنده کرد

شد دوتا قامت ز ضعف و ناتوانیها دریغ | موسم پیری کمان شست را آینده کرد

چون نقاب از پیش رو برداشت آن خورشید رخ شباب
مه جبینانرا ز خود ناصر دل شرمنده کرد

کسی که سینه خود پاک از آز و ساز د | چو غنچه بند دهن راز گفتگو سازد

کسی که دیده خود محو روی او سازد | چرا چو بلبل گلشن برنگ و بو سازد

بر آنکه دم بدم از اشک خود وضو سازد | چه لازمست که با آب بحر و جو سازد

اگرچه ساختگی نیست عشق لیکن | هر آنچه ساخت یقین دان که بعد او سازد

چو غنچه باز کند لب دگر نمی بندد | کجا بچاک دل عاشقان رفو سازد

مرو ز جای به تندی و با فلک میساز | ببین که باده پر زور با کدو سازد

برای قامت ما جامه نیکی زه پیاست | دو روست آنکه بخود جامه دو تو سازد

هر انبانه مشک و تتار کاری نیست | مشام جان آن زلف مشکبو سازد

تعب بدامن وارستگان ندارد گرد | چه سان بجامهٔ عریان تنی ز نو نشاند

بدیده بارگه خاص یار ناصر را
که عرض مطلب خود با تو روبرو سازد

امروز هم ز شیشه بمستان نمیرسد | تا خون دل ز دیده بدامان نمیرسد
شد عمرها که قصهٔ زلفش بیان ماست | شبهای هجر هیچ بپایان نمیرسد
این از کجا که جانب ما بیند از حیا | هرگز نگاه او بسر مژگان نمیرسد
در خاطر کریم شما دست نمانده است | آبی برای تاک ز نیسان نمیرسد
با آب و تاب همچو گهر گر نبوده است | هرگز سخن بگوش سخندان نمیرسد
دامان سعی را ز کف خود نهشته‌ایم | گر دست ما بدامن جانان نمیرسد
خون شد بیاد آن لب میگون دل مرا | چون نسبتی بلعل بدخشان نمیرسد
گر بنگری بدیدهٔ دیوانگان عشق | فردوس هم بصحن بیابان نمیرسد

من دیده ام سراسر باغ بهشت را — یک میوه اش بسیب زنخدان نمیرسد

تا سایه سعادت زلف تو بر سر است — آشفتگی بخاطر مستان نمیرسد

امروز در زمانه مروت نمانده است — دست کسی بدوش یتیمان نمیرسد

در نصف ره شکست اگر پای نسیم را — بوی گلی بما ز گلستان نمیرسد

افسوس نکهت خوش پیراهن عزیز — از کاروان مصر بکنعان نمیرسد

باشد کدام شب که ز بی تابی فراق — آه درون سینه بکیوان نمیرسد

بیهوده رنج میکشد از بهر ما طبیب — این درد بی دواست بدرمان نمیرسد

خون دل شکسته ما را نمیخورد — هر ساغری بآن لب خندان نمیرسد

تا گرد باد دامن صحرای وحشتیم — زین روست کار ما که بسامان نمیرسد

در حلقه‌های خویش چرا جای داده است — زلفش اگر بداد اسیران نمیرسد

هر نشأه که هست بود در پی خمار — کیفیتی بنشأه ایمان نمیرسد

ناصر چو شانه لخت جگر چاک چاک کن
زلف سخن بدست کس آسان نمی‌رسد

چشم بیدار مبارک باشد — دل هشیار مبارک باشد
لطف گفتار مبارک باشد — حسن کردار مبارک باشد
عید سلطانی نوروز رسید — صوت مزمار مبارک باشد
آمد آن یار و بمن میگوید — در و دیوار مبارک باشد
صف مژگان دو طرف می‌آید — آن سپهدار مبارک باشد
میدهی باده بجانانه خود — بتو این کار مبارک باشد
خاطر زلف تو ماراست عزیز — کفر و زنار مبارک باشد
خال او مهره و زلفش مار است — مهره و مار مبارک باشد
کسب اخلاق نماید چو کسی — حسن اطوار مبارک باشد

دل دیوانه و ما و سودا — سیه بازار مبارک باشد
دیده از سوزش بیتابی دل — شاد شرربار مبارک باشد
ما و وارستگی و عریانی — دامن و خار مبارک باشد
ساحری کردنش بردن دل را — نرگس یار مبارک باشد
یار از صحبت اغیار امروز — گشت بیزار مبارک باشد
دار و آن سبزه ته گلگونم — جامه گلنار مبارک باشد
غنچه آسا ز خندان اینست — بیحیا دار مبارک باشد
ساقی و شیشه و چنگ و مطرب — جام سرشار مبارک باشد
دولت وصل ترا گر دیده است — دل طلبکار مبارک باشد
بسر مهر و مروت آمد — آن جفاکار مبارک باشد
دهن تنگ کسی از گفتار — شد گهربار مبارک باشد

مایل صید دلم افتاده است | چشم عیار مبارک باشد

نقش بر لوح دلم گردیده است | صورت یار مبارک باشد

گشت بر خاتم دل نقش پذیر | نام دلدار مبارک باشد

زلف خوشبوی کسی می نبرد | مشک تاتار مبارک باشد

دلم آویخت بتار زلفش | گره و تار مبارک باشد

مرهم زخم بد چشم شده است | خط زنگار مبارک باشد

یار از صحبت نا اهل امروز | میکند عار مبارک باشد

کرد آن ترک جفا پیشهٔ ما | ترک آزار مبارک باشد

جنبش آورد مرا از سر نو | بر سر کار مبارک باشد

همچو عیسی سفر عالم قدس | هر سه یکبار مبارک باشد

چشم محجوب تو در دور خطت | گشت پرکار مبارک باشد

آتش حسن کسی شعله کشید — بخس و خار مبارک باشد

تا نگه کرد بسویم آن شوخ — شد دل از کار مبارک باشد

طوطیان چمن معنی را — شهد و منقار مبارک باشد

جنس سودای ترا حیلیم — بسر این بار مبارک باشد

کرد تر طیب دماغم بویش — لطف عطار مبارک باشد

چشم ما کرد منور آن ماه — در شب تار مبارک باشد

صبح امید وصالش ناصر
بتو بسیار مبارک باشد

سیر گلزار مبارک باشد — وصل دلدار مبارک باشد

شده آئینه دل از مهر رخش — رفت زنگار مبارک باشد

بتوای دیده دیدار طلب — دیدن یار مبارک باشد

بهر جلوه ناز آمده آن　　سرو رفتار مبارک باشد
آمد آن غنچه لب رنگین حرف　　شکرگفتار مبارک باشد
گشت کاشانه دل روشن از آن　　شمع رخسار مبارک باشد
بنوا آمده رگهای تنم　　نغمه و تار مبارک باشد
کارگر شد بدلش ناله ما　　اثر کار مبارک باشد
آن سیه چشم به پرسش آمد　　دل بیمار مبارک باشد
بر سرش گوهر یکتای دلم　　بهر ایثار مبارک باشد
موسم ابر و بهار و لب جو　　گل و گلزار مبارک باشد
سایه زلف کسی بر سر ماست　　این شب تار مبارک باشد
جلوه گر شو بتو ای کبک دری　　سیر کهسار مبارک باشد
مهر زرین دل افروز مرا　　جامه زرتار مبارک باشد

صورت و سیرت تو هر دو خوب — حسن اطوار مبارک باشد
زلف او سلسله جنبان گردید — این یادگار مبارک باشد
خم بجوش آمد و باده رسید — پیر خمار مبارک باشد
موسم ابر توان می نوشید — اوست غفار مبارک باشد
یاد او است قرین دل ما — بدل این یار مبارک باشد
دل دانای ترا همچو صدف — حفظ اسرار مبارک باشد
محو آیینه رخی گشت چو دل — حسن کردار مبارک باشد
بتو ای قمری گلزار وفا — سرو جوبار مبارک باشد
تاج زرین بتو ای مهر منیر — سرود ستار مبارک باشد
بتو ای غنچه باغ خوبی — حسن گفتار مبارک باشد
شده از جوش تبسم چون گل — غنچهٔ یار مبارک باشد

شکر کن موی چو گردید سفید — صبح انوار مبارک باشد

بلبل طبع سخن پرور را — باغ اشعار مبارک باشد

پرسشی میکند آن غنچه دهن — حسن اظهار مبارک باشد

بکناری بکنار است نگار — گل بکنار مبارک باشد

هیچ جا پا نه برون تاخته است — مست و هشیار مبارک باشد

قد آن سرو سهی رفتار را — طرز رفتار مبارک باشد

پنجهٔ ما و سر زلف کسی — این سروکار مبارک باشد

ساغر چشم کسی در دور است — نشاء سرشار مبارک باشد

شد ز جوش دل خون کشتی من — دیده خونبار مبارک باشد

پیر میخانه صلای می در داد — رند میخوار مبارک باشد

غرق شد ناوک او در دل من — تا بسوفار مبارک باشد

آصف عهد سلیمان فر را | قتل کفار مبارک باشد

باریابی بحریش ناصر
بتو هر بار مبارک باشد

اگر ز غدر برادر بچاه خواهی شد | نخور غمی که تو صاحب کلاه خواهی شد
اگر تو مایل آن نخوتش نگاه خواهی شد | چو ما بدست جنون صرف آه خواهی شد
مکن ز بخشش حق ناامیدئی تو اگر | ز بار جرم چو کوه گناه خواهی شد
اگر تو توبه صادق کنی ز صدق ایدل | یقین شناس که پاک از گناه خواهی شد
بوصل کاهربا آز مان شوی ممتاز | که تو ز خشکی تن چون گیاه خواهی شد
هزار خار مکافات میخلد بکفت | اگر برای کسی خار راه خواهی شد
میار نیک و بد خلق بر زبان هرگز | تو نیز همچو قلم روسیاه خواهی شد
خدا نکرده ز دریای دل شوی مردود | بهر دری که روی بی پناه خواهی شد

دری ز فیض برویت کجا گشاده شود
اگر تو پیچبر از صبحگاه خواهی شد

برنگ عاریتی ناز یا مکن ای گل
درین دو هفته بگلشن تباه خواهی شد

بکن گدائی درهای دل اهل صفا
کزین گدائی خود پادشاه خواهی شد

تا که آه و نالها بر عالم بالا نشد
جلوه فرما در نظر آن قامت رعنا نشد

عقده از ناخن تدبیر هرگز وا نشد
محو تقدیرش دل دانای ما بیجا نشد

تا نظارت بخش چشم آن سهی بالا نشد
باعث ترطیب مغزم سبزه مینا نشد

بشکفد هر غنچه کز شاخ گل افتاده تو
دل جدا از زلف تا گردید هرگز وا نشد

ابر دارد نالها از دیده گریان ما
تا فلک پرواز کرد و همچو چشم ما نشد

در فراقش نالها کردم بیاد روی او
طوطیم گویا شد و آئینه پیدا نشد

صفحه دل فرد باطل میشود روز حساب
مد آهی گر پیاده تا منش انشا نشد

کس گرفتار کمند حلقهٔ کاکل مباد
عالمی بر باد رفت و عقدهٔ دل وا نشد

نشأهٔ پروردگی بود آن دل که دارد خامئی
دانهٔ انگور نارس درخور صهبا نشد

بود از فیض سرشک دیدهٔ گریان ما
گردبادی گر بلند از دامن صحرا نشد

دین و دنیا را به پیش چشم من کرد عرض
رغبتی در خاطرم از فیض استغنا نشد

برق شد شرمندهٔ از برگ گیاه خشک من
کوه تمکین مرا از سیل پا بیجا نشد

یک قدم از ضعف گردیدن نمی‌آید ز من
تا عصا در دست من از گردن مینا نشد

بر رخش ناصر نگردد او دری هرگز ز فیض
هر که از رهبر گدائی بر در دلها نشد

روی او آفتاب را ماند
زلف او پیچ و تاب را ماند

چهرهٔ نازکش ز گل خوشبو
عرق او گلاب را ماند

بنواهای عشق دمسازاست
تار آهم رباب را ماند

گریه‌ها کرده‌ام بیاد گلی
اشک چشمم گلاب را ماند

تپیدن یافت از تپیدن دل
دل گرمم کباب را ماند

خیمهٔ نوربخش آصفجاه
چادر ماهتاب را ماند

دل او بحر بیکران کرم
دست فیضش سحاب را ماند

صفحهٔ چهرهٔ منور او
ورق آفتاب را ماند

خال رخسار مصحف رخ او
نقطهٔ انتخاب را ماند

شفقت و لطف و مهر بر دل ما
کارهای ثواب را ماند

نشاه بخش است حرف تلخ او
بی‌تکلف شراب را ماند

نشاه بخش است ناصر از آتش
سخن او شراب را ماند

هم با عاشق خود گرم جوشیدن نمیداند
هنوز آن طفل بازیگوش رنجیدن نمیداند

قبا در بر کند بند قبا بستن نداند او | بسر از دست نازک پهن پیچیدن نمیداند
بلاگردان او گردم بسوی عاشق صادق | ز طفلیها نگه دزدیدن و دیدن نمیداند
بخواهم بوسه هر گه بگوید این چه میگوئی | ز لعل خوشگوارش بوسه برچیدن نمیداند
سوار نی بهر سو میدود چندانکه میخواهد | تماشا دیدن گلزار و گلچیدن نمیداند
ز گل دارد ترازو نی بدست خویش از بازی | ولی آن طفل بازیگوش سنجیدن نمیداند
هنوز از بهر آرایش بود مشاطه در کارش | کله را کج نمودن جامه پوشیدن نمیداند

گلی نشگفته ناصر از گلستان جمال او
برنگ غنچه سربسته خندیدن نمیداند

قیمت گوهر ما خوش نظران میدانند | قدر آئینه ما سیمبران میدانند
آب تیغ تو نه هر باخته دل می نوشد | لذت زخم ترا بیجگران میدانند
بسکه صد خون بدل خویش ز فکرش دارند | قیمت لعل تو خونین جگران میدانند

حسن با عشق ز بس الفت ذاتی دارد
حال خونین جگران لاله رخان میدانند

باغبان هیچ ز حسن دل افروز گل است
نشأه باده کجا شیشه گران میدانند

پرتو مهر کجا دیده خفاش کجا
نور دیدار ترا دیده وران میدانند

آن گروهی که ز دلها ز چه افتادند
بلبلان از چمن نوحه گران میدانند

قیمت نقد دل ما نشناسد هر کس
این کمالیست که کامل نظران میدانند

جوهری قیمت جوهر نشناسد ناصح
قیمت حرف تو روشن گهران میدانند

جان تازه کند حرفش جانانه چنین باید
می بچکد از لعلش پیمانه چنین باید

یک لحظه خیال او از دل نرود بیرون
ور خانه است آغوشم همخانه چنین باید

منت نکشد داغم از شمع درین محفل
آتش جهد از بالم پروانه چنین باید

با حرف سر زلفش کار است دل ما را
شبهای جدایی را افسانه چنین باید

بپرید دلم گشته است از تماشا حسن او | آن باده لعل را پیمانه چنین باید

دل پیشکش کردم بپذیر و نگهدارش | در حلقه گوش تو دردانه چنین باید

در دامن دل باشد گاهی گذر چشمش | آن آهوی وحشی را ویرانه چنین باید

در جوش بود دایم خون در دلم از عشقش | خمخانه چنین باید میخانه چنین باید

مکتوب فرستم من سوی تو و سویش | نامم نشناسد او بیگانه چنین باید

از گردش چشم او مستست همه عالم | پیمانه چنین باید پیمانه چنین باید

سر را نشناسم من از پا چه خبر دارم | من بیخبر از خویشم دیوانه چنین باید

گردیم نهان مهرش اندر دل خود ناصر
آن گنج گرامی را ویرانه چنین باید

نه اینکه بی تو دل از شیشه من چو آب چکید | ز انتظار تو از دیده رنگ خواب چکید

ز تاب باده بر آمد چو از حجاب رخت | عرق ز چهره زرین آفتاب چکید

ز بسکه گریه بیاد گل رخی کردم | بجای اشک ز مژگان من گلاب چکید

کراست طاقت نظاره روبرو کردن | ز پرتو رخش از چشم مهر آب چکید

کجاست قطرهٔ اشکی بچشم سوختگان | که آب تا که بود قطره از کباب چکید

بگو که رطل گران تا کجا زدی ای شوخ | که از رخ تو بجای عرق شراب چکید

ز بسکه کرده هوا کسب نشاه از نگهش | شراب ناب ز چشم تر سحاب چکید

مگو که خون ز رگ مرده بر نمی آید | که خون نغمه ترا از رگ رباب چکید

بمن حلاوت آب حیات می بخشد | اگرچه زهر از آن تیغ با عتاب چکید

چگونه باده کشم بی تو در شب مهتاب | نمک بساغرم از چشم ماهتاب چکید

بود بگردن او خون میکشان صائب
عجب مدار گر از تیغ او شراب چکید

دیده از نور جمال تو منور گردید | شکر لله که بما وصل میسر گردید

چشم از پرتو روی تو منور گردید | دلم از نکهت زلف تو معطر گردید
بهر مهتاب ز حد کرد فزون شوق وصال | ماه بر آتش من دامن دیگر گردید
دیدن روی تو آورد مرا بر گفتار | طوطی از آئینه پیداست سخنور گردید
هر کرا خشت بود زیر سرش گنج ابست | باعث خواب گران نرمی بستر گردید
آتش حسن جهانسوز تو تا شعله کشید | آنقدر روانه دل سوخت که اخگر گردید
هر قدر تلخی هجران تو نوشیدم من | خواهش شربت وصل تو فزون تر گردید
فارغ از سیر و تماشای گل و گلزار است | هر کرا دیدن روی تو میسر گردید

شادی از وصل و غم از هجر ندارد تا مرد
صورتش در دل هر کس که مصور گردید

کدام بوسه از آن لعل دلنواز نبود | کدام دیدن چشمت کرشمه ساز نبود
گهی که شیوه و رسم نیاز و ناز نبود | میان عاشق و معشوق امتیاز نبود

مرا ز قصهٔ او در فراق شد معلوم
شبی چو زلف سیهکار او دراز نبود

برار صحبت من ز اهل روزگار نشد
بجرم اینکه مزاج من زمانه‌ساز نبود

به بزم شب که قد نازکش خرامی داشت
بباغ جلوهٔ سروی چنین بناز نبود

یقین شناس که پیش نگاه سربازان
سری که دار ندیده است سرفراز نبود

هر آنچه بود بدل گشت بر زبان جاری
از آنکه خاطر ناصر بهانه‌ساز نبود

هر کرا مغز خرد پخته سودا نشود
سر او کاسهٔ پر نشأهٔ صهبا نشود

همچو آئینه دلت تا که مصفا نشود
جلوهٔ گوهر پرتو آن چهره زیبا نشود

اشک پابند چو زنجیر نکرد دما را
بحر را موج ببین سلسلهٔ پا نشود

پی سخن طوطی گویا نتواند گردید
تا که دل محو در آن آئینه سیما نشود

هر که با کنج دل خویش چو ما ساخته است
دیده‌اش محو تماشا بچمن وا نشود

کور را سرمه کشیدن ندهد فایده — دیدهٔ کور یقین است که بینا نشود

لایق آنکه شود سوخته از آتش برق — نوک هر خار که در آبلهٔ پا نشود

بیخبر هرکه فتاده است ز پاس انفاس — هیچ غواص روان در دل دریا نشود

گرچه هر تلخ بسازد بمرور ایام — حرف تلخ است شرابی که گوارا نشود

تا نباشد نگه مست کسی مد نظر — دل ما مست ز کیفیت صهبا نشود

گر وفائی نکند وعدهٔ شب زچه عجب — وعده اش نیست که شرمندهٔ فردا نشود

دلم از جنبش موج سخنش وا گردید — تا نسیمی نوزد غنچهٔ گل وا نشود

هرکه چون مرد مجرد نه برآید از خود — همدم و همنفس و یار مسیحا نشود

آهو از فرط خجالت به بیابان رفته است — طرف چشم کسی نرگس شهلا نشود

قدر او پست تر از تاک سیه می ماند — هرکه از عجب گدای در دلها نشود

میل در خاطر آزاده ندارد دخلی — دل وارسته طلبکار تمنا نشود

هیچ عاقل نکند میل به پستی هرگز / دل دانا بغلط مایل دنیا نشود

هرکرا هست دلی زنده بعشق آویزد / دل که پژمرده بود واله و شیدا نشود

نگشایم بتماشای سهی سرو نظر / جلوه گر تا بچمن آن قد رعنا نشود

دل زما برده ای شوخ نگهبانی کن / گر شد این گوهر از دست تو پیدا نشود

ناصر این غزل صایب رنگین سخن است / خون دل نیست شرابی که گوارا نشود

دل که سوی زلف او مکتوب انشا کرده بود / سطرهای پیچ و تاب خویش املا کرده بود

کوهکن در بیستون کاری که برپا کرده بود / آنچه بود از مین جلکم کارفرما کرده بود

آنکه چون ما بست از گلشن نگاه خویش را / در چمن گلهای رعنا را تماشا کرده بود

از زمین تا آسمان یک نرگستان جلوه داشت / تا نگاهی سوی ما آن چشم شهلا کرده بود

دست برد حسن جانان یک قلم تاراج کرد / عاشق بیچاره صبر خفی مهیا کرده بود

قیمت و قدر بهار حسن او دانسته است | هر که سیر باغ را از چشم بینا کرده بود

بود وصف چهره گلرنگ او با عندلیب | طبع من در بوستان شغلی که پیدا کرده بود

برگهای سبز باغ حسن طوطی گویا شده است | تا که عزم سیر آن آئینه سیما کرده بود

تیغ غیرت عاقبت او را بروی خاک زد | هر که در محفل سری چون شمع بالا کرده بود

شور محشر انجمن هنگامه عشاق کرد | هر کجا طومار زلف خویش را وا کرده بود

گرد بدنامی بذیل دامن او کی نشست | تهمت بیجا که بر یوسف زلیخا کرده بود

تا قماش حسن او را دید پیچش درشکست | هر خریداری که در بازار سودا کرده بود

آنکه نتوانست لنگر گشت او را هیچ کوه
سیل اشک ماست ناصر رو بدریا کرده بود

تا ز نور روی تو تغییر پیدا کرده اند | ناله زار مرا تأثیر پیدا کرده اند

نیست بیجا حلقه‌های زلف گیرای کسی | این دل دیوانه زنجیر پیدا کرده اند

همچو طاوس از پر پرواز خود دیوانگان
از هجوم داغها زنجیر پیدا کرده اند

نیست چیزی پریشان گشتن زلف کسی
از برای خواب ما تعبیر پیدا کرده اند

شوخ چشمان از نگاهی صید دلها میکنند
بهر مژگان از برای تیر پیدا کرده اند

چیره دستی در عمارت پید لا نیز تا بتیست
از شکستنهای دل تعمیر پیدا کرده اند

اهل عصیان تا که ناصر بخشش ایزد بدید
حرفها از خجلت تقصیر پیدا کرده اند

تا که ظرف کلاه می شکند
سر مغرور ماه می شکند

سیر گشتیم و قدر ما بشکست
خشک گردد چو کاه می شکند

تا کجا سنگدل بود آن شوخ
دل ما بیگناه می شکند

صف مژگان کشیده چشم کسی
لشکری از نگاه می شکند

دل من شوق میکند به بهانه
توبه را گاه گاه می شکند

در فراق کسی دل شبها ‌ ‌ ‌ ‌ در دلم تیر آه می‌شکند

روی تابنده کسی ما صبر
رونق و قدر ماه می‌شکند

طفیل عشق آدم آفریدند ‌ ‌ ‌ ‌ برای او دو عالم آفریدند

جدائی نیست در معشوق و عاشق ‌ ‌ ‌ ‌ نیاز و ناز توام آفریدند

مرا و بلبل آتش نفس را ‌ ‌ ‌ ‌ درین گلزار همدم آفریدند

بکویش نیست ره سیل فنا را ‌ ‌ ‌ ‌ بنای عشق محکم آفریدند

ز سامان غم مجسم گشت عاشق ‌ ‌ ‌ ‌ ترا چون صبح بیغم آفریدند

دلی دارم پر از پا داغ حسرت ‌ ‌ ‌ ‌ مرا با لاله همدم آفریدند

تواضع پیشه کن سجود گردی ‌ ‌ ‌ ‌ بپیش محراب را خم آفریدند

فراغتهای عالم جمع کردند ‌ ‌ ‌ ‌ از آن دلهای بیغم آفریدند

ز زنگاری خط سیمین عذاران — بداغ عشق مرهم آفریدند
الهاسیی دو عالم جمع کردند — از آن ماه محرم آفریدند
برنگ غنچه خاموشند دایم — کسانی را که محرم آفریدند
لبش جان داروی قاتل نگاهش — از آن تریاق ازین سم آفریدند
گلی گر دوی توان بوی وفا چید — درین بستان سرا کم آفریدند

دماغ نازک آن یار ناصبر
ندانم از چه عالم آفریدند

از بلبلان مست چمن شور شد بلند — تا خنده زغنچه مستور شد بلند
از ما ز سوز عشق نه این شور شد بلند — صد آه گرم از دل کافور شد بلند
در حیرتم ز اوج غبار سیاه خط — کم دیده ام که گرد ز مور شد بلند
از ضعف پیچ و تاب توانی نمانده بود — از سینه آه ما بچه دستور شد بلند

معراج عاشقان ز سر خود گذشتن است
از چوب دار رتبهٔ منصور شد بلند

دریافتم که جلوه گر آن شهسوار کیست
گرد و غبار تا ز ره دور شد بلند

از گوشمال واقف احوال گشته ام
این صوت خوش ز کاسهٔ طنبور شد بلند

موسی ز هوش رفته و واسوخت کوه و دشت
تا شعله زان حسن نوا ز طور شد بلند

در کف گرفته تیغ ازین ره گذشته کیست
یک نیزه خون من ز سر گور شد بلند

سرو سهی نشست ز پا از خجالتش
بنگر که قامتش بچه دستور شد بلند

مژگان ز جوش زخم جگر خونفشان شده است
فواره ها ز چشمهٔ ناسور شد بلند

از خانه بی نقاب برآمد چو ماه من
تا آسمان ز روی زمین نور شد بلند

نام بلند عشق بلند است از ازل
نی نام او ز ناظر و منظور شد بلند

طوبی فتاد از نظر من برنگ اشک
وقتی که قد نازک آن حور شد بلند

پیداست اینکه نیش زدن را مآل چیست
آتش چرا ز خانهٔ زنبور شد بلند

در موسم بهار بر افسوس سیر گل | صد آه پر درد از جگر کور شد بلند

ناصر رسید موسم عید وصال یار
از هر طرف نوای نی سور شد بلند

هر کجا شمشیر آن مغرور میگردد بلند | گردن نخچیرها از دور میگردد بلند
تا سخن زان غنچه مستور میگردد بلند | در چمن از عندلیبان شور میگردد بلند
هر کجا حرفی ز شمع و نور میگردد بلند | آه حسرت از درون کور میگردد بلند
هر کجا صاحبدلست آنجاست آه و نالها | هر کجا بحر است آنجا شور میگردد بلند
دانهٔ دل آب چون گردید قدر افزود | شد چو صهبا از تن انگور میگردد بلند
آه آتشبار ما آمد برون از سینه ام | از زمین تا چرخ اطلس نور میگردد بلند
در سر هر کس که شور عشق نبود بشکند | این نوا از کاسهٔ طنبور میگردد بلند
آتشین خوئی ز بس از هجر داغم کرده است | شعلها از مرهم کافور میگردد بلند

اعتبار دیدهٔ گریان از آن افزوده است / نام هر زخمی که شد ناسور میگردد بلند

آن شکار افکن ندانم در کمین صید کیست / گردن وحشی غزال از دور میگردد بلند

هست پیدا در نگاهم جلوهٔ آن شهسوار / هر کجا گرد و غبار از دور میگردد بلند

هر که بگذارد اثر نامش بلند آوازه است / این سخن از چینی فغفور میگردد بلند

رتبهٔ شمشاد و سرو و شمع خواهد پست شد / قامت او گر باین دستور میگردد بلند

سربلندی شاخ را حاصل بگلشن از گل است / رتبهٔ دار از سر منصور میگردد بلند

آن قیامت جلوه گر از لب نمک پاشی کند / از لب هر زخم عاشق شور میگردد بلند

شعلهٔ انوار آن شمع تجلی آری من / گه ز دار و گه ز نخل طور میگردد بلند

مصرع صایب دل ناصر بگوش آورده است
در بهار از غنچه لبیان شور میگردد بلند

مسند و سر شاه نگار است مبارک باشد / در خور بوس و کنار است مبارک باشد

از چمن فصل خزان رخت کشیده ست امروز | موسم جوش بهار است مبارک باشد

خار در دیدهٔ اغیار ز غیرت افتاد | صحبت یار برآراست مبارک باشد

طوطیان مست تکلم چمن از شادی | نغمهٔ صوت هزار است مبارک باشد

شوخی نغمهٔ آواز خوشت می بارد | جوش آهنگ ملار است مبارک باشد

خانهٔ زین شده معمور از آن شاهسوار | گل سر شاخ سوار است مبارک باشد

کرد صید دل با همت من از نگهی | چشم او شیر شکار است مبارک باشد

دست و تیغ که ندانم بسر خونریز نیست | دل عشاق فگار است مبارک باشد

جام سرشار نگاهش که مبادا خالی | خانه پرداز خمار است مبارک باشد

کوکب طالع من فخر کند بر خورشید | در بزم لاله عذار است مبارک باشد

ناصر از دولت آن رشک گلستان امشب
خرمن گل بکنار است مبارک باشد

با لبش عیش مدامست مبارک باشد
کار رام امروز بکامست مبارک باشد

ساقی و مطرب و اسباب طرب آماده است
شیشه و باده و جامست مبارک باشد

آنکه بر جنگ و جدل طبع غیورش می بود
بر سر صلح و پیامست مبارک باشد

دست و تیغ که بلند است پی خونریزی
کار عشاق تمامست مبارک باشد

جای در حلقهٔ زلف سیه او دارد
دل من بستهٔ دامست مبارک باشد

آن سیه چشم غزالی که سر سرکشی است
با من دلشده رامست مبارک باشد

ناصر این تازه غزل کز قلمت ریخته است
شاهد حسن کلامست مبارک باشد

خبر آمدن یار مبارک باشد
دیده را دولت دیدار مبارک باشد

بدلم آمدن یار مبارک باشد
دیده را دیدن دلدار مبارک باشد

بر برش جامهٔ گلنار مبارک باشد
بر سرش چیرهٔ زرتار مبارک باشد

چشم ما روشن از آن روی چو گل افتاده است
خار در دیدهٔ اغیار مبارک باشد

کرده گل غنچهٔ خاطر ز تمنای وصال
وعدهٔ آمدن یار مبارک باشد

شب ز راه کرم آن یار ز بر آمده بود
ناصر این دولت بیدار مبارک باشد

نور چشمی بدید ها سوگند
بسر و ار رسید ها سوگند

بار غم پشت طاقتم خم کرد
به قد خم کشید ها سوگند

چو تو در دل قرار و صبر نماند
بدل دل طپید ها سوگند

زخمی تیر ابروش گشتم
بسر خون طپید ها سوگند

میکشم آه در فراق کسی
بدل غم کشید ها سوگند

بسر من خورند در شبها
زهر هجران کشید ها سوگند

از ستمهای تو نمی رنجم
بستم آفرید ها سوگند

سخن چشم یار می فهمم / بسخن وا رسیده ها سوگند

پادشاهی مسلم است ترا / بسر برگزیده ها سوگند

سر بسر ناز و از قدش تمکین / بقد آرمیده ها سوگند

گشته ناسور زخمهای دلم / بسر زخم دیده ها سوگند

در صف سرگذشتگان مردم / بسر دار دیده ها سوگند

لاله از عاشقی خبر دارد / بدل داغ دیده ها سوگند

اشک من را دشت پیش گرفت / به بیابان دویده ها سوگند

میرسد شخص بکمال ز عشق / بکمال رسیده ها سوگند

چشم او نیست آشنا بکسی / به بیابان رمیده ها سوگند

از خود رها گذشته ام ناصر
دست از خود کشیده ها سوگند

آنچه باشد خواهش او می شود — گه گل و گه رنگ و گه بو می شود

هر که شد آیینه دار روی او — از همه عالم به یکسو می شود

گر نگاهش آید آن آیینه رو — هر گهی یکسر سخنگو می شود

یک بیابان هر که از خود رم کند — آشنای چشم آهو می شود

مصطفی ص را داد حق خلق عظیم — آدمی از خلق نیکو می شود

کسب اخلاق خدائی میکند — مصطفی ص را هر که پیرو می شود

با گل رویش چه نسبت لاله را — لالها در دشت خودرو می شود

حرف خوش آینده موزون میکند — آنچه از افسون و جادو می شود

آشنا بیگانه باشد آن پری — روبها نادیده بی رو می شود

تا کجا آن شاخ گل خوشبو بود — از نفس آیینه خوشبو می شود

رشتهٔ زنار زلفش هر که دید — سبحه را بگسسته هندو می شود

عاشق زلف و رخ آن نازنین
گه مسلمان گاه هندو می شود

تا نویسم نامه سوی زلف او
خامهٔ من شاخ شب بو می شود

ناصر از عکس رخ آن گلبدن
خانهٔ آئینه خوشبو می شود

متاع صبر بسودای عشق باخته شد
به بیقراری دل این سخن شناخته شد

عجب مدار که خون می تراود از چشم
که دل ز آتش عشق صنم گداخته شد

بکنه ذات رسیدن مجال کس نبود
صفات خویش نمودی ترا شناخته شد

برای کشتن ما نیست حاجت تیغی
بیک اشارهٔ ابروت کار ساخته شد

چمان بباغ درآمد چو آنقدر رعنا
بپای سرو سهی آره بال فاخته شد

هر آنچه بود ز دل بردهٔ چه میخواهی
خراج نیست بر آن مملکت که تاخته شد

چه ممکن است که جان برد سلامت کس
کنون که تیغ بدست جفاش آخته شد

ندیدکس بچنین آب و تاب حسنی را
ز شرم روی تو گل در چمن گداخته شد

[illegible]

چرا نه گوش نشاط و طرب ز نغم ما کر
بدرد و داغ محبت دلم نواخته شد

[illegible]

ز دردش رخ من برنگ طلا شد
مرا حضرت عشق چون کیمیا شد

بدرد تو تا جان من مبتلا شد
دلم بی‌نیاز از طبیب و دوا شد

بود هر که را گلرخی را پیش چشمش
چو بلبل درین بوستان با نوا شد

مرا نیست جرمی که شیادت گشتم
ترا دید هر کس چو من مبتلا شد

ندارد رهی خضر آنجا چه پرسی
براهی که عشقت مرا رهنما شد

همان خون که شب ریختی از دل من
بدست تو پیدا ز رنگ حنا شد

اگر قدر خواهی تو افسرون سفر کن
ز دریا برآمد گهر پربها شد

نشد از زر و سیم حاصل کسی را
مرا آنچه حاصل ز دست دعا شد

به هر ذره خورشید داند که باشد — بعلم نظر هر دلی آشنا شد
حیا حسن را عمر جاوید بخشد — عرق بر رخ یار آب بقا شد
جگر پارها می فشاند سپر شکم — نهان راز عشقش کنون بر ملا شد
ز سیر شور سودا مرا میشود کم — ز آتش اگر گرمی او جدا شد
نخواهی رسیدن تو هرگز بمنزل — ترا مانع ره اگر خار پا شد
غبار کدورت چو از دل بر آمد — دگر پیش چشمت جهان خوش فضا شد
تغافل ازین بیش دیگر چه باشد — شدم من غبار و غبارم هوا شد
بدشت جنون میکنم پادشاهی — بسر سایه بید بال هما شد
کنون هم نیامی بآغوش حقیقت — بعشق دو زلف تو قدم دوتا شد
چه دارم که دیگر بپایش فشانم — سری بود آنهم براهش فدا شد
بچوگان قدرت رسد در تلافی — بمیدان چو گو هر که بی دست و پا شد

ندانم که روی ترا صبح دیدم
که آیینه از بر رخت دیده واشد

بصحرا کشید اشک و آهم ز کویت
مرا باعث سیر آب و هوا شد

ندانم بپای که افتاده بودم
که فصل خزان نوبهار حنا شد

بدل بود آزروز چون عید ناصبر
برویش مرا دیده صبحی که واشد

چو گل یکدهن هر که خندیده باشد
بخاک و بخون زود غلطیده باشد

چه حسن بهار چمن دیده باشد
دم صبح چشمی که خوابیده باشد

درین سیر گلشن چه خندیده باشد
چو گل دامن هر که برچیده باشد

چو آیینه هر کس که گردیده باشد
ز حسرت بگلشن چه گل چیده باشد

دل هر که روشن بود در شبستان
چو دود و سر شمع پیچیده باشد

چو منصور از حق سخن منبر وشی
مگر خون گرم تو جوشیده باشد

ز زهر شکایت نشد تلخ کامم ... ندانم چرا یار رنجیده باشد

بود چون دو مست از خواب نازش ... کجا چشم او سوی ما دیده باشد

ندارد جگر پیش شمشیر جانان ... بناخن سرش هر که خاریده باشد

بود ایمن از آفت چشم مردم ... هنرهای خود هر که پوشیده باشد

شود بیش قیمت نگیرد کسادی ... چو گوهر هر آنکس که غلطیده باشد

کند هر که مه را بروی تو نسبت ... سها را بخورشید سنجیده باشد

مشو خیره چشمش جز این نیست نفعی ... ترا از هوس هر کسی دیده باشد

رساند به پروانه نسبت آنکس ... بگرد سر شمع گردیده باشد

نه بندی دل خود بشاخ تعلق ... ثمرها که خام است چسبیده باشد

منم گرد بادی که در دشت وحشت ... بگرد سر خویش گردیده باشد

من از زلف دلدار در پیچ و تابم ... چو ماری که بر خویش پیچیده باشد

خوشا وقت خونین جگر باد ناصر
که پایش حنا وار بوسیده باشد

چو شبنم آنکه جدائی ز خود نمائی کرد — با آفتاب جهانتاب آشنائی کرد

کسی که بوسه از لعل او گدائی کرد — چو خضر عمر ابد صرف پادشائی کرد

هزار گوهر دل پیش پاش می غلطد — چو شانه از سر زلفش گره گشائی کرد

بچشم منتظر ما که گشته بود سفید — غبار فوج خط یار توتیائی کرد

رساند دست تطاول بقصر عالی دل — کمند زلف کجش تا کجا رسائی کرد

بباد داغ تماشای این چمن نبود — چه بو کنیم گلی را که بیوفائی کرد

بلای بود بلاے دگر بر آن افزود — دمی که چشم سیاه تو سرمه سائی کرد

عیار کامل عشاق میتوان دیدن — ز زرد رنگ رخم عشق کهربائی کرد

هم رساند من و یار پرحجاب مرا — سیاه پردهٔ شب کار مومیائی کرد

چه شکر خضر خط سبز را بجا آرم / ببوسهٔ لب لعل تو رهنمائی کرد

توان شناخت که آئینه دلش کدراست / کسی که خانهٔ آئینه را طلائی کرد

بداغ شمع یکی هم ز اهل بزم نسوخت / تمام عمر چه شد صرف روشنائی کرد

بنوک خار گشودیم چشم آبله را / هزار عقدهٔ دل وا برهنه پائی کرد

کسی بدیر و کسی کعبه میرود ناصر / بر آستان تو ما شوق جبهه سائی کرد

از وادئی که آن بت خونخوار بگذرد / خون شکار را ز سر کهسار بگذرد

از گلشنی که آن گل رخسار بگذرد / خون هزار را ز سر دیوار بگذرد

عیش بهشت حاصل دیوانها بود / اندوه و غم بمردم هشیار بگذرد

شرح و بیان زلف تو تحریر کی شود / این قصها ز دفتر و طومار بگذرد

گر من بباغ ناله کشم عندلیب را / خون جگر ز غنچهٔ منقار بگذرد

عالم همه ز جوشش خریدار پر شود
گر یوسفم ز کوچه و بازار بگذرد

هر روز از سیاهی هجران رود من
شب محنتی که بر سر بیمار بگذرد

از سبزهٔ خطش بدل من گذشته است
هر آینه هر آنچه ز زنگار بگذرد

هر کس که دید بیخود و دیوانه می شود
از هر طرف که آن بت عیار بگذرد

بر کوه طور آنچه گذشتست راضیم
بر من اگر ز جلوهٔ دیدار بگذرد

قمری بباغ خویش کشد اره سرو را
گر قامتش ز جانب گلزار بگذرد

گر هیچ نیست بوی خوشی میرسد باو
هر کس قرین طبلهٔ عطار بگذرد

سامع ز خویش میرود و مست میشود
هر جا که حرف آن قد و رفتار بگذرد

آن گرم رو که جذبهٔ کامل نصیب اوست
مانند فرش گل بسر خار بگذرد

ناصر فریب بال هما میخورد حریص
قانع کجا ز سایهٔ دیوار بگذرد

خامهٔ نقاش ما آن سرو دلجو را کشید
از سرشک دیدهٔ گریان من جو را کشید

خاک صحرا گشت از خون غزالان لاله زار
آن شکار افکن مگر شمشیر ابرو را کشید

خود بجای خامه میرقصد رجوشش بجودی
تا مصور ساغر آن چشم جادو را کشید

ناله‌ام در التفات آورد چشم یار را
رشتهٔ گیرای من در دام آهو را کشید

کاغذ تصویر رزق آتش جانسوز شد
تا مصور صورت آن آتشین خو را کشید

خامهٔ خود را مصور بست از بال پری
تا بروی صفحه آتش آن چشم جادو را کشید

آمد از کتم عدم لیل و نهاری در وجود
تا که نقاش ازل آن زلف و آن رو را کشید

سجده گاه عالم ایجاد و تکوین گشته است
خامهٔ نقاش ما آن طاق ابرو را کشید

خامهٔ بهزاد عمری بود با حیرت دوچار
چشم او را در نظر آورد آهو را کشید

نقش پرواز جهان صد رنگ امکان گرچه ریخت
دست خود بوسید تا آن روی نیکو را کشید

چشمهٔ آینه ناصر پر بد بوی گلاب
در کنار خویش تا آن عکس گلبو را کشید

جنونی کو که از بند تعلق پا برون آرد
سری چون گردباد از دامن صحرا برون آرد

هوا را در سر پر مغز هرگز جا نمی باشد
حباب ما سری چون از دل دریا برون آرد

شد آتش بجان خرمن افلاک سر تا سر
شرار ما سری گر از دل خارا برون آرد

بدنیا بی تامل میکند هر چیز میخواهد
ز خاطر هر کسی اندیشهٔ عقبی برون آرد

توان همسری کردن بفرهاد قوی بازو
که تصویر نگار خویش از خارا برون آرد

هوس داری اگر نام آوری از خلق پنهان شو
که گمنامی بعالم نام از عنقا برون آرد

نمیدانم چه نور است این رخ تابان ساقی را
که چندین آفتاب از ساغر صهبا برون آرد

چراغان میشود یکسر جهان از پرتو شمعش
دلم آهی اگر در دامن شبها برون آرد

ز آن دردی که دارد آب میسازد جگرها را
فغان من نه تنها ناله از دلها برون آرد

سخن سنجی که معنی میکند پیدا بلفظ خوش
بغواصی گهر را از دامن دریا برون آرد

ملایم شد دل او گر بجان من عجب نبود
که آه من فغان از صورت دیبا برون آرد

ز بس پرورده از بوی محبت دانه خالش
فشاری گر دلم را عنبر سارا برون آرد

بود بر آسمان خورشید و پرتو بر زمین افتد
چسان زلف دراز خود ز دست ما برون آرد

گشاید عقده‌ها از رشته کاری محال است این
نمی آید ز دست ما که خار از پا برون آرد

هزاران سالک که در راه طلب ناصر مجرد شد
بسان مهر سر از عالم بالا برون آرد

صبح در خانهٔ زین حسن جهانگیر که بود
سر خورشید شعاعی گره گیر که بود

پای نظارهٔ نظارگیان می لغزد
خامه‌ام دست خرام از پی تصویر که بود

آنکه صد چاک فکنده است بدل خار را
قوت دست که و جوهر شمشیر که بود

میتوان گوشش ز حلقهٔ آن زلف نمود
دل دیوانه من بستهٔ زنجیر که بود

عقده‌هایی که ز دندان نگشاید تدبیر
کرد وا سر آن ناخن تقدیر که بود

نتوان یافت که بی منت زهگیر کمان | صاف از چهره دل گرد کند تیر که بود

بغزالان ختن پای فلک سیر کجاست | لامکان پی سپر شوخی نخجیر که بود

مهر از شوق که اطراف جهان گردیده است | ماه نو نعل در آتش پی شبگیر که بود

نیست منسوخ اگر دفتر از زلف سیاه | بخط سبز رقم آیت تکفیر که بود

تهنیت میرسد از عالم بالا امروز
ناصر آن سرو سهی گرم بغلگیر که بود

گر چهرهٔ تو شمع شب تار من شود | روشن چراغ دیدهٔ بیدار من شود

مصر وفا و مهر ندارد چو من عزیز | یوسف کباب گرمی بازار من شود

گر چشمه مقابله با بحر میکند | کوثر حریف چشم گهربار من شود

دیگر با آفتاب نگاهی نمیکند | هر قطره شبنمی که هوادار من شود

بن آفتاب انور روی نکوی او ست | آیینه که باعث گفتار من شود

قیمت یکی هزار شود گوهر مرا — گر چشم آن نگار خریدار من شود

واقف شود ز لذت کفرم اگر ز شوق — تسبیح شیخ رشتهٔ زنار من شود

گفتار من ز آینه چهره کسی است — طوطی کجا مقابل گفتار من شود

هرگه حکایت دل افگار خود کنم — یک نیزه خون بلند ز منقار من شود

از جان نخط لعل لب یار رنجه ام — هرچند مرهم دل افگار من شود

این آرزوی خاص بدل جا گرفته است — حرفم پسند خاطر دلدار من شود

از سعی خود بهیچ مقامی نمیرسم — کو طالعی که یار طلبکار من شود

از خویشتن هزار بیابان رمیده ام — آن آهوی رمیده مگر یار من شود

باکی ز سنگ و خار نشیب و فراز نیست — در راه عشق جذبه اگر یار من شود

ناصر پر است سینهٔ من از رموز عشق — کو محرمی که واقف اسرار من شود

مرا آنچنان ناله از دل برآید | که دیوانه از سلاسل برآید

به آزادگان میتوان کرد نسبت | اگر سرو را پای از گل برآید

دو سه گام طی میکند از ضرورت | دویدن چه از پای بسمل برآید

چو مجنون همه آهوان گشته شیدا | بدشتی که لیلی ز محمل برآید

همان دست باشد که دستی بگیرد | ز دستی که صد کار مشکل برآید

بخون جگر کن قناعت ز روزی | ز پهلو خوری ماه کامل برآید

بسر چون حباب آنکه دارد هوائی | ز دریای معنی چه جاهل برآید

بهنجد بکون و مکان نیست ممکن | تساعی که از گوشهٔ دل برآید

به آگاهی او گواه است ناصر

درینجا ز خود هر که غافل برآید

بخاک هر که ز چشم نگاه میریزد | چو اشک از نگه اعتبار میریزد

که رفته است ازین باغ من نمیدانم — که خون ز دیدهٔ ابر بهار میریزد

هزار شیشه و ساغر شکسته است و هنوز — خمار از اثر چشم یار میریزد

گشاد عقدهٔ دل را ز نوک مژگانش — که خون آبله از نیش خار میریزد

ز چیره دستی دست تغافلش باشد — ز روی صبر که رنگ قرار میریزد

شدم به نقد دل و جان خود خریدارش — گهر ز آن سخن آبدار میریزد

ز شورپیشگی گردون دل ترا چه خبر — نمک بزخم دل داغدار میریزد

بر آبگینهٔ دل همچو بید میلرزم — چه سنگها فلک فتنه بار میریزد

ز آفتاب رخ تابدار او صائب

بجای اشک بچشمم شرار میریزد

نونهال قامت او گر چمن پیرا شود — سرو گلشن گرد باد دامن صحرا شود

جلوه فرما گر بگلشن آن قد رعنا شود — سبزه خوابیده شمشاد چمن پیرا شود

آه بی تأثیر را از دل برآوردن خطاست
تیغ چوبین را اگر عریان کنی رسوا شود

گرد میروبد غبار خانهٔ آیینه را
خاکساری توتیای دیدهٔ بینا شود

ای بهار زندگانی از مروت دور نیست
از نسیم لطف تو گر غنچهٔ دل وا شود

عارض او در گلستان گر شود پرتو فکن
برگ گل آیینهٔ مهر جهان آرا شود

مشت خاکش سرمهٔ چشم غزالان میشود
هر که چون مجنون غبار دامن صحرا شود

مدتی شد میکنم خدمت پیر مغان
تا حمایل دست من در گردن مینا شود

اشک طوفان کرد و ما را تا سر گوشش نشاند
خار و خس از سیل ناصر واصل دریا شود

چون لاله اگر گل را داغ جگری باشد
از سوز دل بلبل او را خبری باشد

در دیر و حرم دیدم مستند ز بوی او
از یار نهان ما هر جا خبری باشد

زان روست که دشنامش از بوسه بود شیرین
در تنگ دهان او شهد و شکری باشد

سرسبز بود قدت ای سرو چمن بویم | تا در چمن عالم از گل اثری باشد

بستیم ز دل ناصر احرام سر آن کو
آری سفر کعبه نیکو سفری باشد

شور باطن راز راه شوخیش باور نکرد | تا که این پروانه را آن شمع خاکستر نکرد
از طپیدنها دلم پس زان بر آمد از فلک | این سپند شوخ جای خویش در مجمر نکرد
گر تو خواهی زر شوی با خاکساران یار باش | فیض قرب خاکساران کیست او را زر نکرد
ته نشین شد هر که پر مغز است مانند گهر | چون حباب پوچ سر از جیب دریا بر نکرد
کی مسلم بینش ما در ره نوردیها بود | صفحهٔ دست جنون را هر که چون مسطر نکرد
من که بال و پر ندارم شوق گلگشتم کجا | طایر سیر چمن بی سعی بال و پر نکرد

از زبان مرغ قاصد میتوان دریافتن
ناصر آن بی رحم شاید حال ما باور نکرد

منزل ای شاه مبارک باشد / دولت و جاه مبارک باشد
وصل آن ماه مبارک باشد / حسن دلخواه مبارک باشد
چشم ما را برخ نیکویت / دیدن ماه مبارک باشد
تا بدل جادهٔ صافیست زچشم / بتو این راه مبارک باشد
دولت و بخت جوان عمر دراز / بتو ای شاه مبارک باشد
این دعاهای تو تا خورشید است / زهواخواه مبارک باشد

وسعت آباد دل ناصر
به شهنشاه مبارک باشد

شکیب در دل بیتاب تازه‌گی دارد / قرار قطرهٔ سیماب تازه‌گی دارد
میان بحر عرق زلف را تماشا کن / سکون حلقهٔ گرداب تازه‌گی دارد
نماند شب بفلک انجمی ز تاب رخش / ستاره ریزی مهتاب تازه‌گی دارد

کنون که نیست درین بوستان گل خندان | شگفته روی حباب تازه‌گی دارد
ز حیرت رخش آنجا که گشت آینه‌ جبهه | سبک عنانی سیلاب تازه‌گی دارد
ز چشم خشک دل بیقرار گشت روان | سفر ز کشتی بی‌آب تازه‌گی دارد
ز گل شگفتی شبنم اگر شود چه عجب | تسلی دل بیتاب تازه‌گی دارد
غریب نیست اگر پیشه‌ شود خندان | سخن از آن لب شاداب تازه‌گی دارد
بحیرتم که عرق می‌چکد ز چهرهٔ او | روان شود ز گهر آب تازه‌گی دارد
درین چمن که صنوبر بزیر بار دل است | گذشتن از سر اسباب تازه‌گی دارد

تغافل از دل بیتاب گشتنش ناصر
ز آفتاب جهانتاب تازه‌گی دارد

نزاکت سوبوزان سرو سیم اندام می‌بارد | ز تمکین خرامش سر بسر آرام می‌بارد
ز بس کم فرصتم از رنگ صبح شام میبارد | بسان برق از آغاز من انجام می‌بارد

بجای خود جدا هر حرف او کیفیتی دارد | سخنهائی که زان لبهای می آشام می بارد

شود از گریهٔ شبها بدل برگ و بری حاصل | کند سرسبز کشت ابری که بهنگام می بارد

اگر از باده روشن نباشد شمع در مجلس | چه کیفیت شود ابری که وقت شام می بارد

کلاه فخر او از سرکشی بر آسمان ساید | رعونت از خرام آن بت خودکام می بارد

ندارد غل و غش حرفی که خالی از تملق شد | حذر کن از سخنهائی که از ابرام می بارد

بهر وقتی دعای مو سفیدان را اثر باشد | که فیض صبح در شبهای ما از شام می بارد

به صید دل بهار رخسال رویش دانه افشاند | ز ابر زلف گیرایش سراسر دام می بارد

شکن ویران بکن قصر دل از پرتو نور خواهی | که نور مه بصحرا از در و از بام می بارد

ببزم باغ ناصر تا کجا از چشم و ایاغش
که از موج نگاهش باده گلفام می بارد

آن سرو روانم بنشیند ننشیند | در گلشن جانم بنشیند ننشیند

لب بسته‌ام از حرف شکایت ز ادب من ‏— دل زار ز فغانم بشنیند نشنیند

در محفل آتش آمد آن یار پری سیر ‏— من هیچ ندانم بشنیند نشنیند

من باخته‌ام جان بتمنای لب نوشش ‏— این نقش ندانم بشنیند نشنیند

افروخته از خشم رخ یار چو آتش ‏— من اشک فشانم بشنیند نشنیند

در جلوه‌گهش پرده دل فرش نمودم ‏— آن مه بکجانم بشنیند نشنیند

من سینه خود کرده‌ام آماج ولیکن ‏— تیرش نفشانم بشنیند نشنیند

هر سو که رود در نظرم جلوه نمایست ‏— سویش نگرانم بشنیند نشنیند

ناصر دل من دست خوش جلوه او شد
آن آفت جانم بشنیند نشنیند

چنانکه غنچه ز باد بهار بگشاید ‏— دلم ز نکهت گیسوی یار بگشاید

گره چو شانه ز زلف نگار بگشاید ‏— هزار نافهٔ مشک تتار بگشاید

ز کاوش مژه اش عقدهٔ دلم وا شد / گره ز آبله از نوک خار بگشاید
حریف حملهٔ او کیست تا توانا شد / که تیغ از کمرش کوهسار بگشاید
کسی که خون جگر دارد از جدائی یار / چگونه خاطرش از لاله زار بگشاید
بغیر رنج و ملالت چه حاصلش باشد / کسی که آینه در زنگبار بگشاید
چه خوش که در نظرش باشد این دل زارم / دمی که تیر بقصد شکار بگشاید
گشا تو غنچهٔ لعل لب و در آ بسخن / که عقدهٔ دل امیدوار بگشاید
حرام نیست تماشای باغ هر شخصی / که همچو ما نظر اعتبار بگشاید
ز بار غم دل ما را خلاص بیسازد / اگر کسی ز دل سرو بار بگشاید
خطش برآمد و خورسند گشت خاطر من / دل از معاینهٔ سبزه زار بگشاید
بسان شانه مهیای زخمها گردد / گره کسی که ز زلف نگار بگشاید
چگونه وصف جمالش ادا توانم کرد / زبان بمدحت گل گر هزار بگشاید

دری ز گلشن فردوس وا شود ناصح
دمی که بند قبا آن نگار بگشاید

چنین خال و خط و مژگان که دارد
بملک حسن این سامان که دارد

بسان نالهٔ جان بخش در نی
بدشت سینه‌ام جولان که دارد

نهان در سینه دارم رازهایش
چنین لعل و گهر در کان که دارد

بسان رنگ و بو در غنچهٔ گل
درون دل ترا پنهان که دارد

دل من گوی باشد سینه میدان
چنین گوی و چنین میدان که دارد

ز داغ من شده روشن جهانی
چنین خورشید نورافشان که دارد

خیالش در دل من جای کرده است
چنین کاشانه و مهمان که دارد

رخش قرآن و بسم الله ابرو
چنین بسم الله و قرآن که دارد

ز باغ حسن او چیدیم گلها
پر از گل اینچنین دامان که دارد

ز موج بس فیض جوی کهکشان برد
ز دامانم ره صحرا اگر شد است
بجای قطره می بارم گهرها
ز جوش اشک مژگان خون چکانست
لبا و لعل و دندانست گوهر

بسان اشک من طوفان که دارد
چو اشکم گوهر غلطان که دارد
بسان ابر من احسان که دارد
چنین دریا چنین مرجان که دارد
ز خوبان این لب و دندان که دارد

[illegible]

دل ناصر سراپا محو یار است
چنین آئینهٔ حیران که دارد

[illegible]

جشن شاه زمن مبارک باد
تا زمین و زمان و مهر و مه است
تا که این باغ سبز و سیراب است
تا که ناهید نغمه پرداز است

خوبی انجمن مبارک باد
عیش بر شاه من مبارک باد
سیر سرو و سمن مبارک باد
بزم آراستن مبارک باد

تا ز مه روشن این شبستانست — بزم و شمع و لگن مبارک باد

گیتی از فیض مقدمت سرسبز — این بهار چمن مبارک باد

پیش تیغ تو حمله اعدا را — سپر انداختن مبارک باد

مهر را در عنان اقبالت — نیزه برداشتن مبارک باد

در رکاب سعادت تو مدام — لشکر صف‌شکن مبارک باد

تا که ترک سپهر در یغماست — ملکها تاختن مبارک باد

بتو ای پادشاه با اقبال — فتح چین و ختن مبارک باد

ملک توران و روم شام و فرنگ — با عراق و یمن مبارک باد

چون بگیرد ترا هفت اقلیم — علم افراشتن مبارک باد

با همه ملکها که شد مذکور — تاج و تخت دکن مبارک باد

بتو هندوستان یکرنگت — همچو گل پیرهن مبارک باد

پیکر دشمنان جاه ترا / تیر و تیغ و کفن مبارک باد

نسبت خاص با رسول ترا / چون اویس قرن مبارک باد

یاورت باد دست سید کونین / از لبم این سخن مبارک باد

بتو چون خضر ای خجسته لقا / جاودان زیستن مبارک باد

عمر جاوید عیش خاطرخواه / در سفر در وطن مبارک باد

این دعا از زبان من ناصر / بر همه مرد و زن مبارک باد

یار آمد بمن مبارک باد / مژده جان تن مبارک باد

فصل گل هر چمن مبارک باد / وصل جانان بمن مبارک باد

در گلستان دل ترا ای سرو / جلوه آراستن مبارک باد

پرده گوش را ز گلشن وصل / بوی گل بیختن مبارک باد

سیر و همچو بوی گل از خویش — سفر در وطن مبارک باد

جامه چون حریر گل نازک — بتو نازک بدن مبارک باد

نوخطان ملیح رویا نرا — سبزه زار دکن مبارک باد

سکه بر مهر میزند نامم — بر عقیق یمن مبارک باد

دل این چون سهیل آن ذقن است — این سهیل این یمن مبارک باد

بوسه خواستم ز لعل لبش — سرخی این سخن مبارک باد

بزم ما را ز چهره ساقی — شمع افروختن مبارک باد

آن چشم ترا بصید دلم — تیر انداختن مبارک باد

دا دل نبرد بازی عشق — دل و جان باختن مبارک باد

گل ز باغ وصل گل چیدی — بوسه آن دهن مبارک باد

عاشقان را ز غنچه نکهت — سینه بشکافتن مبارک باد

از گلستان وصل او ناصر
چیدن گل بمن مبارک باد

رنجورم و تو بخش شفا یا علی مدد — دردم ببر و ز دوا یا علی مدد

از دست بدید گرفتار محنتم — نومیدیم فتاده رسا یا علی مدد

من دردمند زار و مسیحای من توئی — این درد را ز تست دوا یا علی مدد

شاهان ز روی لطف گدا پروری کنند — هستی تو شاه و بنده گدا یا علی مدد

صد کوه غم به پشت من افتاده زین مرض — شد قامتم ز بار دوتا یا علی مدد

از خاک برگرفته این آستانه‌ام — دارم امید لطف شما یا علی مدد

باشد مس وجود من خسته گرچه قلب — لطف تو کیمیای بقا یا علی مدد

تا صحبت کمال میسر شود بما — برداشتیم دست دعا یا علی مدد

بر آستان فیض شما ملتجی شده است — ناصر ز روی صدق و صفا یا علی مدد

بر آستان تو هر کس نشست برخیزد
گرفت دامن دولت بدست برخیزد

کسی که کشته تیغ نگاه مست تو شد
چه روز حشر شود می‌پرست برخیزد

بآرزو کنم از استخوان خویش هدف
چو تیر ناز تو از تخت شست برخیزد

بهمین که دل ز شکستن درست میگردد
نه از دعاست که قدح از شکست برخیزد

براه سیل فنا پا فشردن آسان نیست
چه شد که کوه بلنگر نشست برخیزد

اگر توجه خاصان حق مدد نکند
چه ممکن است که کاری ز دست برخیزد

بآفتاب رسیده است قطره شبنم
کسی که از خودی خویش رست برخیزد

بسیر میکده رفتن وداع عقل بود
بدور چشم تو هشیار مست برخیزد

اگر ز هستی موهوم خویش بگذشتی
هر آن خطر که براه تو هست برخیزد

بنفس خویش چه لازم که شاه پردازد
در آن مقام که از پیش دست برخیزد

چه اوجهای نمایان بخاکسار نهفتست | بزیر خاک چو تخمی نشست برخیزد

[illegible]

مسیح گشت فلک تاز ناصره بگریزد
کسی که دل بتعلق نه بست برخیزد

[illegible]

آفتابی ز تو هر ذره نشانها دارد | بخود از پرتو مهر تو گمانها دارد
حلقه بندگیت فاختگان را بگلوست | سرو موزون قدت ریشه بجانها دارد
اثر گریه خونین من گل کرده است | دامن دشت که این لاله ستانها دارد
تا کجا خواهش صید است ترا ای صیاد | چه قدر زلف تو از حلقه کمانها دارد
چشمه در هر قدمی طرح کنم در ره عشق | پایم از آبله‌ها آب روانها دارد
شمه را نتواند به بیان آوردن | گرچه سوسن به ثنای تو زبانها دارد
شادی و ماتم این باغ ندارد وقفی | هر قدر جوش بهار است خزانها دارد
جان سلامت نتوان برد ز دست چشمت | صف مژگان تو ای شوخ سنانها دارد

هر گل طعنهٔ صد خار کشید بلبل هست
دل ناصر چه غم از زخم زبانها دارد

هر که شمشیر بدست آن ستمگر میدهد — بسمل ما را نوید جان دیگر میدهد

غمزه را تیر و سنان و تیغ و خنجر میدهد — ترک چشم کج کلاهی عرض لشکر میدهد

در تبسم بوسه اش قند مکرر میدهد — لطف او هر بار ما را جان دیگر میدهد

اعتبار اهل دنیا از لباس زینت است — شمع را در انجمن جا طرهٔ زر میدهد

زلف گیرایش دل ما را مسلسل میکند — چشم بی پروای شوخ او اگر سر میدهد

از فغان شور محشر برنمیخیزد ز خواب — مست ما را چشم مخمور که ساغر میدهد

یار در گاشانهٔ ما جلوه فرما گر شود — چشم تر بهر نثارش سنگ گوهر میدهد

حسن با عاشق پرورش هرگز نیازارد مرا — شمع من پروانه را بال سمندر میدهد

نامهٔ شوق من از قاصد ندارد منتی — اضطراب دل مرا بال کبوتر میدهد

نوجوانان بمراد خویش از پیران رسند ‏‏ تیر را بازوی پر زور کمان پر میدهد

نیست هرگز دولتی بالاتر از افتادگی ‏‏ خاکساری شخص را کبریت احمر میدهد

از دل گرم است آتش زیر پا جسم مرا ‏‏ اخگر من بال و پروازی بمجمر میدهد

سینه اش را داغ چون خورشید اول میکند ‏‏ قرص نانی گر بکس چرخ ستمگر میدهد

زنده جاوید گردد هر که بگذارد اثر ‏‏ تا بود آئینه یادی از سکندر میدهد

بی پر و بالان را دلیل نیل مقصد بوده است ‏‏ جذبه خورشید تابان ذره را پر میدهد

تا چه باشد بوسه لعل حلاوت پرورش ‏‏ حرف تلخ او بکامم ذوق شکر میدهد

گر کند راه هدف ناوک تباهی خطا ‏‏ درد دل شب آه من تاثیر دیگر میدهد

گر تغافل کرد ساقی مقتضای حکمت است ‏‏ جای رنجش نیست گر پیمانه کمتر میدهد

در سخاوت پیش ما دریادلان سهل است ابر ‏‏ آب میگیرد ز دریا گرچه گوهر میدهد

چار پهلو از خورش تن را مکن گر عاقلی ‏‏ خاک چون پر شد بکشتی تن بلنگر میدهد

جوهر ذاتی بهر جا کار خود را میکند | شمع من نور دگر در پیش صرصر میدهد
بسکه در هر عقده اش باشد دل دیوانهٔ | زلف او هر جا که وا شد باد محشر میدهد
نیست از عشاق هر کس میکند تن پروری | از نوا افتاد چون نی تن بشکر میدهد
مایه داران جهان را سرکشیها لازم است | در عجب و کبر گل در چمن زر میدهد
کی شوم من تشنه لب از تابش خورشید حشر | آبی اگر میل لب کوثر میدهد
میستاند از گل و از لاله رخسارش خراج | قامتش را باج شمشاد و صنوبر میدهد
زیب و زینت حسن را از داغداران جا صلست | بهره از خال سینه تزیین دیگر میدهد
نیست بی سرمایه گانرا بهره از دوانستیان | غنچه را باد شگفتن خرده زر میدهد
حسن زلف یار افزون گشت از خط سیاه | بوی دیگر اختلاط مشک و عنبر میدهد
عاشقانرا نیست از دست جفای تو نجات | چشم خونخوار ترا دنباله خنجر میدهد
نکهت گلزار هرگز خوش نمی آید مرا | زلف جانان در دماغم بوی عنبر میدهد

شعر گفتن بی سخن فهمان و بال خاطر است
داد حرف خوب را ناصر سخنور میدهد

روی نیاز هر که بدرویش میبرد — بی چشم زخم هرچه کند پیش میبرد
تاب نگه خیال محالست در نظر — مارا که یاد چشم تو از خویش میبرد
روشن کند چو شمع شبستان خاک را — هرکس که چشم تر جگر ریش میبرد
از سیر انقلاب گلستان روزگار — عبرت بخویش عاقبت اندیش میبرد
از فعل خویش غیر پشیمانی ابد — نفعی دگر بگو چه ستم کیش میبرد
جز آتشی که خانه بسوزد نبوده است — زنبور انتفاع که از نیش میبرد

ناصر اگر ز چشم تو بیخود نشود بجاست
آئینه را نگاه تو از خویش میبرد

چشم تو گر کناره ز ما میکشد بجاست — فرزانه احتراز ز دیوانه میکند

هرگز بخواب چشم سلیمان ندیده بود
عیشی که دل بگوشه ویرانه میکند

خالی دلی ز حرف و حکایت کنم کجا
آن مست ناز گوش بافسانه میکند

از پرده حجاب برآید چو تیغ مهر
شمعی که کارسازی پروانه میکند

[illegible]

ناصر کسی که دست فشاند ز هر دو کون
این کار را بهمت مردانه میکند

[illegible]

مژده ای دل که یار می آید
در رکابش بهار می آید

با صبا بوی جانفزا هست می
مگر از کوی یار می آید

کار هر تیغ آبدار نیست
آنچه را بر روی یار می آید

هر دو گیسوی گردگیرش
کاروان تتار می آید

هست سرشار از می لعلی
یار گلگون سوار می آید

گر بپای حبیب نفشانی
خسرو جان چکار می آید

سایهٔ پل تو زینهار محتسب — سیل تندی بهار می آید

پردهٔ چشم فرش راه بکن — ناصر آن شهسوار می آید

تا که آن مهر بر نمی آید — شب ما را سحر نمی آید

تا زکس ترک سپر نمی آید — راحتی در نظر نمی آید

از در خانه آن حیا پرور — یک قدم پیشتر نمی آید

جوی را آب رفته باز آید — یار من از سفر نمی آید

یافت شبنم ز بی پر و بالی — آنچه از بال و پر نمی آید

تا که در شیشه است دیو هوس — آن پری در نظر نمی آید

روح چون یوسفست در زندان — تا ز قالب بدر نمی آید

گرمی آفتاب تا نخورد — مزه در ثمر نمی آید

هیچکاری ز پیش سیمبران — بی زر و زور بر نمی آید

تا که در کوچه باغ زلف تو رفت — از دل من خبر نمی آید

گر رود پیش تیغ جبهه او — زخمها بر سپر نمی آید

ناتوانم چنانکه تا بلبم — آه سرد از جگر نمی آید

لب او را گرفت خط سینا — منع مور از شکر نمی آید

ایمن از زخم سنگ بیا شد — شاخ را تا ثمر نمی آید

بسکه پیچد ز رشک موی میان — زلف او تا کمر نمی آید

پیش شمشیر او سپر گشتن — این ز هر بی جگر نمی آید

هر که چون زلف پیچ و تاب نخورد — دست او در کمر نمی آید

جوش خون میکند برگهایم — آنچه از نیشتر نمی آید

میکند اشک گرم من ناصر — سرخی گر شرر نمی آید

غزل منقبت [illegible]

تا گلی از چمن نمی آید
بلبلی در سخن نمی آید

[illegible]

دل بیمار من چه خواهد کرد
بوی سیب ذقن نمی آید

یوسفم را چه پیش آمده است
سوی بیت الحزن نمی آید

دیده از گریه گشت چون دستار
نکهت پیرهن نمی آید

خورده جان فشانده ایم هنوز
در بر آن سیمتن نمی آید

مگر آیینه‌ها تمام شکست
طوطیی در سخن نمی آید

از جفایی که روم زان سر کو
بی وفایی ز من نمی آید

گریه از ابر و خنده از برق است
کار چشم از دهن نمی آید

نزند تا هزار چرخ سپهر
قدر دان سخن نمی آید

شوخی وحشتی که چشم تراست
از غزال ختن نمی آید

چه دشمنی با آن لطیف عذار | از گل نسترن نمی آید
گرچه امروز تیشه بسیار است | در نظر کوهکن نمی آید
آن فروغی که هست در دو قلمش | از سهیل یمن نمی آید
بر نفیسان شده است خشک نگر | گوهری از عدن نمی آید
قد آرام را نمیماند | تا کسی در چمن نمی آید
برد انگشتر سلیمان را | نیکی از اهرمن نمی آید

ناصر از انتظار جلوه او
خواب در چشم من نمی آید

شوریده مرا بر جانان که میبرد | این عندلیب را بگلستان که میبرد
در بند کرده اند بزنجیر عاقلان | دیوانه مرا به بیابان که میبرد
از داغ خویش لاله نسوزد اگر چراغ | شمعی دگر بخاک شهیدان که میبرد

باشد اگرچه سخت تر از سنگ خاره جان | سالم ز زخم خنجر مژگان که میبرد
هر جا که حسن جلوه کند عشق حاضر است | پروانه را بسوی شبستان که میبرد
در گلشنی که باد صبا را گذار نیست | از من خبر بآن گل خندان که میبرد
با قامت بلند تو هیچ است ذکر سرو | پیش رخ تو نام گلستان که میبرد
در کام خضر ریخته اند این زلال را | هر تشنه را بچشمهٔ حیوان که میبرد

ما را ز ضعف قوت رفتار رفته است
ناصر بر آستانهٔ جانان که میبرد

تا نقاب حسن آن آئینه رو واکرده اند | غنچهٔ تصویر را طوطی گویا کرده اند
غنچه چینانی که عارض از تماشا کرده اند | با غهای دلگشا در خویش پیدا کرده اند
خویش را جمعی که همچون رشته یکجا کرده اند | پیچ و تابی خورده در دلها کرده اند
صنعت هر جا دبر دعوی ما باسد لیل | عاشقان معشوق را از سنگ پیدا کرده اند

دست و تیغ کیست در دامان این صحرا بلند ‌‌ ‌‌ گردن خود آهوان از شوق بالا کرده اند

بی نیازان ز باز پرس روز محشر گشته اند ‌‌ ‌‌ خود حسابانی که کار خویش اینجا کرده اند

همچو زلف خود بچندین پیچ و تاب افکنده اند ‌‌ ‌‌ خوش نگاهان گر نگاهی جانب ما کرده اند

زخمی شمشیر بی زنهار غیرت گشته اند ‌‌ ‌‌ چون حباب آنها که سر از بحر بالا کرده اند

در چمن لعلی که میل باده نوشی کرده است ‌‌ ‌‌ جام گلها غنچها اینجا ز مینا کرده اند

کاملان مسلک تحقیق چون باده تمام ‌‌ ‌‌ توشهٔ راه سفر از خویش پیدا کرده اند

عندلیبان را ضرر افتاد پا بیرون کشند ‌‌ ‌‌ زاغها در باغ و بستان طرفه غوغا کرده اند

هر گرهی کاین بتان سخت را دل داده اند ‌‌ ‌‌ شیشهٔ خود آشنای سنگ خارا کرده اند

از مدد دود آه آتشین جولان ما ‌‌ ‌‌ نامهٔ پیچیدهٔ زلف تو انشا کرده اند

هیچ مظلومی ز دست ظالمی هرگز ندید ‌‌ ‌‌ این جفاهائی که خوبان بسر ما کرده اند

تا کدام آشفتهٔ زنجیر سودا پاره شد ‌‌ ‌‌ کودکان از شهر یکسر رو بصحرا کرده اند

بو شناسان حریم وصل از رشک بها | کی نگاهی سوی گل بهر تماشا کرده اند

در بیابان پای وحشت خارها بی جیر بست | از ره تعظیم ناصر عشرت ما کرده اند

وله

دلم آیینه دار حسن که شد | موجب اشتهار حسن که شد
از دو عالم شده است بیگانه | هر دو چشمم دوچار حسن که شد
همچو خورشید گشت نورانی | دل من داغدار حسن که شد
دیده من سفید چون نرگس | در ره انتظار حسن که شد
قطره بود گشت دریایی | دل من کامگار حسن که شد
نازها میکند بخوبی زلف | رگ جان تابدار حسن که شد
خونفشان گشته است مژگانم | حال دل آشکار حسن که شد
نقل هر مجلس است قصه من | عشق من یادگار حسن که شد

میتوان یافت از پریدنها
گشته هر پاره دل آئینه

چشم امیدوار حسن که شد
سینه ام جلوه زار حسن که شد

عرق افشانی حیا ناصر
آبروی بهار حسن که شد

هر که از دور فلک مهر خیالی دارد
ساده بین که عجب فکر محالی دارد

بلبل از گل بفغان آمد و ما از دلدار
میکند ناز بخود هر که جمالی دارد

آب در تا چیست دگر گوهر دندان ترا
در شهوار اگر آب زلالی دارد

محو دیدار بدلدار نمی پردازد
فکر وصل نکند هر که خیالی دارد

در خوشی باده گلرنگ نشاط افزاید
کی کند شاد دلی را که ملالی دارد

حاصل نعمت کونین رسیده است باو
هر که پیوسته بهم خلق و جمالی دارد

میتوان یافت که خالی ز هوا نیست سرش
هر که منظور نظر خطی و خالی دارد

عالمی مایل خون تخت نشین گردیده است
باده لعل چو ما خون حلالی دارد

لایزال است همین سایهٔ الطاف خدا
سایهٔ بال هما نیز زوالی دارد

پای آن شمع فتادیم غمین بی پر و بال
دل پروانهٔ ما شاد است که بالی دارد

کاسهٔ چینی فغفور اگر نیست مباش
پادشاهیست گدائی که سفالی دارد

دل ز دل گرچه دو صد مرحله دور افتاده است
از زبان دگری راه سؤالی دارد

هر سر شام بود همچو شب عید باو
در نظر هر که ز ابروش هلالی دارد

خون بیچاره پیداست که بر گردن اوست
در چمن هر که چو گل رنگ چو آلی دارد

[illegible]

کیمیا گر دگر کسادست گهر را ناصح
خاکسار است هر آنکس که کمالی دارد

[illegible]

اگر در دست زلف یار باشد
چکار از سبحه و زنار باشد
نخواهد دین و دنیا را دل من
مرادم دولت دیدار باشد

کسی روشن جهانرا همچو خورشید	ترا گر دیدهٔ بیدار باشد
دلت از عیب افسردن بر آید	ترا گر آه آتشبار باشد
بر آید با بد و با نیک یکسان	اگر آئینه بی زنگار باشد
بیا در رنگ و بوی چهرهٔ او	نگاهم جانب گلزار باشد
بهم آمد لب زخمم ز لطفش	خط او مرهم زنگار باشد
اگر داری جگر پا در رهش نه	خطرها در رهش بسیار باشد
غبار خط بچشم توتیا نیست	غبار دیدهٔ اغیار باشد
کجا مجنون که سنجد کس بکارم	نمایان کار از همکار باشد
تواند دست در زلفش کمر کرد	دلی چون شانه گر افگار باشد
بنام نیک ماند زنده جاوید	ز هر کس در جهان آثار باشد

ایضاً

دهنت غنچهٔ خندان شده را می‌ماند
قامتت سرو خرامان شده را می‌ماند

روی جمعیت و آرام ندیده است بخواب
خاطرم زلف پریشان شده را می‌ماند

در کنار صدف چشم نگرده است قرار
اشک من گوهر غلطان شده را می‌ماند

با خط سبز بهنگام تکلم دهنت
پستهٔ تازهٔ خندان شده را می‌ماند

سوخت از آتش سودای سر زلف تو دل
آه من دود پریشان شده را می‌ماند

در میان خط شبرنگ رخ زیبایت
ماه از هاله نمایان شده را می‌ماند

حسن شوخی که برون آمده با شانه ز نقاب
شمع از باد پریشان شده را می‌ماند

رشتهٔ نازک آه دل من از ره ضعف
موی از حال نمایان شده را می‌ماند

نرگس از حیرت نظارهٔ رخسار کسی
در چمن دیدهٔ قربان شده را می‌ماند

حرف پوچی که برآید ز دهن در مردم
تیغ بی جوهر عریان شده را می‌ماند

هر نهالی که ز صحرای جنون سر برداشت
عاشق بی سر و سامان شده را می‌ماند

(از دال)

ک جانم زبس از آتش سودای تو سوخت
رشتهٔ شمع فسروزان شده را میماند

در بهاران تو نهالی که برو برگی هست
بنظر آن قامت عریان شده را میماند

هیچ از آب وصالش نبود فایده
دل من ماهی بریان شده را میماند

بچکد آب شب و روز ز زخم کهنش
دل من دیدهٔ گریان شده را میماند

محو آن مهرلقا ها دل من گردیده است
ذرهٔ واله و حیران شده را میماند

نرسد دامن او را ز ادب دست کسی
مهر هم غنچهٔ لرزان شده را میماند

فکرها کرده ام و هیچ نه دریافته ام
دهنش معنی پنهان شده را میماند

تا که در سینه دل از بار تعلق مانده است
کشتی غرق بعمان شده را میماند

زلف شبرنگ جفا کیش بدوران خطش
کافر تازه مسلمان شده را میماند

دل ناصر تماشای رخش از گلشن
دیدهٔ شبنم حیران شده را میماند

هر شبنمی که محو برخسار او شود | چندین هزار رهبر طلبکار او شود

باید کند نگاه تأمل بسوی خویش | هر دیده که طالب دیدار او شود

دیگر بآفتاب و بگل کی نگه کند | هر قطره شبنمی که هوادار او شود

فکر دگر بغیر خیالش غم اوراست | خوشوقت آنکسی که طلبکار او شود

در اصل و نقل فرق کجا تا کجا بود | طوطی چسان مقابل گفتار او شود

پر در صدف چنین نتوان یافتن بحر | گوش کسی که حامل اسرار او شود

از سیل حالتی که بویرانه بگذرد | هر دل مرا ز موجه رفتار او شود

حرفی دگر مشنو بجز کلام حق | آنرا که گوش واقف اسرار او شود

از حلقهای دام بلا میشود رها
ناصر دل کسی که گرفتار او شود

صد صبح از آن زلف سیه فام تو گل کرد | مهر دگر از حلقهٔ هر دام تو گل کرد

در هیچ مئی رنگ ز خجلت نتوان یافت　　زین نشأه که از تلخی دشنام تو گل کرد

این لاله دلسوز که نظاره فریب است　　خون جگرم از در و از بام تو گل کرد

در هیچ بهاری نگشاد از گره دل　　این غنچه سربسته در ایام تو گل کرد

چون نرگس شهلا همه تن چشم شده گل　　در هر چمنی سرو گل اندام تو گل کرد

گل را نتوان یافت بجز رنگ و بجز بو　　از رنگ من و نکهت من نام تو گل کرد

هرچند که آواز من از سرمه گرفته است　　رازی که بدل بود ز پیغام تو گل کرد

پنهان است هم لعل تو آورد بگفتار　　رازی که نهان بود ز پیغام تو گل کرد

خورشید سر قطره هر شبنم او را است　　این مهر جهانتاب که از جام تو گل کرد

این سرخی سیمای تو از غازه نباشد　　خونم چو شفق از طرف شام تو گل کرد

در عاشق و معشوق بس فرق نباشد　　خود کامی است از عاشق خودکام تو گل کرد

تا صرف شود از نام تو خون به هر دشمن　　تا رنگ ظفر جوهر صمصام تو گل کرد

غزل شانزده بیت [illegible]

تا لبش بوسه آشنا باشد
دلنشین نقش مدعا باشد

[illegible]

هر که با یار آشنا باشد
چه قدر ها ز خود جدا باشد

مژه آیینه سان بهم و برهم
دیده هر که بر تو وا باشد

بره عشق میتواند رفت
هر کرا شوق رهنما باشد

پیش قومی که محو تسلیم اند
حاصل مدعا رضا باشد

هر که واصل شده است میداند
مدعا ترک مدعا باشد

جامه زیبی است خشم بر قد تو
هر چه پوشی تو خوشنما باشد

لذت نیش خار میداند
هر که در ره برهنه پا باشد

حرف ما را نه جوابی ا[ست]
کوه تمکین چه بی صدا باشد

بر سرم سایهٔ قد دلدار
بهتر از سایهٔ هما باشد

توتیای خط غبار لبش — روشنی بخش چشم ما باشد
ما و وارستگی دشت جنون — ره و رسم خرد جدا باشد
هم نشینی بخاکساران کن — تا دل آئینه صفا باشد
مس تسلیم از و طلا گردید — نگه یار کیمیا باشد
نام صبر و قرار نشنیده است — دل هر کس که مبتلا باشد

[illegible]

ناصر از یار هرکه دور افتد
چه کند با که آشنا باشد

[illegible]

به قرب نیک بد هم عاقبت محمود میگردد — ز ابراهیم گلشن آتش نمرود میگردد
هوسهای جوانی تیره سازد زندگانی را — که در فصل بهاران آب گرد آلود میگردد
چو دل لبریز الفت شد ندارد شور و فریادی — صدائی نیست در جامی که می آلود میگردد
تسلی بخش عاشق گوشهٔ چشمی است [illegible] — بااندک التفاتی خاطرم خوشنود میگردد

بغربت گوشه‌گیران را بعالم کس نمی‌پرسد
ز مال و جاه و مکنت آدمی محسود میگردد

مرا از عشق تا صبح میشود مانع مگر کور است
کسی هم دیده و دانسته از بهبود میگردد

ز قرب یکدگر اجسام را مانع توان گشتن
ره آمد شد دلها کجا مسدود میگردد

وجودی از عدم هر دم درین گلشن بود گل را
که رنگی میرود رنگ دگر موجود میگردد

چنین کز داغ عشق لاله رخساری همی سوزم
بچشم عافیت این اشک خونین دود میگردد

غمی از نیک و بد عاشق نمیدارد کجا تا صم
بگرد خاطرم فکر زیان و سود میگردد

هر کرا سوز جنون سلسله جنبان باشد
پیش او عقل و خرد خواب پریشان باشد

واقف از حالت شبنم بگلستان باشد
هر کرا دیده برخسار تو حیران باشد

وحشی ماست که از خلق گریزان باشد
گردبادی که نمایان ببیابان باشد

میکند قمری شوقم بجهان سو پرواز
هر کجا جلوهٔ آن سرو خرامان باشد

جان من زنده شد از بوسهٔ لعل لب او
دهن یار مگر چشمهٔ حیوان باشد

زلف او بال همای است سعادت پیرا
سایه‌اش بر سر من چتر سلیمان باشد

حاجب و پرده در کار نباشد هرگز
آفتابی و ترا نور نگهبان باشد

مظهر جلوهٔ آن حسن چو آئینه شود
هر کرا دیده و دل واله و حیران باشد

اشک خونین من از جای دگر می‌آید
این نه لعلی است که از لعل بدخشان باشد

بزم عشاق ترا حاجت شمعی نبود
سینه از داغ جنون گرم چراغان باشد

خواهش میوهٔ فردوس ندارد ناصح
هر کرا در نظر آن سیب زنخدان باشد

حیران تو از هیچ خبر هیچ ندارد
جز جلوهٔ حسنت بنظر هیچ ندارد

دل از چه زند شوق سفر هیچ ندارد
پروانه چرا خواهش پر هیچ ندارد

آن حسن دل افروز که در پردهٔ شرم است
شمعش خطر از باد سحر هیچ ندارد

یکسان شمرد فصل بهاران و خزان را — نخلی که درین باغ ثمر هیچ ندارد

هر نقش که افتد بخیال تو پذیرد — چون آینه محو تو خبر هیچ ندارد

از صبح وصالش گل امید نچیدیم — افسوس اثر آه سحر هیچ ندارد

گردابرسی هستی موهوم سرابی است — این ابر تهیدست گهر هیچ ندارد

از نازکی آن موی میان از زبانها — نامی بمیانست کمر هیچ ندارد

عاجز ز قوی دور توان ماند که رشته — جز لاغری از وصل گهر هیچ ندارد

شاخی که برافراخت سر از کبر و رعونت — در باغ بجز زخم تبر هیچ ندارد

از بحر و بر کون و مکان عاشق محروم — جز خشکی لب دیده تر هیچ ندارد

یارب ز تمنای دو عالم دل ناصبر — جز جلوه دیدار دگر هیچ ندارد

شیشه و جام مبارک باشد — می گلفام مبارک باشد

شمع و کاشانه و چنگ و مطرب	عیش و آرام مبارک باشد
از لب لعل مسیحا دم او	حرف و پیغام مبارک باشد
کافر نفس شقی شد مغلوب	فتح اسلام مبارک باشد
کرده جا بسر ما ای سودا	بتو این بام مبارک باشد
دیدن آن رخ و آن زلف بچشم	سحر و شام مبارک باشد
ریختن خون حلال دل ما	یار خودکام مبارک باشد
رفت در حلقهٔ زلفش دل من	دانه را دام مبارک باشد

آهوی چشم سیاهش ناصر
رام شد رام مبارک باشد

سر خود را ز خرد هر که بری میسازد	(از سعدی)	غم و اندوه جهان را سفری میسازد
بکف پای نگاری نرسد آخر کار		چون حنا هر که بخون جگری میسازد

غنچهٔ گلشن تصویر نمیگردد او	دل من کی به نسیم سحری میسازد
گر دو سیراب خیال لب او جان مرا	با لب تشنه عقیق جگری میسازد
هر که از سینهٔ خود کینه برآرد چون من	با بد و نیک زر روشن گهری میسازد
رفت از کار کند خواهش دنیا هر کس	عورت پیر جوان را کمری میسازد
باد بان شهپر پرواز دهد زورق را	آه دل کشتی غم را سفری میسازد
راه دوری که بصد سال ز پا نتوان رفت	یک نظاره به آنی سپری میسازد
نامه از خون جگر کرده رقم دیدهٔ ما	قاصد اشک به سویت سفری میسازد
همچو آئینه خورشید جهان کرد مرا	شوق نظارهٔ او دربدری میسازد

رقم شوخی انداز نگاهش ناصح
خامهٔ فکر مرا بال و پری میسازد

شب دولت بخت بما دست داده بود	دور بر نگار و لب بلب جام باده بود

صبحی که چشم بر رخ جانان فتاده بود ‌ ‌ ‌ دولت بحسب خواهش دل روی داده بود

هر سو دهم نظر نداشت از هوس ‌ ‌ ‌ تا صفحهٔ رخش ز خط سبز ساده بود

هرگز ندیده است خضر در خیال و خواب ‌ ‌ ‌ جائی که راه من بتماشاش فتاده بود

صبحی که همتی طلبیدیم ز اهل دل ‌ ‌ ‌ دریای فیض بر رخ عالم گشاده بود

خورشید کاسه میشکند پیش جام ما ‌ ‌ ‌ در باده عکس چهرهٔ ساقی فتاده بود

آئینهٔ آفتاب شکست از حیا نقش ‌ ‌ ‌ تا از خط غبار رخ یار ساده بود

کردیم ما نظارهٔ باغ بهشت را ‌ ‌ ‌ از دست ناز بند قبا را گشاده بود

با چشم پر دل تو مقابل که میشود ‌ ‌ ‌ گر شیر شرزه است که دل بای داده بود

سیری به تشنه نیست میسر ز آب شور ‌ ‌ ‌ گفتی تو تلخ و شوق دل ما زیاده بود

آویختن بعشق نباشد مجال ما ‌ ‌ ‌ این خواهش کسیست که ما را زاده بود

بند قبا گشاده و مالیده آستین ‌ ‌ ‌ دستانش بر کمر و ایستاده بود

شکرش ز صد یکی نتوانم ادا نمود | درکوی خود بقرب سگان جای داده بود

گلگون سوار بود ز جوش شراب لعل | شیرین لبم اگرچه بدیدن پیاده بود

قوت شکست تا که ز اعضا شناختیم | این قامت خمیده پیری کباده بود

هر جا که بود غنچه لب بسته در چمن | از نکهت تبسم لعلش گشاده بود

از خط هزار درجه فزوده است قیمتش | بیخط نگین لعل لب او پیاده بود

در حلقه‌های زلف رسای تو یافته است | از جذبه تو هر که دل از دست داده بود

در دور چشم یار شد امروز باده نوش | آن زاهدی که دوش گریزان ز باده بود

امروز پیشوازی ما هست زابل دهر
ناصر همیشه لطف الهی رساده بود

مکتوب او نبویم گر قاصدی بیارد | گویا دل رمیده بازم بمن بیارد

من میکنم گریبان صد چاک تا بدامن | گر غنچه لب بمستی در گلشنی بر آرد

حور و قصور جنت در خاطرش نیاید   جز وصل یار عاشق فکر دگر ندارد

چون می رهد عضو عضوش یاد تو نیز جوشش   هرگز بغیر یادت عاشق دمی برآرد

هر کس که جان خود را از تن دهد رهائی   حقا که یوسفی را از چاه می برآرد

در دل خیال او را خواهد چو کس درآرد   زین بحر خار و خس را میبایدش برآرد

از وادی محبت بیرون رود چسان کس   هر خار سبز اینجا دامن نمیگذارد

خوشخو دهد چو زهری بهتر ز شهد باشد   از دست تلخ خوئی شکر نمیگوارد

احسان عام هرگز نیک و بدی نه بیند   در هر کجا که باشد ابر کرم ببارد

از بند جامه سازد آزاد سوز عشقم   وارسته فکر پوشش هرگز بدل ندارد

دل را کمند زلفت در پیچ و تاب دارد   هر چند چشم شوخت ای شوخ واگذارد

چون تو گام اول باید ز خود برآید   در راه عشق هر کس پای طلب گذارد

حاصل بجز ندامت چیزی دگر نیابد   در شوره زار دهقان تخمی اگر بکارد

در آرزوی صبحش خوابم ز چشم رفته است — شب با انجم فلک را انگشت من شمارد
روز جزا نگردد محروم او ز رحمت — بر مفلسان مسکین هر کس که رحمت آرد
بنیاد خویشتن را بر باد داد هیهات — از بحر هر حبابی بیهوده سر برآرد

[illegible]

چون کبک مست آید در وجد کوه ناصح
دیوانه‌ام بصحرا گر های و هو برآرد

[illegible]

بد کرده را نکرده شماری چه میشود — ما را بعفو خود بسپاری چه میشود
تخم امیدها به ته خاک مانده است — ای ابر نوبهار بباری چه میشود
جان لطیف را ز تن تیره وارهان — یوسف ز قعر چاه برآری چه میشود
ای اشک سرخ اینهمه طغیان ز بهر چیست — راز مرا بروی نیاری چه میشود
چون گل چرا بکوچه و بازار میروی — گر پاس قدر حسن بداری چه میشود
صیقل بزن به تیغ خط نو دمیده است — آیینه از نمد بدر آری چه میشود

ای چشم یار را بهمه تاخیر از چه روست
گر ساغری بدور بیاری چه میشود

در گل زمین سینه پاکیزه جان من
تخم وفا و مهر بکاری چه میشود

چون گل درین چمن که دو سه روزه مهلت است
با جبهه گشاده سر آری چه میشود

برخیز زود از ره نیکی سری برآ
در راه بد قدم نفشاری چه میشود

حنظل ستم بود که ز تنگ شکر دهند
دشنام از دهن برآری چه میشود

جانم بلب رسید محل ترحم است
دل را به نیش ظلم نخاری چه میشود

ناصر ز درج طبع بکام سخنوران
لعل و گهر اگر بدر آری چه میشود

منظور نظر هر که ترا داشته باشد
میلی بگل و لاله چرا داشته باشد

از نیک و بد خلق کدورت نپذیرد
آئینه طبعی که صفا داشته باشد

آن شوخ دلم برد ولی بردن جان است
دیگر بدل خویش چها داشته باشد

رنجوری آن نرگس بیمار بلاییست — این درد ندانم چه دوا داشته باشد
از زنگ حسد آئینه را پاک برآرد — هرکس ز عزیزان سر ما داشته باشد
پیداست که در هر دو جهان کامروا شد — شاهی که نگاهی بگدا داشته باشد

ناصر نتوان یافت چو آن دلبر سیمبر
شوخی که چنین جور و جفا داشته باشد

ای ماه من ز پرده برآئی چه میشود — خود را بوجه تام نمائی چه میشود
از کشور حدوث برآئی چه میشود — در ملک بیزوال درآئی چه میشود
بی جذبه هیچ سعی بجائی نمیرسد — ما را بخویشتن ره نمائی چه میشود
یک غنچه ناشکفته درین بوستان نماند — بند نقاب شرم گشائی چه میشود
آئینه گرفته و بال نظر بود — از سینه زنگ کذب زدائی چه میشود
حرفی بس است از تو تسکین خاطرم — مهر از لب خموش گشائی چه میشود

ساقی بده بناصر مخمور جرعهٔ
ما را اگر ز خویش بیابی چه میشود

هر که در وصف لب شیرین آن دلبر فتاد
از حلاوت تا دهن واکرد در شکر فتاد

تا زمی افروخت آن گلگونه رخسار را
آتشی در دودمان لالهٔ احمر فتاد

نیست آسان خواهش آغوش آن سیمین بدن
از ریاضت چون تو پهلوم لاغر فتاد

هر که شد چون ما خراب نرگس بیمار او
عاقبت از ناتوانی بر سر بستر فتاد

مفت سیلاب حوادث میشود چون خار و خس
کشتی حلم و وقار هر که بی لنگر فتاد

بسکه از سوز فراقش سوخت سر تا پای من
همچو اخگر دانهٔ دل زیر خاکستر فتاد

احتیاج صیقل و سنگ فسانش هیچ نیست
کار خود را میکند تیغی که خوش جوهر فتاد

کی شود هر سنگ لعل از پرتو مهر منیر
تربیت سودی نبخشد هر که بدگوهر فتاد

در گلستان دیده ام ناصر بامعان نظر
قامت رعنای او از سرو موزون تر فتاد

نوبهار است به صحرا گذری باید کرد
شوخی جلوهٔ گل را نظری باید کرد

رایگان صافی اوقات نباید دادن
ماهتابست بر سیمبری باید کرد

از نوای لعل لب یار همین مسئول است
نمک خنده بکار جگری باید کرد

دستگاه دگری بهله ازین دولت یافت
دست خود در کمر خوش کمری باید کرد

مهر با این عظمت ذره نوازی دارد
نظری جانب بی بال و پری باید کرد

نتوان بود در این قافله کمتر ز جرس
رهروان را بنوائی خبری باید کرد

از دل تیره مگر زنگ کدورت برود
جای در خاطر روشن گهری باید کرد

میوهٔ نیست درین باغ به از مرگ هوس
حیف باشد که تلاشش ثمری باید کرد

نیست امروز خریدار هنر در عالم
چه فتاده است که کسب هنری باید کرد

نوبهار آمد و سیلاب بدریا پیوست
جانب مرکز اصلی سفری باید کرد

تا چو مه آئینه‌ات صاف و مجلّی گردد — کسب انوار ز روشن گهری باید کرد

فیض صحبت چه اثرهای نمایان دارد — صرف اوقات بصاحب هنری باید کرد

دولتی نیست به از نفع رسانیدن خلق — نقد خود خرج بکار دگری باید کرد

هر چه آید بنظر سهل نباید دیدن — سوی هر شیء بتأمّل نظری باید کرد

بال پرواز بده نالهٔ خود را دل شب — وقت فیض است تلاش اثری باید کرد

قصهٔ زلف نگار است بسی دور و دراز — از درازش سخن مختصری باید کرد

هیچکس راه بمقصد نبرد بی مرشد — قطع ره در قدم راهبری باید کرد

سیر صحرای جنون گر تو تمنا داری — سر خود در سر شوریده سری باید کرد

عرض جوهر نتوان داد به هر بی‌بصری
ناصر اظهار بصاحب نظری باید کرد

نکته پردازی که خواهد معنی انشا کند — سینه چاکی نخستین چون قلم پیدا کند

شد غباری از سپاه خط سنگینش بلند — این جواهر سرمه تا چشم کرا بینا کند

در دل سنگین آن بیرحم تاثیری نکرد — ورنه آه من اثرها در دل خارا کند

من نه تنها در بیابان میکنم مشق جنون — هر که شد دیوانه میل دامن صحرا کند

بهتر آن باشد که سازی همت خود را بلند — هر که کاری میکند از همت والا کند

اینکه می بندد زبان حرف حرفی بوده است — سرمهٔ چشم شوخ او را بیشتر گویا کند

در صف مردان زند گر لاف همت بیزند — روزی خود هر که از کد یمین پیدا کند

هر که بی داغ جگر آهی کشد از اندرون — خویش را در محفل صاحبدلان رسوا کند

میکند در وصف آن آئینه رو ناصر سخن
کیست طوطی را بجز آئینه تا گویا کند

علاج سوز دل ما که میتواند کرد — بداغ لاله ما را که میتواند کرد

قفس شکسته نگه تا میان او گردد — نظر بآن قد و بالا که میتواند کرد

امید روز وصال تو گر نگیرد دست
تحمل شب یلدا که میتواند کرد

چو طفل شوخ من آید بناز و عشوه برون
گذر ز شهر بصحرا که میتواند کرد

سراغ گمشدگان را گرفتن آسان نیست
گذر ز منزل عنقا که میتواند کرد

رخ نظاره فریبش چو بی نقاب شود
بچشم منع تماشا که میتواند کرد

علاج زخم نهان نیست کار آسانی
رفو بچاک دل ما که میتواند کرد

بتیغ ناز که عالم تمام کشتهٔ اوست
ز خون خویش تقاضا که میتواند کرد

زبس لطافت آن نازنین صنم ناصر
بچشم خیره تماشا که میتواند کرد

درون سینه کنم تا کجا نهان فریاد
که سوخت از تب غم مغز استخوان فریاد

فگنده خورده راز نهان مرا بخاک
ز بیمروتی چشم خونفشان فریاد

نشد که سیر تماشای گل کند بلبل
ز بیوفائی حسن سبک عنان فریاد

ز دست چرخ چه آید چه خیزد از ستمش ‌ ‌ ‌ ز تیر شکوه ندارم نه از کمان فریاد
بزنم خار ز مصیبت‌سان بدیده خلق ‌ ‌ ‌ میشکنیم چو گل با دو صد زبان فریاد
بطبع نازک گلها مراد می بخشد ‌ ‌ ‌ ز آه و نالهٔ غوغای بلبلان فریاد
بآه بلبل بیدل ملول میگردند ‌ ‌ ‌ ز طبع نازک گلهای بوستان فریاد
ز جان اگر من نفس شوم در رنج آسیبت ‌ ‌ ‌ که دزد را بود از دست پاسبان فریاد
بحال بیدل خود از غرور وا نرسید ‌ ‌ ‌ ز کم عنایتی چشم دلستان فریاد
اگرچه در جگر خویش آتشی داریم ‌ ‌ ‌ چو عندلیب نداریم بر زبان فریاد
ز بخت کج نبود شکوه بطبع سلیم ‌ ‌ ‌ ز تیر کج نشنیدیم از نشان فریاد
ز شکوه نیست گریزی چو دود از آتش ‌ ‌ ‌ بدون قصه مرا خیزد از زبان فریاد
بحرف بلبل کلک مرا نمی آرند ‌ ‌ ‌ ز نارسائی طبع سخن کشان فریاد
مرا بنامه و پیغام هم نمی پرسند ‌ ‌ ‌ ز بیوفائی این نوخطان فغان فریاد

بهر چه در نظر آمد کنند دام لعب — ز سهل بینی این طفل مشربان فریاد

گواه حال دل خسته رنگ زرد من است — بغنچه لب اگر هست ترجمان فریاد

صدا ز کاسهٔ خالی بلند میگردد — عجب مدار که خیزد ز مفلسان فریاد

اثر بنالهٔ بلبل ملازم افتاده است — مکن چنان که کشد از تو باغبان فریاد

بهر دلی که هوس رخت میکشد ستم است — ز میهمان فضول است میزبان فریاد

چو اتفاق سفر با دل آگهان افتاد — زنیم همچو جرس از چه هر زبان فریاد

اگر ز عشق مجازی گسسته پیوند — ز دست خویش شکستی تو نردبان فریاد

بدامن نرسیدند خاکیان ناصر — شب فراق رسانم باسمان فریاد

نهضت شاه مبارک باشد — جلوهٔ ماه مبارک باشد

همه جا موکب اقبال ترا — فتح همراه مبارک باشد

حضرت آصف ما را چون خضر — عمر دلخواه مبارک باشد

بهوای شاه سلیمان رتبت — لطف الله مبارک باشد

چشم بیدار و زبان شاکر — دل آگاه مبارک باشد

عزم شاهانه بهر جا که روی — هادی راه مبارک باشد

ناصر این شاه فریدون فر را — حشمت و جاه مبارک باشد

دل از تب عشق داغ دارد — این شیشه عجب چراغ دارد

از گردش چشم خوش نگاهی — آتش بجگر ایاغ دارد

نقشی که تراود از تصور — از صانع خود سراغ دارد

در عالم صلح کل ز گلشن — طاوس سری بزاغ دارد

زاهد سخن از بهشت گوید — اینجا که دل و دماغ دارد

هر کس که بیاد حسن او ساخت — در خویش بهار و باغ دارد

[illegible]

ناصر بحضور بزم آصف
از محفل جم فراغ دارد

[illegible]

ساقی قدح شراب دارد — یا ساغر آفتاب دارد

آن یار ز ما حجاب دارد — بر رو ز عرق نقاب دارد

لبریز بود همیشه جامش — چشمت چقدر شراب دارد

یک بوسه بده ز لعل نوشین — این کار عجب ثواب دارد

ناید بشمار موج دریا — کی درد دلم حساب دارد

از گرمی آتشین عذارت — آیینه پناه آب دارد

از شوخی طبع آن سخن فهم — هر نوک زبان جواب دارد

عاشق نبود بنقل محتاج — از داغ جگر کباب دارد

بیداری شب مبارکت باد — چشم تو خیال خواب دارد

دیوان رخت ز بیت ابرو — یک مطلع انتخاب دارد

افشان رخت گلاب آن شوخ — از گرمی باده تاب دارد

تحصیل رضای خوبرویان — در هر دو جهان ثواب دارد

ناصر رگ جان بیقرارم — با رشتهٔ زلف تاب دارد

هرکس که وصال یار دارد — با کار دگر چه کار دارد

آیینه ز عکس آن گل رو — نازی بسر بهار دارد

شب باده کجا کشید آن شوخ — در سر اثر خمار دارد

گل را چه غم از غرور حسنش — گر آه و فغان هزار دارد

با زاهد خشک میتوان گفت — از باده کشان چکار دارد

صیاد مرا خبر رساند | صحرا چقدر شکار دارد
از گرمی شوق می‌طپد دل | در راه تو انتظار دارد
از ما سخن تراشان | کی پیش تو اعتبار دارد

چون شانه بزلف او رسیده است
ناصر جگر فگار دارد

هر که رنگ پریده دارد | دل در خون طپیده دارد
گلشن حسن ناز پرور او | میوه‌های رسیده دارد
رتبهٔ سرو پست گردیده است | یار قد کشیده دارد
هر که شد آشنای خویشان | دل از خود رمیده دارد
هر که زد پشت پای بر دنیا | خاطر آرمیده دارد
نالهٔ عندلیب پیدا نیست | جگر غم گزیده دارد

چشم او در شرابخانهٔ خویش — باده‌های رسیده دارد

از دل داغدار من تو مپرس — که کباب چکیده دارد

بی‌نیازی مسلم است بسرو — پا بدامن کشیده دارد

ساغر چشم شوخ او ناصبر

می ناب چکیده دارد

رخ زیبای تو گل میفروشد — سر زلف تو سنبل میفروشد

عنان هوش رفت از اختیارم — نگاهش نشأهٔ مل میفروشد

وقار حسن او افزود ز خط — ز حد بیرون تجمل میفروشد

باو هم حرف گشتن سیر باغ است — لب او در سخن گل میفروشد

بدور خط غرورش کم نگردد — دو چشم او تغافل میفروشد

بود یک شمه از حال عاشق — سخنهائی که بلبل میفروشد

بعزم سیر کوی زلف خوبان
دل عاشق توکل میفروشد

زموج جلوه اش دل رفته از کار
خرامش نشاهٔ مل میفروشد

غزل [illegible]

ببازار محبت ناصرعلی
دل خود را به کاکل میفروشد

[illegible]

قدش چندانکه تمکین میفروشد
زبانم حرف تحسین میفروشد

تبسم زیر لب پنهان از آن شوخ
زچین ابروش کین میفروشد

نگهدارد خدا ما را ز شرش
که واعظ از ریا دین میفروشد

بما چشم سیاه نیم خوابش
تغافلهای سنگین میفروشد

گواه این سخن رخسار پاکش
که کفر زلف او دین میفروشد

لب لعلش بهنگام تکلم
عبارتهای رنگین میفروشد

قدش را شان دیگر در سواریست
تجمل بر سر زین میفروشد

چگویم چشم پرکارش نگاهی
بصید انداز و آیین میفروشد

لب خوشگوی از پان سرخ آن یار
سخن بسیار رنگین میفروشد

ز سنبل خط سبزش گو نهی بر دوش
زخش نازی نسرین میفروشد

نگاهش گرچه ناصر تند و تلخ است
لب او حرف شیرین میفروشد

سهی قدان بفضائی که پا گذاشته اند
بهشت را بجگر داغها گذاشته اند

جماعتی که بسان حباب هم مغزند
بنای خانه خود بر هوا گذاشته اند

مسافران طریقت ز گرم رفتاری
کجا بروی زمین نقش پا گذاشته اند

گزیده اند گروهی که سایهٔ دیوار
امید سایهٔ بال هما گذاشته اند

سبکروان حریمش برنگ نکهت گل
قدم بدوش نسیم صبا گذاشته اند

بهر طرف که روان گشته اند اهل همم
عنان خویش بدست دعا گذاشته اند

جماعتی که امیدی ز جلوه اش دارند | ز نقش ساده دل خویش را گذاشته اند
چشیده اند کسانی که زهر قاتل عشق | بدر و ساخته اند و وا گذاشته اند

خوش آن گروه که در عالم فنا تا صبح
ز نام نیک بنای بقا گذاشته اند

تیغ تو ز سر گذشته باشد | تیرت ز جگر گذشته باشد
شاخی که شکوفه را نیفشاند | از فکر ثمر گذشته باشد
یک نیزه و یک وجب مشالیست | آبی که ز سر گذشته باشد
در میکده هر که پا گذارد | از کیسه زر گذشته باشد
از شحنه و محتسب نترسد | رندی که ز سر گذشته باشد
چون سرو ز آفت است ایمن | هر کس ز ثمر گذشته باشد
با گریه کسی که آشنا شد | از سلک گهر گذشته باشد

امسال ز جوش گل عجب نیست — گر کوه و کمر گذشته باشد

تیرش که بود چو جان عزیزم — از دل چقدر گذشته باشد

ربط من او ز جوش الفت — از شیر و شکر گذشته باشد

آهی که بجو اثر ندارد — تیریست ز پر گذشته باشد

در بحر خورد کسی از توکل — کز موج خطر گذشته باشد

دندان و لبت در آبداری — از لعل و گهر گذشته باشد

از ما تو بگو که بدگمانی — از دل چقدر گذشته باشد

از روی تو هر که دیده برداشت — از نور بصر گذشته باشد

هر گرد لب تو فوج خط نیست — موری بشکر گذشته باشد

قاصد تو بگو بجان ناصر — این خط ز نظر گذشته باشد

صبا گاهی که با خود بوی آن دلدار می آورد
عجب جانداروئی از بهر این بیمار می آورد

چه شد آن طفل را اگر خانه نگذارد قدم بیرون
چه غوغا بر سر دیوانه در بازار می آورد

نیام تیغ ابرویش نقاب شرم شد ورنه
که جان سالم از آن شمشیر بی زنهار می آورد

ترا ای سنگدل البته بر من رحم می آمد
زبان گر حال دل در معرض اظهار می آورد

نگردد محو از خاطر نشاط محفل دوشین
که ساقی بود یار و ساغر سرشار می آورد

اسیر خال گیرایش جهانی شد چه مشکل شد
کمند زلف خود را گر بروی کار می آورد

بلی بیجاست خنده هر کسی از زعفران دیدن
ز بیرنگ رخم خنده بسیار می آورد

مکدر چشمهٔ آئینهٔ دل شد ز غم هی هی
چه شد روزی که طوطی بر سر گفتار می آورد

بنازم چشم مستش را که در هر دیدنی صد بار
بذوق دل ربودن عشوه پرکار می آورد

هرچند دلم شیوه فرزانگی آورد
آن شوخ پریچهره بدیوانگی آورد

سهل است ز عشاق فدا کردن جانها | صهبای جنون نشئه مردانگی آورد
تعمیر و داد است جدا بودن احباب | بسیار خرابیست که همخانگی آورد
ای کاش گلابی که قدح ساز شرابست | خاکی که ز من ماند به پیمانگی آورد
افسرده دلان را بچه سرگرمی الفت | آن شمع دل افروز به پروانگی آورد
در مصر عزیزی که خریدار تو گردد | صد یوسف دلخواه به بیعانگی آورد
از صحبت ابنای زمان سخت ملولم | کو جرعه می کز همه بیگانگی آورد
صد جا دل من چاک شد از زخم تمنا | دانم که پی زلف تو این شانگی آورد

چون طرح کند ناصر ما بیت غزل را
آب جگر تشنه بدر دانگی آورد

عید و اوید مبارک باشد | صبح امید مبارک باشد
بتو ای خضر مسیحا انفاس | عمر جاوید مبارک باشد

سرو من نام خدا چون گل سرخ — جامه پوشید مبارک باشد

دلبر من روش رعنائی — خوب فهمید مبارک باشد

چشم او عشوه طرازی دارد — جام گردید مبارک باشد

رگ جانم بسر زلف کسی — خوب پیچید مبارک باشد

یار در جامهٔ **ناصر** از خلق

عطسه مالید مبارک باشد

آنکه پنهان نظر بما دارد — چشم او پردهٔ حیا دارد

چشم بد دور چشم فتّانش — نگه آشنا بما دارد

یار خنجر بدست می آید — خبر باشد چه مدّعا دارد

عشوه و ناز و شوخی گفتار — هرچه دارد بصد ادا دارد

آن شکاری حریف صیّاد است — در شب زلف دامها دارد

از دو عالم شده است بیگانه — هر کسی خو بتو آشنا دارد

بوسه اش جان تازه داد بمن — لب جان بخش او دوا دارد

پیشکش کرده ایم جان عزیز — دیگر از ما چه مدعا دارد

هر کرا یار در نظر باشد — کی نگه سوی ماسوا دارد

نشاه ظلم بد خمار بود — که مکافات از قفا دارد

هر که آنجا نشست سلطان نشست — زلف او سایه هما دارد

کی نگونم نگار می بندد — پنجه اش ناز بر حنا دارد

دل عاشق توان قبول نمود — که چه آئینه رونما دارد

زعفرانی لباس گل پوشی — طره چهره خوشنما دارد

هر که آزاده شود چون سرو — مدعا ترک مدعا دارد

بسکه نادیدنی است باغ جهان — چشم نرگس به پشت پا دارد

از ادای نگاه گرم کسی
چشم تر فیض میبرد از دل

دل عاشق امید ها دارد
صدف از ابر التجا دارد

[illegible]

جگر چاک چاک من تا حشر
شانهای گره گشا دارد

[illegible]

فارغ ز اضطراب بدلبر نمیرسد
شاخی است بی نصیب درین باغ از ثمر

بی پیچ و تاب رشته بگوهر نمیرسد
دستی که در بهار بساغر نمیرسد

در جوی پار ابر کرم نم نمانده است
یک قطره می ز شیشه بساغر نمیرسد

از دور باش مرتبه حسن او مپرس
دستی بآن دو زلف معنبر نمیرسد

از چشمه سار آئینه تا آب میخورد
آب خضر بکام سکندر نمیرسد

حسنی که در نقاب درآید مسلم است
رنجی باین چراغ ز صرصر نمیرسد

گلچین ز جور دست تعدی گشاده است
خاری چرا بدست ستمگر نمیرسد

ماند غنچه خون جگر میخورد بخیل	نقشی چنین ازین زکیسه پر زر نمیرسد
داغ جگر زگریهٔ بسیار کی رود	از بحر شست و شوی به عنبر نمیرسد
قطع طریق عشق کند مرد هوشیار	باخواب هرکه ساخت برهبر نمیرسد
از جوش اضطراب چو سیماب گشته ام	پهلو بیک قرار به بستر نمیرسد
مجنون بوادیی که منم خاک میشود	پروانه در مقام کبوتر نمیرسد
باخویش هیچکس نبرد مال دنیوی	هرگز کسی بگور توانگر نمیرسد
آتش بجان محتسب شهر اوفتد	دست ولی بشیشه و ساغر نمیرسد

یک پهلوان مقابل ناصر نمیشود
رستم بزور پنجه بحیدر نمیرسد

نیامد قاصدی از جانب جانان چه پیش آمد	نسیمی هم نمی آید ازان بستان چه پیش آمد
زحد بگذشت امشب چشم پوشیهای او یارب	نمی آید نگاهش تا سر مژگان چه پیش آمد

نمیدانم چه شد آن صبح نوروز مسرتها	من و اندوه شام تیرهٔ هجران چه پیش آمد
نیاید آن طبیب بیمروت را بدل رحمی	نصیب درد دل هرگز نشد درمان چه پیش آمد
نروید سبزه در کشت امیدی چه واقع شد	نیاید بر زمین یک قطرهٔ باران چه پیش آمد
کنار جویبار جلوهٔ سروی نمی‌بینم	نخیزد در گلستان یک گل خندان چه پیش آمد
نخواهد ماند برجا خانهٔ صبر و شکیبائی	تنور سینهٔ من میکند طوفان چه پیش آمد
بجای قطرهٔ باران گردون سنگ میبارد	شکست افتاد بر پیمانهٔ مستان چه پیش آمد

نمی‌پرسد کسی از دوستان احوال ما ناصح

چه انصاف است در شهر شما یاران چه پیش آمد

عندلیبان بتماشای چمن پردازند	عشقبازان بخط و خال و ذقن پردازند
قیمت و قدر فزون میشود از فیض سفر	روشنان همچو گهر کی بوطن پردازند
سطحیان غور معانی نتوانند نمود	موشکافان بسر زلف سخن پردازند

آن کسانی که پی صید معانی باشند / کی پی تسخیر غزالان ختن پردازند

حرف حق از لب جمعی که زند سر اینجا / همچو منصور بدار و برسن پردازند

آن گروهی که بمعشوق نگاهی دارند / در چمن کی بگل و سرو و سمن پردازند

قانع از میوهٔ جنت بنگاهی شده اند / ناصر آنان که از آن لب بسخن پردازند

سنبل زلف برویش چو پریشان گردد / گل خورشید ز هر حلقه نمایان گردد

ناله ام در دل شب چون شرر افشان گردد / یک قلم عرصهٔ آفاق چراغان گردد

هر که نادیده ترا محو تماشا شده است / نی همین آینه بر روی تو حیران گردد

گر چنین تیز شود تیغ تو در خونریزی / زود باشد که زمین کان بدخشان گردد

من بناچار زدم مهر خموشی بدهن / ترسم از شکوهٔ من یار پریشان گردد

تو مپندار که خالی ز سواری باشد / هر کجا گرد درین دشت نمایان گردد

از پریشان نظری دیده و دل شد — خاطر هر که از آن زلف پریشان گردد

گر نقاب از رخ تابنده خود بردارد — آب در دیدهٔ خورشید درخشان گردد

از می صاف توان کرد پری در مینا — ابر هر گاه به سر چتر سلیمان گردد

میکند جلوه برنگ گل و شبنم تا صبح

چون رخ یار ز صهبا عرق افشان گردد

نظربازی که محو روی آتشناک میباشد — ز خاشاک هوس باغ دل او پاک میباشد

اگر زاهد بفکر شانه و مسواک میباشد — نصیب می‌پرستان شاخ و برگ تاک میباشد

مرا می‌بست و میگفت از لطف آن شکارافکن — کجا هر صید لاغر لایق فتراک میباشد

شراب معرفت هردم کشد از ساغر وحدت — دل هر کس کباب شعلهٔ ادراک میباشد

ندارد در جگر گر خار خار از آتشین روئی — چرا این صبح روشن دل گریبان چاک میباشد

شود تن روح را مانع ز سیر عالم بالا — بدریا سیل را گر سد ره خاشاک میباشد

دو چار روی خوش بانست چون آیینه روز و شب | درین محفل بهر کس دیده نمناک میباشد

تواضعهای دشمن پردهٔ عذر است آگه شو | حذر میباید از دامی که زیر خاک میباشد

ترحم موجب استادگی باشد ازین راهست | که تیغ غمزهٔ سنگین دلان چالاک میباشد

جلا بخشند دارا آیینه چون زنگار بنشیند | جهان تاریک میگردد چو دل غمناک میباشد

بود روشنتر از خورشید ارباب بصیرت را | دل روشن چراغ خانهٔ افلاک میباشد

برای نفع خود هر کس که ریزد خون مظلومان | بچشم اهل بینش نایب ضحاک میباشد

تواضع با ضعیفان میشود پیرایهٔ شوکت | که دریا را بسر چتر از خس و خاشاک میباشد

ز شمع انجمن ناصر مرا این نکته روشن شد
سر خود میخورد هر کس زبان چالاک میباشد

زلف او را دل تمنا میکند | رشتهٔ طول امل وا میکند

از دل هر کس گره وا میکند | گوهر شهوار پیدا میکند

با بد و نیک جهان آئینه وار | صاف دل دایم مدارا میکند

بی نیاز از ساغر می میشود | هر که آن لب را تماشا میکند

شبنم روشن گهر بی چشم زخم | بر بساط برگ گل جا میکند

میدهد جام و بر آن بوسه مزید | نشاء عیشم دوبالا میکند

نام نیک و بد درین عبرت سرا | کارکن از کار پیدا میکند

عقده از دل میگشاید آه سرد | غنچه را باد سحر وا میکند

اقویا را از ضعیفان قوت است | شعله را خاشاک رعنا میکند

حجت ضعف است در عین شنا | چون شناور دست بالا میکند

میکند صبر و شکیبائی وداع | هر که در زلف بتان جا میکند

حیف صید حیفست آن باز کم | بدنگاهی حمله بر ما میکند

سحرکاریهای چشم مست او | زاهدان را باده پیما میکند

گرچه بیمار است چشمش چون مسیح　　ناتوانان را توانا میکند

بی نباتیهای عیش شکرین　　تلخی غم را گوارا میکند

هر حباب قلزم زخار عشق　　خیمه بر افلاک برپا میکند

در خیال زلف مشکینش دلم　　مدتی شد مشق سودا میکند

هر که چون کشتی تهی از خود شود　　آشنائیها بدریا میکند

بلبل از گل حرف میگوید مرا　　دیدن روی تو گویا میکند

چشمش از رزاق پوشیده است حرص　　هر که فکر رزق فردا میکند

ماهی بینم درخود حالتی　　او نظر هرگه سوی ما میکند

حیف حال زخم دل پنهان نماند　　دیدهٔ خونبار رسوا میکند

تا چه باشد بوسه را کیفیتی　　حرف تلخش کار صهبا میکند

مست سودائیش لبسان گردباد　　وجد در دامان صحرا میکند

چون نکرد خامه ناصر صدزبان
نامهٔ شوق که انشا میکند

حسنی که درین بزم نظر باز ندارد
شمعی است که پروانهٔ جانباز ندارد

چون آینه گر یار بود دیدهٔ عاشق
از حیرت سرشار نظر باز ندارد

از آتش غم سوخت دل ما و خموش است
این طرفه سپندیست که آواز ندارد

جمعی که دل و حوصله برداشته باشند
از یاد چه خند اگر جهان باز ندارد

منظور نظر نیست شناسائی او را
چشمی که نظر دارد و انداز ندارد

در مردهدلان حشر شود روز قیامت
طبعی که بار باب طرب ساز ندارد

سرتاسر بستان جهان سیر نمودیم
چون قد تو یک سرو سرافراز ندارد

این نغمه بجز پردهٔ دلها نشود یافت
آهنگ جنون پردهٔ هر ساز ندارد

چون غنچه بگلزار جهان هر که خموش است
پروای سخن سازی غماز ندارد

این سلسله را سلسلهٔ عمر دراز است
هرگز سخن زلف تو ایجاز ندارد

[illegible]

تا صبر بود آئینهٔ او دست خوش زنگ
هرکس دل پرداخته آزار ندارد

[illegible]

پرده بردارد دگر از رخ گلستان پیدا شود
در خرام آید اگر سرو روان پیدا شود

میتواند با غزالان ختن گشتن طرف
هر سیه چشمی که در هندوستان پیدا شود

اشتیاق کعبهٔ مقصود دور آورده است
میروم از خویش گر سنگ نشان پیدا شود

رنگ زرد من گواهی میدهد بر ضعف دل
شرح حال بی‌زبان از ترجمان پیدا شود

زهره سیمائی ندارد در حضور او فروغ
کم شود اختر چو مهر از آسمان پیدا شود

همت پیران جوانان را بمقصد رهبر است
قوت رفتار ناوک از کمان پیدا شود

نالهٔ عشاق باشد آب رنگ انجمن
باغ را برگ و نوا از بلبلان پیدا شود

از دل گمگشتهٔ خود نیست مأیوسی مرا
دارم امیدی ز زلف دلستان پیدا شود

پیش آید هر قدر سختی بسالک ناقص است
جوهر شمشیر از سنگ فسان پیدا شود

تاب دیدارش کجا دارم که از خود میروم
در نگاه من چو گرد کاروان پیدا شود

هست امیدی که ناصر سبز گردد چوب خشک
گر بعالم مرهم زخم زبان پیدا شود

تا جدا از سر کوی تو دل زار افتاد
آنقدر راه و فغان کرد که از کار افتاد

چشم شبنم چو بر آن صفحه رخسار افتاد
برگ گل در نظرش بستر بیمار افتاد

چشم بد دور چه در علم کمان استاد است
هر خدنگی که زد ابروی تو پرکار افتاد

دست بی جود سزاوار بریدن باشد
خار بستان بود آن شاخ که از بار افتاد

میزند ساغر سرشار و نیفتد از هوش
تا کجا چشم سیه مست تو هشیار افتاد

رفت سررشته خود داری دل از دستم
تا مرا در نظر آن نرگس خمار افتاد

مرهم زخم دل ما دم جان پرور تست
خط مشکین تو هر چند سیه کار افتاد

پیچ و تاب عجبی رشتهٔ جانم دارد — تا مرا کار بآن طرهٔ طرار افتاد

بر سر کوی بتان رفت دل و شد مجروح — می‌خورد سنگ چو دیوانه ببازار افتاد

دیده تا صفحهٔ رخسارهٔ او را شبنم — برگ گل در نظرش بستر بیمار افتاد

زخمی ناز تو منت ز طبیبان نکشد — خط سبز تو مرا مرهم زنگار افتاد

ناصر از گریه و فریاد کند معذور است
عندلیبی که جدا از گل و گلزار افتاد

آه از سوز دل نشان باشد — شعله هر جا بود دخان باشد

داغش رشک گلستان باشد — هر کرا چشم خونفشان باشد

باغ را از خزان گزندی نیست — سرو قد تو تا چمان باشد

آب آئینه گشته از حسرت — هر کجا سرو او روان باشد

نگه از ابروی تو در کار است — قوت تیر از کمان باشد

عارف از راز او نگوید حرف — گرچه چون گل همه دهان باشد

سوختی از فراق چندین بار — تا کجا فکر امتحان باشد

نیست از ضعف طاقت حرفم — زردی رنگ ترجمان باشد

در سیاهیست چشمهٔ حیوان — زلف او عمر جاودان باشد

قد خونخوار اوست تیر بلا — حلقهٔ زلف او کمان باشد

هر کرا در سفر عزیزی هست — چشم بر گرد کاروان باشد

بلبلانرا بگل بود نظری — سرو مرغوب قمریان باشد

تن تنها گداخت از تب عشق — حرف در مغز استخوان باشد

نرود هیچ ناوکت بخطا — گر ترا در نظر نشان باشد

چه بود دجله پیش چشم ترم — حرف در جوی کهکشان باشد

خواهش بوسه ایست در دل ما — گر لب یار مهربان باشد

آنچه در خواهش خداوند است — خواهش بنده آنچنان باشد

از نمکیدن شده است چون یاقوت — بر لب او نه رنگ پان باشد

پادشاه جهانیان ما شد

تا جهان هست کامران باشد

امروز که رخسار کسی مد نظر بود — هر ذره ام آیینه خورشید دگر بود

خون جگر خویش چو آهوی ختن سوخت — هر کس که درین بادیه در بند اثر بود

هر باده که مینای فلک ریخت بکامم — از دوری لعل تو مرا خون جگر بود

آشفته چه ممکن که کند زلف پریشان — شیرازه جمعیت من موی کمر بود

تا سوز جنون در دل ما جای گرفته است — هر ناله که کردیم هم آغوش اثر بود

گردیدم تماشا چو رخ پرده فکندی — هر حلقه از زلف تو خورشید دگر بود

از سنگدلیهای تو ای شوخ ندیدیم — ما را که امید اثر از دیده تر بود

از جوش عرق بسکه به بر تنگ کشیدم — هر تار از آن زلف رسا سلک گهر بود

شد تازه دگر داغ دل خستهٔ ناصر
تا نکهت گیسوی که با باد سحر بود

چمن ای گل نظر خار نمیباید کرد — جلوه در کوچه و بازار نمیباید کرد

بر ضعیفان نگه گرم نباید کردن — سخن شد به بیمار نمیباید کرد

در سرائی که بود دست خوش سیل فنا — خواب در سایهٔ دیوار نمیباید کرد

تا بباد اچو جرس نالهٔ تاثیر اقد — عمر خود صرف بگفتار نمیباید کرد

چشم فتان کسی در گرو خواب خوش است — فتنهٔ خفته بیدار نمیباید کرد

درد بهتر بود از ناز طبیبان خسیس — خواهش شربت دینار نمیباید کرد

خوردهٔ راز نگهدار تو چون غنچه بجیب — فاش مانند گل اسرار نمیباید کرد

بادهٔ اکسیر وجود است اگر دست دهد — صرفهٔ درهم و دینار نمیباید کرد

تا بود در نظر آن نوگل رعنا ناصر
نگهی جانب گلزار نمیباید کرد

دل فسرده بکنج خمول میباشد — چو غنچه سر بگریبان ملول میباشد

چه از جدائی یوسف گذشت بر یعقوب — دلم ز رفتنت ایجان ملول میباشد

بود رشید در اولاد حضرت آدم — کسیکه بیش ظلوم و جهول میباشد

یقین شناس نماز تو بی نیاز نبود — ترا که چشم برد و قبول میباشد

درآ به جلوه که خواهی زدن بره دلها — که نقش هر قدمت با اصول میباشد

دلی که پاک چو شبنم زگرد کلفت شد — باقتاب قریب الوصول میباشد

همیشه تیغ بسر میخورد بسان قلم — زبان هر که بگفتن فضول میباشد

شعار خوش سخنانست حرف بی کم و بیش — کلام بیهده با عرض و طول میباشد

طمع مدار نکوئی ز جاهلان ناصر — که فیض لازمه ذی عقول میباشد

کو باده که یاد فراموشیم دهد
از خویشتن برآرد و بیهوشیم دهد

فریاد نیست کشتهٔ شمشیر ناز را
مژگان سرمه‌سای تو خاموشیم دهد

هرگز بجام باده نگاهی نمیکنم
یاد نگاه مست تو بیهوشیم دهد

قالب تهی ز شوق شوم همچو باد نو
گر رخصتی شبی بهم آغوشیم دهد

چون زلف حال خویش بگویم به پیچ و تاب
آن شوخ اگر اجازت سرگوشیم دهد

زاهد بغیر توبه شکستن علاج نیست
فصل بهار رخصت می نوشیم دهد

پروای حال دل نبود چشم یار را
جز زلف کیست داد وفاکوشیم دهد

از جامهٔ حریر شهان نصیب نیست
آرام و راحتی که ز خس پوشیم دهد

با ماه طلعتان سمن بر چو آئینه
ناصر صفای سینه هم آغوشیم دهد

خوش وقت کسانیکه ز خود بیخبرانند
چون آینه حیران رخ سیمبرانند

قومی که درین باغ چو شبنم نگرانند
بی چشم بدا ز جمله روشن گهرانند

جمعی که ز نظاره نظر دوخته باشند
در گلشن ایام ز صاحب نظرانند

موقوف بهاران نبود شور جنون شان
آنها که نظر دوخته گل پیرانند

نوخط پسرانی که ز پیداد گشتند
ناصر ز وفاداری من بیخبرانند

خوبرویان بدلم انجمنی ساخته اند
دیده را از رخ گلگون چمنی ساخته اند

تا بخود مینگرم میشوم از خویش خجل
این ندانم که مرا همچو منی ساخته اند

حاجت سلسله نیست اسیران ترا
با سر زلف شکن در شکنی ساخته اند

ری از بند لباس اند سبکروحانی
که ز عریانی خود پیرهنی ساخته اند

بوی خوش لازم انفاس نفس سوختهاست
خون دل سوخته مشک ختنی ساخته اند

کار ما با کعبه و بتخانه ندارند آنها | که سر کوی تو ای جان وطنی ساخته‌اند

هر کجا حرف عقیق لب او میگذرد | سخنی نیست که آنجا یمنی ساخته‌اند

پیشتر بود ز فرهاد و ز شیرین سخنی | این زمان از من و تو انجمنی ساخته‌اند

چه قدر آئینه و صیقل از کار شده است | تا چو من طوطی شیرین سخنی ساخته‌اند

باغبان را نبود از ره شان تشویشی | بلبلانی که ته پر چمنی ساخته‌اند

ناصر این غزل نغز ضیا شیرین سخنست | محض حرفست که او را دهنی ساخته‌اند

ربیع الاول

گر عاشق گل هزار باشد | شیدای تو صد هزار باشد

ما را چمن چکار باشد | هر جا که توئی بهار باشد

گر آئینه بی غبار باشد | نزهتکده نگار باشد

دوزخ چو بهشت میتوان کرد | گر دیده اشکبار باشد

دنبال دلست چشم آن شوخ — بازی که پی شکار باشد

در بادهٔ الفت آهست — آن نشاه که بی خمار باشد

بر جلوهٔ گل چه اعتماد است — بر دوش صبا سوار باشد

رخسارهٔ یار با خط سبز — مصحف بخط غبار باشد

آن سرو بهر طرف خرامد — پیش قدمش بهار باشد

من بلبل مست باغ عشقم — هر فصل مرا بهار باشد

تا باغ نظر بود رخ یار — در پیش نظر بهار باشد

[illegible]

هر مصرع آبدار ناصر
سلک در شاهوار باشد

[illegible]

شمشاد را قد تو سرافراز میکند — آیینه از رخت بچمن ناز میکند

ای زلف یار را نهمه دلرا مبند سخت — مرغ شکسته بال چه پرواز میکند

از چشم آهوان حرم خواب رفته است — تا چشم قاتل تو چه انداز میکند
خاموش شو که خندهٔ سرشار کبک را — آخر اسیر چنگل شهباز میکند
حرفیست اینکه سرمه شود مانع سخن — چشم ترم چگونه سخن ساز میکند
آمادهٔ تجلّی انوار می شود — روشندلی که آئینه پرداز میکند
باغ نظر بمشرب ارباب دید نیست — از نوخطان کسی که نظر باز میکند
هر یک بفن خویشتن استاد بوده است — آن چشم شوخ سحر و لب اعجاز میکند
وا میشود دری ز چمن بر نظارگی — آن گلبدن چو بند قبا باز میکند
خاموش را شکایتی از بدسگال نیست — پرگو همیشه شکوهٔ غمّاز میکند
در بزم دهر هر که بود آتشین زبان — سر را چو شمع در دهن گاز میکند
محو جمال دوست کجا سیر و دید باغ — رضوان در بهشت چرا باز میکند
شور جنون اگر بدلے زور آورد — هر ناله را چو برق فلک تاز میکند

یارب صفیر خامهٔ ناصر چه آتشی است
دل را کباب شعلهٔ آوازه میکند

کی از خون دل عاشق نگاران سیمبر بندد | اگر گاهی حنا بندد بصد خون جگر بندد

بعزم صید چون آن آفت جانها کمر بندد | سر من بهر شکون از حلقهٔ فتراک بر بندد

شود واصل بحق هر کس رهی بر خلق در بندد | بدریا سیل چون پیوست از ساحل نظر بندد

براه عشقبازی سالکی ساز و نوا دارد | که از صد جا بسان نی درین وادی کمر بندد

برای خویشتن صد در در آماده میسازد | درین محفل بسر چون شمع هر کس تاج زر بندد

اگر مردی بردار چشم خویش از سامان | که سالک از توکل بر کمر زاد سفر بندد

چو گل با جبهه و ابرو خوره با دیگران ظالم | چه انصافست ما را چین زند و در رو نظر بندد

چو خواهی با نوا گردی ببر دار حلاوتها | نمی خیزد نوا از نی چو دل را از شکر بندد

زبس از کاوکاو خار خار عشق در چشم | بجای اشک بر مژگان من لخت جگر بندد

خوش آن باشد بهای گل فشاند نقد جان بلبل
مبادا آن روز بد یارب که گل بار سفر بندد

اگر خواهی شوی محبوب دلها جود و احسان کن
عزیز بوستان پیرا بود شاخی که بر بندد

رسد بی رنج و محنت طعمهٔ مقسوم از جایش
بسان باز و شاهین هر که از خواهش نظر بندد

ز آب بسته بسیار است فیض چشمهٔ جاری
مبادا آن روز یارب قطرهٔ آبم گهر بندد

عجب لطفی ست صید وحشیی در دام آوردن
خوشا وقتی که شاعر معنی بیگانه بر بندد

مرا آن سیمتن دست و نگارین یاد می آید
چو شبنم شاخ گل را در چمن عقد گهر بندد

بنا شد هیچ دردی بدتر از درد گرفتاری
چو طایر را بر آرد از قفس صیاد پر بندد

عرق از جبههٔ خورشید تابان میچکد ناصر
اگر زرین قبا یم بر سر خود تاج زر بندد

تسلی زبت خشمگین نمیباشد
که بوی خوش بگل آتشین نمیباشد

گره بجبههٔ آن نازنین نمیباشد
بروی آینه چین جبین نمیباشد

نیافت جنس مسرت کسی درین دکان — متاع عیش بروی زمین نمیباشد
چگونه گفتهٔ واعظ اثر کند در دل — کلام اهل غرض دلنشین نمیباشد
مرا بسبحه و زنار التفاتی نیست — بمشربی که منم کفر و دین نمیباشد
مرا به تیغ تغافل نمیتوان کشتن — که راه و رسم محبت چنین نمیباشد
درین زمانه میسر نمیشود هرگز — مجالسی که درو نکته‌چین نمیباشد
نفس شمرده زدن لازمست عاقل را — خبر چو از نفس واپسین نمیباشد
ز سیر گلشن و جام شراب و بانگ رباب — گشاده خاطر اندوهگین نمیباشد
بخاتم دل من کز نقش غیر تهی است — بغیر نام تو نقش نگین نمیباشد

بطرز حضرت صایب شده‌ام ناظم — بعالمی که منم خشم و کین نمیباشد

برتن نازک او تنگ قبا میزیبد — بهشتهٔ کج بسرش نام خدا میزیبد

نیست رم کرده غزالی گرفتارش نیست
دعوی صید با آن زلف رسا میزیبد

در صف سرو قدان خوب تماشا کردم
چقدر نام خدا دلبر ما میزیبد

خال هر جا که فتد خوب نماید لیکن
بنشین بر کنج لب بوسه ربا میزیبد

خون عاشق که سبیل ست بکن پامالش
برکف پای تو این رنگ حنا میزیبد

نمکین است سراپای تو ای مایهٔ ناز
هر کجا هر چه تو پوشی با دا میزیبد

حسن بی پرده چو شد برق عنان پیدا شد
بتو ای نوگل من شرم و حیا میزیبد

وایم از چرخ جفا کار ستم میبارد
چشم فتان ترا جور و جفا میزیبد

تا بمژگان نرسیده است نگاهت گدا
مردم چشم ترا شرم و حیا میزیبد

چشم بد دور که آن دلبر طناز مرا
شوخی و عشوه و انداز و ادا میزیبد

شمع صهباست به پیراهن مینا زیبا
جلوه آرائی او در دل ما میزیبد

از در آن دلبر طناز در آمد تا صبر
دل چون آئینه ات روی نما میزیبد

تا چهره آتشین ز می آن گلعذار کرد
آتش بجان لاله صبح بهار کرد

تا کرد وا ز سینه پرداغ من دری
تیغ تو لاله زار دگر آشکار کرد

از گریه سوز داغ جگر میتوان نشاند
گر سبز تخم سوخته را بر بهار کرد

غربال ساخت آینه سینه مرا
کاریکه گرد سوزن مژگان یار کرد

از روزگار خط سیه کار یار بود
عاشق اگر شکایتی از روزگار کرد

تسخیر آهوان چه قدر کار بوده است
صیاد آنکسی ست که دل را شکار کرد

خلوت حدیقه را چمن آرا سحرگهان
بر اعتماد شبنم شب زنده دار کرد

گرد ملال آب روان را کند کدر
خرم کسی که آینه را بی غبار کرد

چون شبنم آنکه دیده شب زنده دار یافت
سیر حدیقه را ز نگه اعتبار کرد

خیشند غلط به برگ گل شبنم آشنا
تا از فروغ باده عرق روی یار کرد

مارا بساغر می لعل چه حاجت است
یاد نگاه مست تو دفع خمار کرد

میزد دم از صفا چو مقابل بیار شد
آئینه را زخش چه قدر شرمسار کرد

دستش بریده باد که گلچین سنگدل
در چشم عندلیب چمن خار زار کرد

آتش زغیر سوخته جان کی طلب کند
پیدا زخویشتن شرری چون چنار کرد

ناصر حساب داغ دل ناتوان گرفت
کی میتوان نجوم فلک را شمار کرد

هر لب بخوبی لب جانان نمیرسد
هر چشمه بچشمه حیوان نمیرسد

هر ابر تر بدیده گریان نمیرسد
هر صبح عیش با لب خندان نمیرسد

روی زمین زفیض هوا میشود بهشت
فصل دگر بموسم باران نمیرسد

تا سرو قامتش بچمن جلوه میکند
دست خزان بدامن بستان نمیرسد

این دولت عظیم بدیوانه حاصل است
هر دامنی بخار مغیلان نمیرسد

نافش بناف زلف درازش بریده اند / طومار اشتیاق بپایان نمیرسد

این تیر را بآب نمک آب داده اند / هر ناوکی بناوک مژگان نمیرسد

زدوست بهله برکمر او که گفته است / دست زکار رفته بسامان نمیرسد

تا رفت دل بزلف تو منزل نکرده است / این جادهٔ دراز بپایان نمیرسد

از شربت نصیحت ناصح چه میشود / این درد بی دواست بدرمان نمیرسد

دلرا شکن که جلوه گه یار میشود / نشکست تا سفال بریحان نمیرسد

سوز فراق خون دل من تمام سوخت / یک قطرهٔ سرشک بمژگان نمیرسد

واند کسی که چاشنی این ثمر گرفت / هر میوه بسیب زنخدان نمیرسد

هرکس ز حکم رانی خود بهره ندید / هر جا کمی بداد ضعیفان نمیرسد

نوعی مرا بسوخت که خاکستری نماند / هیچ آتشی باتش هجران نمیرسد

خاری شکسته است بپای صبا مگر / شد مدتی خبر ز گلستان نمیرسد

یارب مباد هیچکس آزرده زین مرض
رنج دگر بناز طبیبان نمیرسد

باشد اگرچه کحل جواهر بچشم من
هرگز بگرد راه سخندان نمیرسد

[illegible]

ناصر بهار خندهٔ گل گرچه خوشنماست
هرگز بلطف چاک گریبان نمیرسد

[illegible]

هرکس بهر خویش نگاری دارد
هر لحظه تماشای بهاری دارد

دل میطپد از شوق نمیدانم چیست
آن شوخ مگر عزم شکاری دارد

هرکس که شود محو جمال دلدار
دایم بنظر باغ و بهاری دارد

امشب که چنین مست و شتابان آمد
پیداست که با ما سر و کاری دارد

حاجت بتماشای گلستانش نیست
هرکس بنظر لاله عذاری دارد

این فکر محالست که گردد پیدا
چشم سیه یار خماری دارد

ای یار بزن یک دو سه جامی پی هم
ناصر هوس بوس و کناری دارد

زنده دلیست هر کرا بند بتن نمیکند
زنده هست هر کجا کس بکفن نمیکند

گل بچمن دمیده است فصل بهار چند دریغ
یار سفر گزیده ام میل وطن نمیکند

من چه کنم کجا روم خار شده است بوستان
آن گل بیوفای من عزم چمن نمیکند

هر که ز قد و روی تو آب دهد نظاره را
نیم نگه بجانب سرو سمن نمیکند

دست بدست میدهد تاب دو صد دو زلف او
تا ز نگاه و جان را رحم بمن نمیکند

این چه بلاست این چه ظلم این چه طریقه این چه طرز
حرف رقیب بشنود گوش بمن نمیکند

ایضاً

نگاه گرم که یا رب بگلستان افتاد
که آتشی گل سیراب را بجان افتاد

دلی که در سر زلف عرق فشان افتاد
چو کشتی است که در بحر بیکران افتاد

کدام سوخته را ره بگلستان افتاد
که آتش عجبی لاله را بجان افتاد

حریص صید چه قصد از آن جوان افتاد | که کرد خون دل و در تلاش جان افتاد
همیشه میفکند چرخ پوچ صید حقیر | نه در خیال من زار ناتوان افتاد
نظر بجانب عالم نکرده ام سطحی | اگر فتاد نگاهم بامتحان افتاد
صدا از کشته ناز تو بر نمی آید | که از تحیر حسن تو بیزبان افتاد
ز نکهت سر زلف تو یک چمن وا شد | دلی که تنگ تر از غنچه دهان افتاد
بحیرتیم که موزونی قدش باقیست | اگرچه جز نی ازین مصرع از میان افتاد
چگونه بر تو شود قدر این گهر معلوم | دلم بدست تو ایشوخ رایگان افتاد
ز شوق حلقه ربائیش حلقه گردیده است | نگاه هر که بر آن قبضه چون سنان افتاد

ایضاً

از شوخیش برون ز دل ما نمیرود | آهو برم ز دامن صحرا نمیرود
هر کشتئی که لنگر او از توکل است | از جا بچار موجه دریا نمیرود

آیینه کی ز دامن تر پاک میشود — هرگز ملال طبع ز صهبا نمیرود

از رشد یک نگاه رود پر دل ضعیف — بر شیشه سختیی که ز خارا نمیرود

طالب ز پای سعی بمطلوب میرسد — خود پیش تشنه آب ز دریا نمیرود

گر صد هزار جلوه کند سرو پیش چشم — از دل خیال آن قد رعنا نمیرود

داغ سیه کلیمی عنبر نگاه کن — از شست و شوی مفرط دریا نمیرود

دلتنگیی که هیچ مرا روی داده است — از دامن گشاده صحرا نمیرود

در دور خط ز الفت دیرینه که هست — از زلف او برون دل شیدا نمیرود

دور نشاط و جلوه برقست توامان — غم از دلم ز خنده گلها نمیرود

با خصم یار شیوه لطفست خوشنما — هر چند دشمنی ز مدارا نمیرود

این شست و شو برای چه شبنم برد بکار — عیب دورنگی از گل رعنا نمیرود

پرواز بال شعله بسالک نمیرسد — تا چون شرر ز خلوت خارا نمیرود

در راه وصل آن در یکتا ز سر برو ... غواص را ز مدد پا نمیرود

درکار چیره دست شدن سخت مشکلست ... گر اهتمام همره همت نمیرود

رفتند گرچه اهل هنر از جهان برون ... هرگز ز دهر نام هنر پا نمیرود

هرگز مریض عشق تو ای مایه حیات ... بهر علاج پیش مسیحا نمیرود

زین نخل ریشه در جگر سنگ میدود ... آسان ز دل محبت دنیا نمیرود

معشوق را گریز ز عاشق نبوده است ... یوسف چرا بحکم زلیخا نمیرود

خواهی چو ترک نام ز عزلت کناره گیر ... شهرت ز گوشه گیری عنقا نمیرود

دیدی بهر دلی که کشیدی بخاک و خون ... یک ناوک نگاه تو بیجا نمیرود

آنرا که سرگرانی چشمت بگوشه برد ... دیگر بسیر نرگس شهلا نمیرود

کوری اگر بچشم تو از بی بصیرتیست ... امروز اگر نرفت بفردا نمیرود

آئینه دار چهره مقصود کی شود ... تا از دل تو زنگ تمنا نمیرود

در حیرتم ز جلوه پرنگ آن پری
رخسار آفتاب ازین پرده زرد شد

پنهان نمی نماید و پیدا نمیشود
خرم کسی که هرزه رو بهر جا نمیرود

[illegible]

ناصر کسی که پای فشرده است همچو کوه
در موج خیز حادثه از جا نمیرود

[illegible]

نظر بجلوهٔ رنگین یار باید کرد
گل امید بجیب و کنار باید کرد

اگر بصید غزال حرم بود میلی
دل رمیدهٔ ما را شکار باید کرد

رهی که رهبر هستی است ای نوا پرداز
درین بهار طرب اختیار باید کرد

چه تازه ریخت خون بهار می آید
نظر بدست نگارین یار باید کرد

کسی که آه بسختی کشد ز شیشهٔ دل
بشرع باده کشان سنگسار باید کرد

اگر شراب میسر شود سلیمانی
بچتر سایهٔ ابر بهار باید کرد

رباط جسم مرمت پذیر هرگز نیست
بنای خانهٔ دل استوار باید کرد

عنان توسن گردون باختیار کسی است | چرا شکایتی از روزگار باید کرد
اگر اراده پرخاش هست در خاطر | بنفس کافر خود کارزار باید کرد
حساب آبله پای من بود دشوار | چگونه ریگ روان را شمار باید کرد
اگرچه دور و دراز است عقل میگوید | رهی که راست بود اختیار باید کرد
ز رسم و راه محبت بعید میباشد | سفید چشم من از انتظار باید کرد
چه کم ز جلوه رعنائی تو خواهد شد | نگاه جانب این خاکسار باید کرد
به پشت کار توان وارسید از رقت | اگر ملاحظه روی کار باید کرد
برای هر سر زلفی چه لازم افتاده است | چو شانه خاطر خود تار و مار باید کرد
اگر ترا هوس زخم چنگل باز است | چو کبک خنده درین کوهسار باید کرد

بمحفلی که سخن سنج میشود ناصر
طبق طبق در و گوهر نثار باید کرد

کسی که روی توجه بسوی یار کند — نظاره وقف تماشای نوبهار کند

بفن صید مسلم بکیش ما باشد — شکاریی که دل وحشی شکار کند

بچشم او بد و نیک زمانه یکسان است — کسی که آئینهٔ سینه بی غبار کند

ز راه و رسم محبت اگر خبر دارد — مرا چرا تلف راه انتظار کند

چگونه شکوهٔ این چشم خونفشان نکنم — که حالت دل خون گشته آشکار کند

کسی که آئینه دار جمال او گردد — چمن چمن گل بیخار در کنار کند

ز طرز گلبن رعنای من چه میپرسی — بهر کجا که کند جلوهٔ بهار کند

بود ز راحت منزل نصیباش وافر — تعب براه طلب هر که اختیار کند

چه گل ز گلشن امید میتواند چید — کسی که توبه ز می موسم بهار کند

کراست حوصلهٔ اینکه بیخبر نشود — نظر چو جانب آن چشم پرخمار کند

بداغ سینهٔ خود عاشقی که پردازد — کجا نگاه تماشا به لاله زار کند

خوشا دمی که ز اخلاص عاشق صادق — ترا به چند و نقد دلش نثار کند

بود عنایت ایزد ز حد فزون ناصر
چگونه نوک قلم با زبان شمار کند

باین دلربا چون کسی یار گردد — ز اندیشهٔ خویش بیکار گردد
ز خواب بتان دیده بیدار گردد — درین فصل دیوانه هشیار گردد
زند موج کثرت خط گرد لعلش — بجای شکر مور بسیار گردد
شود چون دهان تو گرم تکلم — ز خواب گران غنچه بیدار گردد
مده راه در دل غبار هوس را — که از زنگ آئینه بیکار گردد
ز پیمانهٔ خضر لب تر نسازد — ز جام لبت هر که سرشار گردد
بقربان خال تو مد نگاهم — برین نقطه مانند پرکار گردد
علاجی ندارند دلخستگانت — مسیحا ز چشم تو بیمار گردد

اگر قامتش را کند سیر قمری | ز رعنائی سرو بیزار گردد
میامیز با طاعت حق ریا را | که تسبیح زهد تو زنار گردد
سری جانب ما کشیدن نتاند | براهش اگر چشم دستار گردد
عجب بخت سرسبز آئینه دارد | که از عکس حسن تو گلزار گردد
برآرد ز دل یاد فردوس زاهد | اگر گرد کوی تو یکبار گردد
بباغی که آن غنچه در جلوه آید | بدامان نظاره گل خار گردد
تماشای حسنت کند کاش زاهد | که انکار او عین اقرار گردد
شود پرده کی مانع او که گل را | ز جوش ورق بوی بسیار گردد

کند ابر نیسان عرق از خجالت
چو کلک تو ناصر گهربار گردد

آن ماه جبین خانهٔ ما نور فزا کرد | صد شکر که رو دولت بیدار بما کرد

مست آمد و بنشست بپهلو ز سر لطف — آئین محبت همه دلخواه ادا کرد

با آه دل ریش شود هر که مقابل — خود را هدف ناوک دلدوز قضا کرد

ره میبرد آنسالک هشیار بمنزل — کو از ته دل پیروی راهنما کرد

هرگز نتوان شمه آورد بتقریر — هجر تو چه پرسی به سر ما که چها کرد

از گرمی خورشید قیامت نهراسید — آن خسته که جا در خم آن زلف دوتا کرد

[illegible]

ای ماه رخان همت ناصر چه بلند است — نقد دل و ایمان همه تسلیم شما کرد

[illegible]

کسیکه در دل او مدعا نمیگردد — رهین منت اهل سخا نمیگردد

بآفتاب نظر باز گشت چون شبنم — برنگ و بوی گلی آشنا نمیگردد

کسی که بر سرش افتاد سایه ز نقش — بفکر سایه بال هما نمیگردد

دل از غبار هوسها پاک پرهیزا — که از فصل خزان بیصفا نمیگردد

برای هر سر شوریده است سودائی | کدام دل که در و مدعا نمیگردد

حریف بازوی تقدیر کی شود تدبیر | سپر مقابل تیغ قضا نمیگردد

جلای آینه مهر کی برد جوهر | ز موج خط رخ او بی‌صفا نمیگردد

وفور نعمت الوان نصیب کرده خدا | بگرد خاطر ما مدعا نمیگردد

ز زور عشق نمی آید انضباط از من | چگونه راز کسی بر ملا نمیگردد

کجا ز حال دل خستگان خبر دارد | کسیکه شیفته و مبتلا نمیگردد

سری که بهره دارد ز مغز هشیاری | حباب وار بگرد هوا نمیگردد

میان عاشق و معشوق ارتباطی هست | چو سایه از قدم او جدا نمیگردد

کسیکه منت درمان کشید پیدا است | بدرد ساخته گرد دوا نمیگردد

[illegible]

صبر

برنگ غنچه اگر صد زبان بود ما را | سپاس حضرت ایزد ادا نمیگردد

[illegible]

بتان که چهره خود بی نقاب میسازند
ز برق چهره دل ما کباب میسازند

جماعتی که بتعمیر جسم پردازند
بنای خانهٔ دل را خراب میسازند

بدست جام چو گیرند آتشین رویان
ز عکس چهرهٔ خود آفتاب میسازند

ز راه و رسم مروت بعید می بینم
چرا گداخته گل را گلاب میسازند

ببادهٔ عنبی عارفان نپردازند
فشرده دانهٔ دل را شراب میسازند

جماعتی که بدنیا ز دین رجوع کنند
فریب خورده بموج سراب میسازند

رسد بوصل گهر رشته که تاب خورد
خوش آن گروه که با پیچ و تاب میسازند

ز باغ عیش نیابند بهره آن قومی
که در صباح بهاران بخواب میسازند

خوش آنگروه که با صبر درین بهار نشاط
بجام باده و بانگ رباب میسازند

سالک همان به است که راه خدا رود
ورنه بهر رهی که رود بر خطا رود

ای گلرخان کسی که براه شما رود | آید غنی اگرچه فقیر و گدا رود

صیاد چشم او دل ما را شکار کرد | آهو ز ناوک نگه او کجا رود

ایمن بود ز آفت پیدا و رهزنان | آن رهروی که گوش بیانگ درا رود

از دور باش حسن اگر ره به بزم نیست | عاشق بگو که از سر کویت کجا رود

هرگز چنین مکن که شوم شکوه آشنا | آیا زبان شکوهٔ من تا کجا رود

رنگ بقا بجلوهٔ شوخ بهار نیست | در یک شبی پریده چو رنگ حنا رود

چون کوه هر که پای فشرده است از وقار | در موج خیز حادثه حاشا ز جا رود

داند چه بود عافیت خوشه بودنش | هر دانه که در دهن آسیا رود

از غم کدورت دل روشن بود محال | آب گهر ز گرد کجا از صفا رود

وارستگی بسایهٔ دیوار ساخته است | اینجا سخن بسایهٔ بال هما رود

خورشید چهرهٔ تو به چند چو بی نقاب | صد پیرهن عرق ز رخش از حیا رود

ناصر بزم وصل تو اندک گذرا کرد
هرکس براه قاصد باد صبا رود

هرکه چون تیر ببال دگری برخیزد | چه ضرور است پی راهبری برخیزد
مشورت پادشهان از عقلا می طلبند | تا ز بستان ریاست ثمری برخیزد
پی هر قافله یعقوب مرا باید رفت | گاه باشد که ز یوسف خبری برخیزد
این نوا با جگر سوختهٔ عشاق است | ناله دردانه از هر جگری برخیزد
موسم ابر و مهیا همه اسباب طرب | چه تماشاست اگر خوش کمری برخیزد
نکهت زلف کسی تا بمشام تو رسد | باش بیدار که باد سحری برخیزد
هست آن شوخ پریچهره بهنگام خرام | کبک مستی که ز کوه و کمری برخیزد
بگزین گوشهٔ عزلت که فواید دارد | از صدف قطرهٔ آبی گهری برخیزد
نخل ایمن بچنین دولت بیدار رسید | ناصر این شعله کی از هر سحری برخیزد

هر دل تیره کجا حسن صفا میداند
خانهٔ آینه آیین صفا میداند

بدگمانی تو اگر نیست بما پروائی
آنچه در خاطر ماهست خدا میداند

گرد و صد پرده نهی عشق برون می‌تازد
ار تنها من و تو شاه و گدا میداند

پیروی لازمهٔ مقتدیان افتاده است
ره بهر سو که کشد راهنما میداند

دردمندان بشناسند غم یکدیگر
حال خونین جگران برگ حنا میداند

قدر عشاق ندانند مگر گلرویان
قیمت کاه همین کاهربا میداند

این همه بیدلی و یاس چرا ناصر تو
خط سبز ترا مهرگیا میداند

چهره را از می چو گلگل میکند
نالهٔ من شور بلبل میکند

لطف دیگر میدهد نظاره اش
هر قدر چشم تامل میکند

گردش چشم سیاه مست او | بی نیاز از ساغر مل میکند
آن کمان ابرو چه کافر ماجراست | میزند تیر و تغافل میکند
هر که بپسند طاق ابروی ترا | سجده گاهش بی تامل میکند
سایهٔ خود افکند آن سرو قد | بر سر عاشق تفضل میکند
زود می یابد به بزم وصل او | هر که زاد خود توکل میکند
میخورد از موج سیلیها گهر | از بزرگیها تحمل میکند
یافت او سر رشتهٔ عمر دراز | هر که با زلفش توسل میکند
هر که شد حیران آن آئینه رو | کی خیال زلف و کاکل میکند
جلوهٔ دیگر دهد بر شاخ گل | حسن او بر زین تجمل میکند
توتیا از بهر هر چشمی جداست | آب روشن دیده میکند
زلف و خطش هر که دارد در نظر | خنده بر ریحان و سنبل میکند

میشود دایم براعد افتحیاب		بر خدا هر کس توکل میکند	

[illegible]	گرچه ناصر سر فرو نارد بکس بندگی شاه دلدل میکند	[illegible]

درگلستانی که کلک من غزلخوانی کند | عندلیبان را پس دیوار حیرانی کند

زیر این سقف مقوس نیست جای پر زدن | طایر ما از چه آهنگ پرافشانی کند

حسن را از دیدهٔ روشن ضمیران باک نیست | شبنم روشن گهر گل را نگهبانی کند

سایه بان را بر سر سایه افکن گشته است | ساقی ما میسزد گر عید سلطانی کند

میبرد از خاطر بلبل غم دیرینه را | گرچه گل در باغ و بستان جلوهٔ آنی کند

هر که دارد در سر خود نشأه از شور جنون | نقد جان باید نثار جام ریحانی کند

پادشاهی نیست موقوف زر و سیم و گهر | هر که دارد خاطر جمعی سلیمانی کند

غوطه در خون شفق خورشید از حسرت زند | از می روشن چو ساقی چهره نورانی کند

هر که میخواهد وصال آفتاب بی زوال
همچو شبنم در هوایش خویش را فانی کند

گنج در ویرانها از حد فزون افتاده است
هر که خواهد وصل گنجی فکر ویرانی کند

[illegible]

میشود بر پا قناعت ناصر از شور هزار
در گلستانی که کلک من گل افشانی کند

[illegible]

خواهی که ترا اگر در جهان نام برآید
این نام چو خورشید ز انعام برآید

آرایش ظاهر نشود زینت باطن
از قند کجا تلخی بادام برآید

من از طلب بوسه لعلش نکشم رنج
هر چند که این کام بابرام برآید

گر ساقی ما صبح بکف جام بگیرد
خورشید دگر از افق جام برآید

در زیر فلک صرفه ز پرواز نباشد
از بال زدن مرغ کی از دام برآید

از حسرت بوس لب او خون دل جام
چون کام کسی زان لب خود کام برآید

از آتش سودا دل آنرا که بسوزند
از لذت خواب و خور و آرام برآید

این الغزل صایب جادو سخن ما بهشت	آن کام چه ارزد که با برام برآید

ایضاً

سر دیگر بعزم تسخیر دل دیوانه دارد	ز زلف و خال صیادی که دام و دانه دارد
بود بازار خوبان گرم از دلسوزی عاشق	خوشا شمعی که گرد خویشتن پروانه دارد
دل ما را کرامت کن الهی ذره دردی	زمین قابل ما آرزوی دانه دارد
چه غم از نیش خار راه دارد گرم رفتاری	که از هر نقش پای خویش آتش خانه دارد
درین محفل نریزد قطره از چشم بیدردان	همین مینا درینجا گریه مستانه دارد
مروت دشمنان را صرفه از شهر گر باشد	دل دیوانه ما دامن ویرانه دارد

به آسانی برآید کارهای بسته غیری
بعالم هرکه ناصر همت مردانه دارد

سخن بیرون چو از لعل لب جانانه می‌آید	تو پنداری که بیرون از صدف دردانه می‌آید

مرا در دیده از دل گریه مستانه می آید / بآئینی که می از شیشه در پیمانه می آید

نصیب هر هوسناکی نباشد اینچنین دولت / بزلفش تر زبانی از زبان شانه می آید

هوای وصل دریا هر پرکاهی بسر دارد / کدامین سیل بی پروا درین ویرانه می آید

زغم آزاد شد با خود چو کس هم نسبتی دارد / که تسکین دل دیوانه از دیوانه می آید

بما یک رشته زنار موی یار بس باشد / بکار زاهدان این سبحه صد دانه می آید

دری وا کن بروی دل اگر خواهی شود روشن / بقدر رخنه نور ماه در کاشانه می آید

بسان بید میلرزم بخود از بیم آسیبش / چو آن نازک میان در جلوه مستانه می آید

بکار خویش دارد هر یکی اینجا ید طولی / کجا از بلبلان کار پر پروانه می آید

ازان با کاروان خاموشی شوق سفر دارم / که در گوشم ز جرس آواز بیدردانه می آید

بزم او نمی آید ز ناصر رسم خود داری
که از لعل لبش بوی گل بیگانه می آید

تمت

جشن شاهانه مبارک باشد | می و پیمانه مبارک باشد

بتو ای خسرو عالی درجات | تخت و کاشانه مبارک باشد

شده عید کلید در عیش | فتح میخانه مبارک باشد

یاد حق در صدف دل جا کرد | در یکدانه مبارک باشد

شیشهٔ دل ز فروغ چشمش | شد پریخانه مبارک باشد

دل صد چاک بزلفت پیوست | بتو این شانه مبارک باشد

خال او کرد بهاری از خط | سبز شد دانه مبارک باشد

می نگاهش به دو میکده چشم | می و مینا نه مبارک باشد

یار از دست نگارین در زلف | میکشد شانه مبارک باشد

هر طرف ساغر می چشمک زن | بزم مستانه مبارک باشد

همچو [illegible]ام ترا با خوبان | بزم و افسانه مبارک باشد

[illegible]

بنوای ناصر دین و دنیا
عزم شاهانه مبارک باشد

[illegible]

از رخت آیینه دارد در نظر سامان عید — هست هر روزی ترا صبح بهار افشان عید

تا بعزم سیر بیرون آمدی ای شهسوار — پر گل خورشید شد از پرتوت سامان عید

در مظاهر امتیاز رتبه ظاهر میشود — هست پیدا از جناب پادشاهان شان عید

تشنهٔ آب زلال وصل هجران میکند — روزه سازد صائمان را یک قلم خوبان عید

جدول سیر گلستان طرب باشد خطت — لعل میگون تو باشد غنچهٔ خندان عید

ذرهٔ بی بهره از انعام او هرگز نماند — هست از خورشید تابان نیمهٔ احسان عید

عیش ازین دیگر چه میباشد حلاوت در جهان — موج عشرت میزند شیر و شکر در خوان عید

طرفه بزمی غرهٔ شوال طرح افکنده است — عالم وجد است برخیزید ای مستان عید

ساقیا در گردش ساغر تامل بهر چیست — در جهان شد حکم عام عیش از فرمان عید

این سخن در گلشن آیینها گل کرده است — لاله رویانرا دهد زیب دگر سامان عید

دولت بیدار در عالم همین وصل است و بس — هر که دارد پیش خود یاری بود سلطان عید

دیده نظاره کی را نور دیگر میدهد — باشد از خورشید تابان مطلع دیوان عید

گریه بیجا نمیشوید غبار سینه ام — خاطر هر کس مکدر میکند باران عید

در نکویان حسن او را امتیاز دیگر است — کج کلاه من بود نام خدا خاقان عید

از اشارتهای ماه نو تماشا گر نبست — خار خار عیش در دلهاست از مژگان عید

هر کرا چوگان زلف فی سواری دست داد — گوی عشرت میتواند برد از میدان عید

دیده روشن سوادان بیند از طومار گل — هست مضمون نشاط و عیش در فرمان عید

عشرت امروز بر فردا نمیباید فکند — نیست تا سالی دگر روز دگر تاوان عید

بعد سالی جلوه پیرا میشود مانند گل
میتوان دانست ناصر مغتنم مهمان عید

چو صبح آئینه را بی غبار باید کرد ‌‌‌‌ نفس شمرده زدن اختیار باید کرد

سری بجیب بفکر نگار باید کرد ‌‌‌‌ نظر بآئینهٔ نو بهار باید کرد

ز چیره دستی دست دعا ز زنده دلان ‌‌‌‌ بنای دولت خود استوار باید کرد

هزار صید فلک صید میکند آهو ‌‌‌‌ ز حسن خلق دلی را شکار باید کرد

بگلشنی که بود باغبان نباید رفت ‌‌‌‌ ره گشادهٔ دشت اختیار باید کرد

بشکر آنکه خدا داده است چون خورشید ‌‌‌‌ سپر سپر زر خالص نثار باید کرد

درین بهار نگاریست هر کجی موزون ‌‌‌‌ نظر بسرو لب جویبار باید کرد

هوای گوشه نشینی اگر بسر باشد ‌‌‌‌ بگوشهٔ دل خود اقتصار باید کرد

بفکر خاطر باطن گشادن آسان نیست ‌‌‌‌ بشرط حوصله این هر دو کار باید کرد

پیک و تیره کجا راه میبرد گردون ‌‌‌‌ نظر بگردش لیل و نهار باید کرد

ز لوث پاک دهن کرده چون صدف دیگر ‌‌‌‌ تلاش آن گهر شاهوار باید کرد

سفر بعالم بالا زگرم رفتاری — ازین بساط ببال شرار باید کرد

حساب داغ دل عاشقان توانی کرد — اگر ستارهٔ گردون شمار باید کرد

کنون که گل بسر شاخ آمد ای ساقی — مرا ببادهٔ گلگون سوار باید کرد

بوصل شاد بکن یا بکش تو مختاری — ازین دو کار یکی اختیار باید کرد

جهاد اکبر ما هست در جهان این است — بنفس کافر خود کارزار باید کرد

بسا یلان که تنک تر ز شیشه دل دارند — بحرف سخت چرا سنگسار باید کرد

گره ز رشتهٔ دل باز میکند جان را — فدای شانهٔ زلف نگار باید کرد

چو دست داد شرابی بذوق باید خورد — چه لازم است که فکر خمار باید کرد

بصبر راهبری میکنی و معذورم — مرا که صبر نباشد چه کار باید کرد

اگر شراب نباشد نمیتوان غم خورد — علاج درد سر از کوکنار باید کرد

بکار صید من ای شوخ این تامل چیست — بیک کرشمه ابرو شکار باید کرد

کسی بیار بگوید که از مروت نیست | مرا هلاک ره انتظار باید کرد

اگر تو خواستهٔ مزرعت شود سرسبز | چو ابر دیدهٔ خود اشکبار باید کرد

بشکر آنکه سرافراز کرده اند ترا | نگاه لطف بهر خاکسار باید کرد

علاج شکوهٔ من نیست آنقدر مشکل | بیک دو بوسه مرا شرمسار باید کرد

دلم ز آتش سودا بزیر داغ نشست | نظر بجانب این لاله زار باید کرد

بفکر شعر رسائی اگر نگردد باغ | خیال قامت موزون یار باید کرد

اگر شراب دهد دست خط ساغر را | برای رفع کدورت حصار باید کرد

نبوده است چنین مرکزی بعالم حسن | بخال کنج لبا قرار باید کرد

وصال مهر اگر از دست چون شبنم | ز خویش گام نخستین فرار باید کرد

ز زنگ کذب گر آئینهٔ تو صاف شده ست | چرا بصورت تزویر کار باید کرد

ز دام خلق دل پاک دوستان نما | اگر ز دست تو آید اشکار باید کرد

[illegible]

رسید موسم گل بی نگار شوان بود
ز روی ساغر می شرمسار شوان بود

[illegible]

بدور ساغر چشمی ز خویش باید رفت
بفکر گردش لیل و نهار شوان بود

بدل نسوخته خون زاه آتش سودا
چو ناف آهوی چین مشکبار شوان بود

بکار ساز حقیقی رجوع باید کرد
چنین فریفتهٔ فکر کار شوان بود

رسان تو نفع وگر نه حذر ز ایذا کن
اگر گلی نشدی نیش خار شوان بود

چو گل گشاده جبین صرف کن زر خود را
بروی گنج بآئین مار شوان بود

[illegible]

بخوب و زشت جهان از صفای دل ناصر
چرا چو آئینه بی غبار شوان بود

[illegible]

در دل هر که خیال تو مصور باشد
سینه اش مشرق انوار مقرر باشد

هر که با سیمبران گشت قرین می کاهم
مثل آن رشته که هم صحبت گوهر باشد

باشد گوشش اگر نام و نشان مطلبی | هست تا آینه‌ها نام سکندر باشد

آب از چهرهٔ آئینه نشسته است غبار | چکند باده بطبعی که مکدر باشد

حرص در کشمکش انداخته ما را ورنه | میرسد رزق بقدری که مقدر باشد

باده از خویش برون ساغر ما می‌آرد | حلقهٔ مجلس ما حلقهٔ ساغر باشد

خامشی گنج مراد است درین سبز چمن | کیسهٔ غنچه لب بسته پر از زر باشد

چشم او سرمه از گرد توکل دارد | خاک و زر در نظر هر که برابر باشد

گر بدولت رسم از وصل تو نبود عجبی | ذره از مهر جهانتاب توانگر باشد

ساغر بادهٔ لعلی نتوان داد ز دست | تا که در پیش نظر لالهٔ احمر باشد

هست پیدا که بریده است ره دور و دراز | از عرق زلف کسی رشتهٔ گوهر باشد

نامه را که در و سوز جگر پیچیده است | میتوان بست اگر بال سمندر باشد

چون گلوسوز نباشد هوس بوسه بما | ای بتان لعل شما قند مکرر باشد

ناصر این غزل حضرت میرزای من ست
که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

شب وصل است کار باید کرد	فکر بوس و کنار باید کرد
نوبهار است کار باید کرد	فکر وصل نگار باید کرد
دیده را اشکبار باید کرد	بسیر ابر بهار باید کرد
قطره از خود گذشت و دریا شد	خویش را محو یار باید کرد
گر ترا آرزوی نخجیر است	وحشی دل شکار باید کرد
چیست بنیاد دهر نقش بر آب	این سخن اعتبار باید کرد
تا نگردد زبان دل گویا	خامشی اختیار باید کرد
وصل گل بی تعب میسر نیست	صبر بر نیش خار باید کرد
خاطر جمع تا شود حاصل	گوشه اختیار باید کرد

ناصر از جام نرگس ساقی
فکر دفع خمار باید کرد

رخ او جلوهٔ گل میفرستد — خطش طومار سنبل میفرستد
چرا نظاره‌گی بیخود نگردد — نگاهش نشاءٔ مل میفرستد
مرا هر کس که پیغامش رساند — پیام گل به بلبل میفرستد
سزد دیوانهٔ من گر بنازد — که او زنجیر کاکل میفرستد
دهد بادام ما را نرگس او — لب او ساغر مل میفرستد
بهر کس داد لطفش پادشاهی — کلاهی از توکل میفرستد

چه شد ناصر لبش حاضر جواب است
جوابم از تأمل میفرستد

آنها که سر بجیب تأمل کشیده‌اند — از خار خشک نکهت سنبل شنیده‌اند

آماده آب و دانه شان میشود ز غیب
دانسته اند لذت آب زلال وصل
جمعی که کرده اند ز دل بیعت خضرش
لب تر نمی کنند ز آب زلال خضر
آن روشنان که مهر تو دارند ز تو چمن

جمعی که در مقام توکل رسیده اند
آنها که آب تیغ تغافل چشیده اند
دست طلب ز دامن کاکل کشیده اند
قومی که دُرد جام توکل چشیده اند
مانند شبنم از لب گل چریده اند

خوبان هند قصه ناصر بگوش جا
گلها اگر حکایت بلبل شنیده اند

نگار آمد چمن آمد نشاط آمد بهار آمد
گل فیضی درین گلزار گر چیند روا باشد
دمید از مشرق انوار ساغر آفتاب می
ثمر بخشش اثر گر دید آه صبحگاه من

عجب رنگی به بزم عاشقان روی کار آمد
چو شبنم هر کسی با دیده شب زنده دار آمد
بنفشان خرده خود را که هنگام نثار آمد
بحمد الله نهال مدعای من ببار آمد

اگر ریزد بکامم جرعه ساقی چه خوش باشد
شراب ساغر لعل لب او بیخمار آمد

که این گلدسته را افشانده یارب کاکل خود را
که از طرف چمن دیگر نسیم مشکبار آمد

شب قدری که میگویند در عالم همین باشد
وصال یار آمد موسم بوس و کنار آمد

بشوق تیغ او گردن کشد هر جاست نخجیری
درین صحرا نمیدانم که از بهر شکار آمد

دو بالا شد بهار بوستان در دیده‌ام صائب
بگلگشت چمن تا آن بت گلگون عذار آمد

چه نفس گیر دل خستهٔ ما می آید
مگر از کوچهٔ آن زلف رسا می آید

خون ز داغ کهن سینهٔ ما سبز شد
نکهت زلف که با باد صبا می آید

بد مکن دل تو ازین روی که خط سر زده است
خط سبزت بنظر مهر گیا می آید

مضطربان فکر دماغ من غمگین بکنید
این علاجی ست که از دست شما می آید

چشم بد دور از آن ساقی مستانه خرام
پای کوبان بعجب طرز و ادا می آید

انتفاع عجبی از کرم اندوخته است	هر کرا از کرم خویش حیا می آید

[illegible]

سیر کردیم درین باغ سراسر ناصر
غنچه نیست کزو بوی وفا می آید

[illegible]

ای شاه عرض حال گدا میتوان شنید — از بنده این سخن بخدا میتوان شنید
ای گل ز عندلیب نوا میتوان شنید — احوال آشنا بخدا میتوان شنید
یک بوسه کرم کن از آن لعل پرچکان — این حرف را بخاطر ما میتوان شنید
دیدیم در سراسر گلزار دهر نیست — از غنچه که بوی وفا میتوان شنید
داریم ما دل و جگر چاک همچو گل — بوی اثر ز نالهٔ ما میتوان شنید
بیرون مرو بقافله خویشتن درآ — این نکته را ز بانگ درا میتوان شنید
ای دل پیام نکهت گیسوی یار را — از قاصد نسیم صبا میتوان شنید
زین پیش چهره دست مگردان رقیب را — فریاد ما برای خدا میتوان شنید

موج تبسمی ز حیا گرد او نگشت | از لعل او سخن ز کجا میتوان شنید
حاکی بوصف اوست نه تنها زبان موج | از قطره قطره مدح و ثنا میتوان شنید
اهل هوس بدور خطا آزرده میشوند | از عاشقان حدیث وفا میتوان شنید
ای مطربان بنام خدا نغمه سر کنید | ابر و هواست بانگ نوا میتوان شنید
گفتار من مطابق کردار بوده است | از گوش دل حدیث مرا میتوان شنید
جز کوه حلم و صبر بزرگان که بی صداست | در هر کجاست کوه صدا میتوان شنید

امروز در بهار همین کلک ناصر است
از بلبلی که بانگ نوا میتوان شنید

کو مطربی که رخنه بکار جگر کند | راهی که عیش در دل عشاق سر کند
هر کس ببال بیخودی از خود سفر کند | خود را ازین جهان بجهان دگر کند
باشد بیاد باری حمد تر زبان | هر دانه که سر ز ته خاک بر کند

از های و هوی زهد فروشان خانقاه	آهی نیافتیم که در دل اثر کند
در چشم هرکه سرمهٔ بینش کشیده اند	هر سو که بنگرد تأمل نظر کند
دلهای آب گشته رود در رکاب او	آن سرو خویش خرام بهر سو گذر کند
در عاشقی مضایقهٔ جان نمیکنند	عاشق چرا تأمل موج خطر کند
بینا بود کسی که درین باغ و بوستان	بر پشت پای خویش چو نرگس نظر کند
میزان عدل کار ندارد بسنگ کم	اینجا چسان ز سنگ تقدم گهر کند
سالم برد چگونه دل خویش را کسی	تیر نگاه یار ز سندان گذر کند
آنرا که زندگانی جاوید مدعاست	خود را به پیش تیغ شهادت سپر کند
آن بیخودی کجاست که گر دیده خضر را	ما را ز یار گمشده ما خبر کند
مانند برق زود فلک تاز میشود	از خود سفر کسی که ببال شرر کند
چون گل شگفته روی درین باغ میشود	کسب سعادت آنکه بوقت سحر کند

[illegible]	فتح و ظفر دو اسپه دو در رکاب او بر هر زمین که لشکر ناصر گذر کند	[illegible]

از وسمه ابروی او پرکار مینماید
زین تیغ بر حذر باش خونخوار مینماید

یک عقده ز زلفش بیدل نمی توان یافت
از گوشه ابروی او اظهار مینماید

خالی ز جلوه او یک گل زمین نباشد
هر سو فتد نگاهم گلزار مینماید

کی در نقاب باشد مستور آن پریرو
از شیشه رنگ صهبا ناچار مینماید

دفع مرض محال است هرگاه زمن افتد
خواز کسی بگردد دشوار مینماید

گر سنگ فتنه بارد بشود به او گزندی
چون آب هر که خود را هموار مینماید

پیچید خواب غفلت در هر سری که انجا
شور قیامت او را بیدار مینماید

قصر رفیع دل را بنیاد میگذارد
هرکس عمارت تن مسمار مینماید

در باغ آفرینش باشد شگفته خاطر
چون گل کسی که زر را ایثار مینماید

از بیستون هویدا کاری که کوهکن کرد — حسن کمال هر کس از کار مینماید

باید از او حذر کرد چون آب زیر کاه است — هر دشمنی که خود را هموار مینماید

آئینهٔ مکدر نقشی نمی‌پذیرد — چون صاف میشود دل دیدار مینماید

دامان گیسوی او در دست کس نیاید — از بس شکوه حسنش بسیار مینماید

ظاهرپرست زاهد غافل مشو ز باطن — از زیر سبحه تو زنار مینماید

سنگ فسان ز سختی شمشیر را کند تیز — طبع خسیس سایل اصرار مینماید

فصلی که دی پریروز بی‌خواب بوسه میداد — امروز طرفه شوخ و عیار مینماید

دانی که چیست ناصر جوش تواتر موج
نام خدای را بجز تکرار مینماید

چون غنچه هر که سر بگریبان نمیکشد — هرگز چو گل سری بگلستان نمیکشد

خامی ترا بخاک در اینجا نشاند — چون سوخت دانه منت باران نمیکشد

در هر سری که شور جنون جا نکرده است | خود را بکوه و دشت و بیابان نمیکشد

آنرا که شوق کعبه بیابان نورد کرد | پایش الم ز خار مغیلان نمیکشد

مانند لاله ایست که لطف چمن ندید | شمعی که خویش را بشبستان نمیکشد

آن بلبلی که سر بته بال آورد | ناز هوا بدست بهاران نمیکشد

از دست برد باد خزان نامسلّم است | چون سرو هر که پای بدامان نمیکشد

موری که جا بکنج قناعت گرفته است | ناز نعیم خوان سلیمان نمیکشد

آنرا که قبح بودن بسیار روشن است | زنهار دل بچشمهٔ حیوان نمیکشد

یوسف عزیز مصر نمیگردد ای عزیز | تا چاشنی محنت زندان نمیکشد

هر قمری که گشت نظر باز قامتش | دستی بدوش سرو خرامان نمیکشد

گوهر بجای قطره بدریا فشاند ابر | طبع کریم منّت احسان نمیکشد

با دختر رز از سر غافل نمیرود | تا سرزنش ز زخم نمایان نمیکشد

پنهان کسی که دست کرم باز میکند	هرگز کدورتی ز لئیمان نمیکشد

[illegible]

خود را کشیده است چو ناصر بدشت دل
دیوانه که سر به بیابان نمیکشد

[illegible]

ز طوبی باج گیرد قد رعنا اینچنین باید	خراج از گل ستاند روی زیبا اینچنین باید
دلی نگذاشت در صحرای امکان حلقه زلفش	برای صید وحشی دام گیرا اینچنین باید
بدامان دل ما سیر دارد آهوی چشمش	غزال اینچنین را بوم و صحرا اینچنین باید
فضای کوه و صحرا پر شد از شور جنون من	گرفتار سر زلف تو رسوا اینچنین باید
چو قمری تا فلک دارد بگردن طوق فرمانش	روان حکمش به بالا سرو بالا اینچنین باید
چو نرگس یک قلم شد بند بندم چشم از شوقت	نظر باز مرا چشم تماشا اینچنین باید
سبک سیرم چنان کز من نخیزد نقش پا هرگز	براه جست و جویش جاده پیما اینچنین باید
بود بر جاده تنگ سیری که من دارم	باقلیم محبت دشت فرسا اینچنین باید

طلسم هستی دل ریخت آخر عشق بی پروا
شکست اجزای مینا زور صهبا اینچنین باید

بدلها میفشارد پنجه خونریز چون شاهین
تکلف بر طرف مژگان گیرا اینچنین باید

بسحر چشم و دل عاشق ندارد حسن او ظرفی
شراب اینچنین را جام و مینا اینچنین باید

غزالان ختن را کرد چشم او بیابانی
بجان خوش نگاهان چشم شهلا اینچنین باید

بزور عشق از ریگ بیابان میکشم روغن
برای کار ناصر کار فرما اینچنین باید

ز قید عقل برآید ذوفنون باشد
هوا خوش است اگر صاحب جنون باشد

قبول داغ جگرسوز عشق میگردید
اگرچه لاله درین باغ غرق خون باشد

بهار و باغ جهان نیست قابل دیدن
برنگ نرگس خوش چشم سرنگون باشد

گشود عقده خود چون حباب دریا شد
ز قطرگی بدرآید تا فزون باشد

اگر تقرب آئینه طلعتان هوس است
بسان قطره سیماب بی سکون باشد

پیک مجاهده از دام او توان رستن … بدست نفس چرا اینهمه زبون باشید

مدار دایرهٔ نه سپهر میگردید … اگر چو نقطهٔ پرگار پا بسکون باشید

ز خود برآمده در بزم قدس راه برید … چرا چو حلقهٔ بیرون در برون باشید

بزرد روئی زاهد درین بهار طرب … می دو آتشه نوشید و لاله گون باشید

اگر ز خرقهٔ پشمینه بوی خوش هوس است … چو نافه در پی آرایش درون باشید

صفیر خامهٔ ناصر بگوش جان شنوید … قرین نغمهٔ گلبانگ ارغنون باشید

اگر نگاه بباغ و بهار خواهم کرد … بیاد جلوهٔ آن گلعذار خواهم کرد

ز شوق مردمک دیده را بدفع گزند … سپند آتش رخسار یار خواهم کرد

اگر بدامن دریای دل فتد گذرم … تلاش آن گهر شاهوار خواهم کرد

باین وسیله بجائی رسد مگر دل زار … نیاز مردم شب زنده دار خواهم کرد

مرا که مد نظر سیر عالم بالاست / سفر ز خویش به بال شرار خواهم کرد

شود نسیم صبا گر به من رفیق سفر / سبک عنانی خود آشکار خواهم کرد

ستاره های فلک در حساب اگر آید / هجوم داغ جگر را شمار خواهم کرد

بدام خلق رسائی که داده است خدا / غزال وحشی دلها شکار خواهم کرد

مرا بمرهم کافور احتیاجی نیست / نمک بکار دل داغدار خواهم کرد

باین امید که آسایم از پریشانی / قرار در شکن زلف یار خواهم کرد

تلاش مطرب و مینا و می کنم صائب / درین بهار اگر فکر کار خواهم کرد

مانند گل کسی که همه گوش میشود / با صد زبان تر لب خاموش میشود

از حلقه های متصل زلف تا بدار / رخسار ساده تو زره پوش میشود

هرگز نظر سیاه نسازد بزلف و خال / چشمی که محو صبح بناگوش میشود

در چشم عندلیب زند خار شاخ گل — آن سرو سیم ساق چو گل پوش میشود

هر دل که عشق نیست درو بار خاطر است — بی می سبو وبال بر دوش میشود

از بوسه پر کنم اگر افتد بدست من — آئینه که پیش تو همه آغوش میشود

این نکته روشن است ز مهر جهان نوال — خوان کریم دشمن سرپوش میشود

مستانه سر برون کشد از خاک صبح حشر — هر کس بدور چشم تو مدهوش میشود

آنرا که دل بداغ جنون سوخت لاله وار — از خون گرم خویش قدح نوش میشود

نتوان گذاشت ساده دل از نقش نام یار — نامی است آن عقیق که منقوش میشود

خامی ترا بوادی غوغا کشیده است — از پختگی است باده که بی جوش میشود

در موسم بهار بلائی است عقل و هوش — خوش وقت آن کسی است که بیهوش میشود

اوراق گل چو سبزه خوابیده در چمن — از شوق پای بوس که مفروش میشود

ریزد فلک سپیده بی شرم او نمک — حق نمک بهر که فراموش میشود

در قیل و قال زاهد فروشان نیافتیم — حرفی که گوهر صدف گوش میشود

از قتل عاشق ار نبود مانعین چرا — چشم بتان ز سرمه سیه پوش میشود

[illegible] — ناصر بگوش جان سخن میرزا شنو — [illegible]

دل بی غبار از لب خاموش میشود

آه را گر اثری خواهد بود — بطفیل سحری خواهد بود

برسرش سنگ جفا می بارد — نخل را تا ثمری خواهد بود

گرد خود گرد بسان گرداب — گر خیال سفری خواهد بود

صبح از خواب اگر برخیزی — بر رخت باز دری خواهد بود

هر کجا مور گرسنه چشمی است — در سراغ شکری خواهد بود

چشم بد در پی او همچو گل است — هر کرا مشت زری خواهد بود

هر که چون غنچه گره محکم کرد — زر او از دگری خواهد بود

تازه روییست ریاض املش		هر کرا چشم تری خواهد بود	

ناصر انفاس نگه میدارد
در تلاشش گهری خواهد بود

یار هر جا که زند خیمه گلستان باشد
سرو و شمشاد و گل و سنبل و ریحان باشد

کیست امروز بجمعیت من در عالم
بر سرم سایهٔ آن زلف پریشان باشد

تا توانی مکن از دامن خود پا بیرون
گوشهٔ امن همین گوشهٔ دامان باشد

چه شود گر بجگر سوختگان رحم کنی
عالمی تشنهٔ آن چاه زنخدان باشد

پرده چون باز کند یار پری جلوهٔ من
دست هر کس که به بینی بگریبان باشد

روبرو با بد و با نیک یک وجه شدن
این صفت حاصل آئینهٔ حیران باشد

عارض او گل و خط سنبل و چشمش نرگس
ذقنش سیب و لبش پستهٔ خندان باشد

چشم بر میوهٔ جنت نگشاید هرگز
هر کرا در نظر آن سیب زنخدان باشد

پادشاهی نبود منحصر از خذ بلاد
هر که تسخیر دلی کرد سلیمان باشد

حرف وصف دهن یار نزاکت دارد
پی باین حرف برد هر که سخندان باشد

[illegible]

ای گل تازه غنیمت شمر ناصر را
که بباغ تو همین بلبل دستان باشد

[illegible]

هر کجا جلوه‌گر نگار بود
خوشتر از باغ و از بهار بود

میدهد چشم نیم مست کسی
آن شرابی که بی خمار بود

هر غباری که خیزد از راهش
سرمهٔ چشم اعتبار بود

میتوان مشرق تجلی گفت
سینه را که بی غبار بود

چشم خونریز آن کمان ابرو
چه قدر مایل شکار بود

میبرد ره بکوچهٔ زلفش
شانه سان دل اگر فگار بود

چشم عشاق میتوان ای ظالم
فرش در راه انتظار بود

میکند کار خویشتن آخر — همت هر که صرف کار بود

رنج و راحت قرین یکدگر است — گل نگر همنشین خار بود

حرف سنجیده هر که میگوید — بی سخن دُر شاهوار بود

زینهٔ آسمان عزت و جاه — جادهٔ راه انکسار بود

میدهد یاد شب نشینیها — چشمت آلودهٔ خمار بود

دامنت را کند پر از گوهر — فیض چشمی که اشکبار بود

تا عذار تو آتشی افروخت — جگر لاله داغدار بود

چشم عاشق همیشه چون نرگس — باز در راه انتظار بود

آفتابی ست سر کشیده ز کوه — شاه بر فیل چون سوار بود

تیغ ناصر بهمت حیدر — خصم افکن چو ذو الفقار بود

لعل نوشین او شکر ریزد
سخنش سر بسر گهر ریزد

یک بود صحن باغ و کنج قفس
طایری را که بال و پر ریزد

لب زخمم چسان بهم آید
گیسوی یار مشک تر ریزد

چه قدر راز ادا و عشوه و ناز
سرو موزون او ثمر ریزد

گریهٔ ما و ابر یکسان نیست
چشم ما پارهٔ جگر ریزد

پنجهٔ مهر گرچه زر پاش است
دست جود تو بیشتر ریزد

نی موزون کلک من ناصر
شورها دارد و شکر ریزد

ای قرینت همیشه راحت باد
وی رفیقت مدام عشرت باد

همه روی زمین مطیعت باد
توسن چرخ زیر رانت باد

پادشاه زمانه آصف جاه
در جهان دایما سلامت باد

سینه ات صاف تر ز آیینه باد	دور از خاطرت کدورت باد
بر سرت باد سایهٔ یزدان	بر سرم سایه ات سلامت باد
در همه جا و در همه اوقات	در رکاب تو شخص نصرت باد
دل تو مظهر تجلی حق	گوش تو سامع بشارت باد
همعنان تو باد لطف خدا	همنشین تو فتح و نصرت باد
شش جهت حکم تو روان باشد	چار رکن جهان بطاعت باد
کارساز تو باد لطف خدا	دین و دنیا بتو کرامت باد
بیت سر اعدای دین و دنیا	علف تیغ شعله بارت باد
تا زمین و زمان بود قایم	ای بذات تو استقامت باد

میکند دایم این دعا ناصر
دولت و عمر جاودانت باد

الهی بوستانش بی خزان باد / نهال قامتش سرو روان باد

بخوبی باش ای جان تا جهان باد / رخت رشک بهار بوستان باد

لب نوشت که باشد مایه جان / نصیب کام جان بیدلان باد

زلال وصل تو آب حیاتست / نصیب ما حیات جاودان باد

بتوصیفت که گنج سالکانست / فصیحان را زبان گوهرفشان باد

فروزان در جهان تا هست خورشید / چمان در باغ آن سرو روان باد

خیال روی نیکویت همیشه / مرا در خانهٔ دل میهمان باد

گل رویت که رشک صد بهارست / نضارت بخش چشم عاشقان باد

دل سنگینت ای جان گاهگاهی / بحال دردمندان مهربان باد

بتیر تیز مژگان تو ای شوخ / دل خون گشتهٔ ناصر نشان باد

فکر وصل نگار باید کرد / سیر فصل بهار باید کرد
دیده را اشکبار باید کرد / رشک ابر بهار باید کرد
تا شود صاف همچو آئینه / دل خود بی غبار باید کرد
هست گر شوق وصل لاله رخان / دل خود داغدار باید کرد
ساقیا از نگاه در جامم / بادهٔ بی خمار باید کرد
مس خود را ز خاکساریها / زر کامل عیار باید کرد
ریگ صحرا اگر شمرده شود / درد ما را شمار باید کرد
ره بکوشش اگرچه بسیار است / راه عشق اختیار باید کرد
نیست اکسیر دیگری ازین / خویش را خاکسار باید کرد
اعتباری ندارد این دنیا / حرف ما اعتبار باید کرد
هیچ لذت نمانده در یاری / ترک یار و دیار باید کرد

هست کج بحث هر کجا ناطق / خامشی اختیار باید کرد

خواهش صید گر بدل داری / دل یار را شکار باید کرد

بر کف پای قاصد دلدار / جان و دل را نثار باید کرد

تا شود کشته نفس اماره / روز و شب کارزار باید کرد

گر رضای خدا بود مطلب / راستی را شعار باید کرد

کلک ناصر که بلبل گویاست / آفرین صد هزار باید کرد

او عزم شکار ما ندارد / هرگز غم کار ما ندارد

خوش رنگ بود اگرچه گل هم / رنگ رخ یار ما ندارد

گر شعله طور و گرچه برق است / شوخی شرار ما ندارد

یک نغمهٔ مست زهره با خود / چون راگ ملار ما ندارد

صد نغمه سراید ار چه بلبل / یک صوت هزار ما ندارد
شوخست و غیور ساقی بزم / فکری ز غبار ما ندارد
آن سرمه توتیا کدامست / کو گرد غبار ما ندارد
آن قاتل شوخ هیچ رحمی / بر جان فگار ما ندارد
آن عقدهٔ غم کدام باشد / کو رشتهٔ کار ما ندارد
ویرانهٔ دهر یک پر کاه / چون جسم نزار ما ندارد
از صحبت او بماست نفرت / هر کس که شعار ما ندارد
دارد غم عالمی ز رحمش / لیکن غم کار ما ندارد
سوز نسبت اگرچه نخل این / آتش چو چنار ما ندارد
یک شعله رخی حدیقهٔ دهر / چون لاله عذار ما ندارد
هر بار گران که در جهان است / سنگینی بار ما ندارد

چون گوی کدام سر بچوگان آن شاه سوار ماندارد

چون قصهٔ زلف یار ناصر
آخر شب تار ماندارد

دلی خالی ز الفت جان ندارد گل بی بودم ریحان ندارد
تن آسانان کجا و شور سودا که هر ناسپری افغان ندارد
دلم چون غنچه سربسته باشد چسان راز مرا پنهان ندارد
چو خوگر با قفس گردید بلبل دگر میلی سوی بستان ندارد
ز تیر ناوک چشم تو با خود کدامین دل که او پیکان ندارد
بکش تا وارهم از قید زندان که هر کس طاقت زندان ندارد
سراپا بوستان زاد بدامن نهالی چون قد جانان ندارد
نورزد هر که کفر زلف جانان بکیش عاشقان ایمان ندارد

بدور جام می هر کس ز خود رفت   غمی از گردش دوران ندارد

دبال طبع باشد صحبت او   چو گل هر کس لب خندان ندارد

کند از صحبتش **ناصر** تبرا

هر آنکس مشرب رندان ندارد

کس گریه برای ما ندارد   یک ناله بجای ما ندارد

آن گل که هوای ما ندارد   یک خنده برای ما ندارد

دل رحم برای ما ندارد   جز بانگ درای ما ندارد

هر چند که در وفا بکوشیم   او پاس وفای ما ندارد

ما دشت جنون فرا گرفتیم   دروازه سرای ما ندارد

میگفت درین چمن حنائی   رنگینی پای ما ندارد

هرگز بسرش نمی نشینیم   با می که هوای ما ندارد

از دور ستاده دیدنت بس — گر بزم تو جای ما ندارد
شد سینه ز مهر او چو خورشید — آئینه صفای ما ندارد
بانگ جرس است گرچه پیدا — آواز درای ما ندارد
کی بر سر بام او نشینم — یاری که هوای ما ندارد
این اطلس نیلگون لباسی — شایان قبای ما ندارد
آن سنگدل از حسن مغرور — گوشی بنوای ما ندارد
این چادر ماه خوش تماشی — مانند ردای ما ندارد
گمنام چنان شدم که عنقا — راهی بسرای ما ندارد
چون لب بتبسم آشنا کرد — گر فکر دوای ما ندارد
جز آندم عیسوی طبیبی — درمان و دوای ما ندارد
میگفت سرش بکار آید — عاشق که فدای ما ندارد

تدبیر ز صحبتش جدائی است   آن شخص که رای ما ندارد

دریای عمیق عشق ناصر

دری به بهای ما ندارد

دو زلفش همچو موج عنبر آمد   دو چشمش همچو بادام تر آمد

مبارک باد صبح وصل امروز   بحمد الله شب هجران سر آمد

بزیر سایهٔ زلفش رسیدم   همائی بس خجسته بر سر آمد

چو کردم یاد مژگانش شب هجر   به تن هر مو مرا چون نشتر آمد

ز گرمیهای عشق شعله خوئی   دل سوزان من چون اخگر آمد

بسان ذره گشتم محو حسنش   چو آن خورشید رو از در در آمد

ز حکم او نمی تابیم گردن   قبول است آنچه ما را بر سر آمد

هجوم غم دلم را کرد پامال   چو آن دیهی که آنجا لشکر آمد

کند چین جبینش کار شمشیر — نگاه تند او چون خنجر آمد

نثار راه عشق او نمودم — هر آن گوهر که از چشم تر آمد

بهر جا در کفش شمشیر دیدم — ضرور آنجا مرا ترک سر آمد

تنم از لاغری شد همچو کاغذ — بر و رگها چو نقش مسطر آمد

چرا بر سینه و بر سر نگیرد — بعاشق داغ عشقش زیور آمد

بعاشق جذبهٔ شوق رسایش — براه وصل جانان رهبر آمد

ز عکس عارضش خورشید گردید — چو نزدیک لب او ساغر آمد

بیاض گردنش صبح صفا بخش — رخ او رشک مهر خاور آمد

تن بی سر نمی آید بکاری — نظام فوج از سر لشکر آمد

درون سینهٔ عاشق دل او — بهم مانند عود و مجمر آمد

ز جوش خون زخم کاری دل — سرشک از دیدهٔ من احمر آمد

ز عشقش طالعم فرخنده گردید — نگار من همایون اختر آمد
شنیدم آنچه او شنیدنی بود — سلامت حاصل گوش کر آمد
بیاد صبح گریان شمع میگفت — خرابی بر سرم از افسر آمد

بناصر مهر بانیهای آن ماه
موافق همچو شیر و شکر آمد

رخ او آفتاب انور آمد — غلط گفتم از آن روشنتر آمد
بده ساقی شراب ارغوانی — هوا و سبزه ابر تر آمد
منم دیوانه از صحن گلستان — از آن دامان صحرا خوشتر آمد
کند احوال گردان هر چه خواهد — چکار گردش این چنبر آمد
سخن محبوب رب العالمین است — چنین در گفته پیغمبر آمد
بهر صورت کشد نقاش نقشی — ز اول نقش ثانی بهتر آمد

لب لعلش بهنگام تکلم — نبات و انگبین و شکر آمد
ز مفلس بر نیاید هیچکاری — همه کار جهان از زر برآمد
خزینه پادشاهان را ضرورست — مدار کار عالم بر زر آمد
هزاران کار تو خواهد خدا کرد — ز تو گر کار یک مسکین برآمد
ز عشاق است عظم و شان معشوق — شکوه پادشه از لشکر آمد
ز عشق رنگ و بو طبعم برآشفت — چو یادم قصه آن زرگر آمد
ز خوبی آنچه باید دارد آن مه — ز خوبان رتبه اش زان برتر آمد
کند تا سیر در نبض جگرها — سر مژگان او چون نشتر آمد
لباس هر کسی زیباست او را — سپاهی را مزین مغفر آمد
مریضان را دوای تلخ در کام — گواراتر ز شیر مادر آمد
رخ عاشق بسان زعفرانست — رخ معشوق همچون عصفر آمد

جزای هر عمل باشد بمثلش | ز دست ماست بر ما هر شر آمد
رخ زیبای او همچون گل سرخ | خط او همچو مشک اذفر آمد
شکر ریزی کند گاه تکلم | دهان او چو تنگ شکر آمد
بباید رفت اکنون دولت آباد | بخوبی موسم ابر تر آمد
به پیش یار مکتوب مرا برد | مرا رنگ شکسته شهپر آمد

نماند ره رو کامل ز رفتار
مرا این حرف ناصر رهبر آمد

روی او آفتاب را ماند | رنگ او ماهتاب را ماند
خط او مشکناب را ماند | زلف او پیچ و تاب را ماند
رخ رنگین او گل خوشبوست | عرق او گلاب را ماند
از صفائی که روی او دارد | چشمه آفتاب را ماند

شد جهان از فروغ او روشن / داغ من آفتاب را ماند

خون چکانیست زآتش سودا / دل عاشق کباب را ماند

هستی بی‌بقا که ما داریم / جلوه‌های سراب را ماند

دل بشکسته در کتاب جهان / ورق انتخاب را ماند

کوچه زلف پیچ در پیچش / آه پرپیچ و تاب را ماند

دل که از هجر تو ورق ورق است / دفتر بی‌حساب را ماند

ناصر از یک نگه زکار شدم / التفاتش عتاب را ماند

[illegible]

هر کجا آفتاب رویانند / عاشقان ذره وار جویانند

باده نوشان گشاده رویانند / واعظان گرچه سخت گویانند

لاله رخسار درد نوشانند / خاکساران عبیر بویانند

دیدن شان دماغ تازه کند	گلعذاران بنفشه مویانند
مکر و تزویر را نمیدانند	اهل خبث فرشته خویانند
عاشقانند از دورنگی دور	اهل زهد و ریا دورویانند
عاشقان لبش بروز سئوال	نامه در آب خضر شویانند
حرف شانرا مدان چو بوالهوسان	عاشقان تو راستگویانند

ناصر این در جواب آنغزل است

پاک بینان نگاه شویانند

عرق بر روش رنگ دیگر آورد	مگر تنگش نزاکت در بر آورد
حباب آسا سرش همچون باشد	ز بحر عشق هر کس سر بر آورد
لب جانان نمکزار است یا نی	چگونه سبزهٔ خط سر بر آورد
کجا روز وصال او چه غمها	مرا شبهای هجران بر سر آورد

ز زلفش تحفه باد صبحگاهی | بمن آورد مشک و عنبر آورد

خط رخسار آن خونخوار بیرحم | برای قتل عاشق محضر آورد

شکست توبه‌ام اکنون خوش است | که آمد ابرو ساقی ساغر آورد

سزد گر پای قاصد را ببوسم | که ما را نامهٔ آن دلبر آورد

نمایم جان نثار مقدم او | دو چشمم گنجهای گوهر آورد

بمفلس راه با منت وبی سیم | خرابی بر سر رهرو زر آورد

طبیبا بیش ازین دیگر مده رنج | که ما را صندلت دردسر آورد

بود دلشاد سرو از بی بری‌ها | الم بر نخل در بستان بر آورد

ز موج طبع ناصر آب برگیر
که نظمش مایه از کوثر آورد

بخاطر است چو سیر بهار باید کرد | نظر بجانب آن گلعذار باید کرد

ز داغهای جنون پیکرم گلستان نیست	نگاه جانب این لاله زار باید کرد
بگوش جای دهد هر که حرف نیکان را	نثار او گهر آبدار باید کرد
بسان آئینهٔ صاف تا شود منظور	دل خود از همه کس بیغبار باید کرد
جنون و عقل بما رهنما شده است ای دل	کدام راه ازین اختیار باید کرد
مرا که زور جنون میکشد بجانب دشت	به بند حلقهٔ زلف نگار باید کرد
دو اسپه عمر گرانمایه میرود بشتاب	نظر بابلق لیل و نهار باید کرد
بآنکه منزل و ماوای جان جانست این	بنای خانهٔ دل استوار باید کرد

بجای سرمه بچشم عزیز من ناصر
غبار موکب آن شهسوار باید کرد

بی یار دلم بجا نباشد	یارب نفسی جدا نباشد
جز یار بجان ما نباشد	یعنی که پر از هوا نباشد

تاریک بود جهان روشن ‏ تا در دل کس صفا نباشد

با صبح صبا ز همنشینم ‏ در مذهب ما دعا نباشد

بیگانه منم ز هر دو عالم ‏ گو دلبرم آشنا نباشد

چون چشم حباب پوچ باشد ‏ چشمی که درو حیا نباشد

هر کس که هوای او بسر کرد ‏ افتاده چو نقش پا نباشد

چشمی که رسد بخاک پایش ‏ محتاج بتوتیا نباشد

این کاه مرا دگر که پرسد ‏ گر جذب تو کهربا نباشد

هر سر که درو هوس نگنجد ‏ آمادهٔ صد بلا نباشد

کشتی امید غرق گردد ‏ گر لطف تو ناخدا نباشد

آ ز درون دل که کفر محض است ‏ در مذهب ما روا نباشد

شعری که درو نه وصف زلفت ‏ یک مصرع او روا نباشد

بیتی که در آن نه ذکر ابروست / پیوسته بمدّعا نباشد

بیماری من ز چشمش افزود / این درد مرا دوا نباشد

بیگانه منم از و چو معنی / هرکس سخن آشنا نباشد

دعوی نبود یکی ندارم / در کوه من این صدا نباشد

ناصر بچه رنگ گیرم آرام / گر روی تو سوی ما نباشد

بتو گلگشت بگلزار مبارک باشد / گل زدن بر سر دستار مبارک باشد

جان من آمدن یار مبارک باشد / چشم من دیدن دلدار مبارک باشد

باز از اغیار جدا گشته و آمد سویت / بتو وصل گل بیخار مبارک باشد

چشم تو مست و نگه مست و تو هم مدهوشی / ساقیا نشاء سرشار مبارک باشد

باعث تازگی روح و روانست ایدل / بوی جانان بتو بسیار مبارک باشد

از دماغ تو چه شد دور زکام غفلت — تحفهٔ نکهت عطار مبارک باشد

گرد پامال جنون شهر نباشد جایم — پنجه دم دامن کهسار مبارک باشد

زاهدا با من بیچاره نصیب صحبت — بسرت نخوت و پندار مبارک باشد

دامن پیر مغان نگذارم از کف — بمن آن قبلهٔ اسرار مبارک باشد

ننگ کی آیدم از سنگ ملامت ای نای — سیر این کوچه و بازار مبارک باشد

چشم بد دور چه زیباست بچشم ای یار — بر سرت چیرهٔ زرتار مبارک باشد

میکشان مست من از خانه برون آمد است — برهمه مردم هشیار مبارک باشد

میکشان رفت صیام و مه شوال رسید — رفتن خانهٔ خمار مبارک باشد

مدعایم نبود غیر جمال ترسا — برمیان رشتهٔ زنار مبارک باشد

محنت روز و شب فرقت دلدار گذشت — وعدهٔ دیدن دیدار مبارک باشد

تو و مغروری طنازی پیمان شکنی — بمن این سینهٔ افگار مبارک باشد

گر جنون رخصت جائی ندهد در شهری	پیچو دامن کهسار مبارک باشد
نکهت زلف رسیده بمشامم امروز	بوی آن کوچه عطار مبارک باشد

آمد آن ماه شب ماه بنزهت تمام
بتو این دولت بیدار مبارک باشد

از گذارش بتن من نفسی می آید	بسکه از باد صبا بوی کسی می آید
مژده تازه ز بانگ جرسی می آید	که درین قافله صاحب نفسی می آید
هر کسی را بدل او هوسی می آید	در دلم آرزوی وصل کسی می آید
گرد خاکستر دل سرمه آواز فغان	خانه بر باد کن داد رسی می آید
باد تند آتش افروخته را پر بدهد	دل آشفته بجوشش ز هوسی می آید
من آنم که کنم شکوه ز جورت ای دوست	پاس دارم غم تو تا نفسی می آید
بلبلم با دل صد پاره باین جور رسند	که هوای تو ز چاک قفسی می آید

غیر حسن تو کرا زهرهٔ دل بردن ماست | کار شهباز نه از هر مگسی می آید

سوی دنیا نکند همت عالی میلی | که ز عنقا نه شکار مگسی می آید

جلدی آه مرا بین که برای خبرش | درد می میرد و در نفسی می آید

امشب از شوق وصالیم بعیشی که مپرس | چه توان پیش تو گفتن که کسی می آید

پادشاهی تو که گردد برادش فایز | بر درت هر که پی ملتمسی می آید

همچو پروانه نه هر پشه دهد جان بشمع | کار عاشق نه ز هر بوالهوسی می آید

شانه سان تا بسر زلف درازش برسد | آرزو در دل صد چاک بسی می آید

چه عجب اخگر دل سوخت چو خاشاک تنم | سوزش خرمن خس از قبسی می آید

در تحیر شدم از دیدن خال رخ تو | طرفه دزدیست که پیش عسسی می آید

آه سوزان دلم سوخت سراپایم را | مانع برق کجا خار و خسی می آید

جان بپایش بسپارم که شود عمر دو چند | بسرم گر بود اعی نفسی می آید

محمل یار امید است که آید سویت
با خبر باش که بانگ جرسی می آید

اثری طرفه دارد که دلم آب شده است
ناله در گوش ز مرغ قفسی می آید

ناصر از ظلم شب هجر مرنجان خاطر
عنقریب است که فریادرسی می آید

رخش از لاله زار میگوید
رنگ او از بهار میگوید

دل که از لعل یار میگوید
سخن آبدار میگوید

هر که زان شهسوار میگوید
خبر بامدار میگوید

دلم از رهگذار میگوید
چشمم از انتظار میگوید

همه شب با دل حزین لب من
قصهٔ هجر یار میگوید

با کف پای و لبم چون موج
حرف بوس و کنار میگوید

جان فدایش بود کسی که بمن
خبر آن نگار میگوید

دل زارم بنالهای حزین	نغمهای ملار میگوید
هر که بیند دو چشم خونبارم	ابر فصل بهار میگوید
صف مژگان من ز جوش سرشک	طعنه بر آبشار میگوید
آه آتش نفس چو نی ز فراق	ناله شعله بار میگوید
هر که دیده است گردش چشمش	گردش روزگار میگوید
داو بردم ببوسه بارها	لب من در قمار میگوید
شاید آن شهسوار میگذرد	خاکم از افتخار میگوید
سخن دل تو بشنو ای صیاد	خبری از شکار میگوید
دل پرداغ من بگوش جگر	سخن از لاله زار میگوید
سخن رنجها ز حد فزون بر خش	لب زخمم بخار میگوید
دکهنی نهفته بند نوخیزم	حرف بانگ و کنار میگوید

چشم من دید تا دو پستانش — یا بهی یا انار میگوید
در گلستان بنرگس شهلا — چشم او از خمار میگوید
چین زلفش سخن ز چین بکند — طره اش از تتار میگوید
شکر از لعل او بخواه بمن — نشاه کوکنار میگوید
ناله ام تا شنید بلبل زار — آفرین صد هزار میگوید
در نیستان سینه زن آتش — ناله ام بار بار میگوید
تا بزلفش چسان رسد دستم — موی او مار مار میگوید
خاک در چشم غنش آنکو — خط او را غبار میگوید
زخم بر زخم میزند مژه اش — بر دل و خار خار میگوید
بر سرم تیغ میزند ستمش — هر دم و خار خار میگوید
عشق قلب گداز یاقه را — نقد کامل عیار میگوید

هرکه او را بخانهٔ زین دید   گل بر شاخسار میگوید

از دو لب تا سخن برون شد رفت   صاحب ذوالفقار میگوید

آنچه از دست او گذشت بدل   ستمش آشکار میگوید

نیست در اصل اعتبار سخن   عالم اعتبار میگوید

حالت زخم کاری جگرم   اشک من آشکار میگوید

برکف دست نقد جان دارم   دل برای نثار میگوید

دولت یاد دوست را عاشق   دولت پایدار میگوید

لب میگون او گه خنده   سخن نشأه دار میگوید

رنگ گلگون قبای کشمیری   خبر شاله مار میگوید

طرز بیگانگی نگر آن شوخ   هست با ما چکار میگوید

گوشهٔ ابرویش بایمائی   جان خود را بیار میگوید

آن سوار سپاهی چالاک | سخن گیر و دار میگوید
چشم و زلف و رخ و لب جانان | هر که پسند بهار میگوید
همچو آیینه بر رخ همه ام | سینهٔ بی غبار میگوید
در روانیست آب و من هم نیز | سرو بر جویبار میگوید

آشنا با ریا نشد ناصر
حال خود آشکار میگوید

هر که زان عشوه ساز میگوید | سخن دل نواز میگوید
هر نسیمی که میوزد از باغ | بوی او حرف راز میگوید
هر قدر ناز میکند آن یار | دل عاشق نیاز میگوید
بوسه تا خواستم لب او گفت | حرف دور و دراز میگوید
مشت خاکی کنیم در دهنش | هر که از حرص و آز میگوید

ماند از وصل هر که در ره عشق — از نشیب و فراز میگوید

دل محمود را بدست آورد — هر که وصف ایاز میگوید

لب میگون او بساغر می — حرف عاشق نواز میگوید

ناصر امشب دگر چو پروانه — شرح سوز و گداز میگوید

عشق او را جا بده در سینه تا روشن شود — دل بسوز از شعله اش تا وادی ایمن شود

پر خنک از سرد مهریهای دوران گشته ام — شعلهٔ برقی کجا تا آفت خرمن شود

بسکه من محو خیال گلرخی گردیده ام — سر بجیب فکر تا آرم جهان روشن شود

بسکه گلهای معانی چیده ام از باغ خیال — گوش سامع از کلامم پر ز گل دامن شود

از خیال شمع رویش درگذارم شب ز شوق — مغز الفت در چراغ خانه ام روشن شود

آه شهر آشوب من یکسر جهان را در گرفت — هر کرا ماتم دهد رو ناله ام شیون شود

رهبر خود خود بود از بهر طوف کعبه اش
هر که چون آب روان آماده رفتن شود

آنچنان پرسوز باشد گر ز دل بیرون کشم
آه دود آلوده را باغ جهان گلخن شود

دیدن روی ترا مقصد چشم گر باشد کم است
سیر یکجا حاصل من کی از دو چشم من شود

از دو چشم من چه پرسی تا کند حسنش طلوع
بهر دیدن هر بن مو بر تنم روزن شود

شد عیان بر شیشه دل ناصر از مژگان او
آنچه بر خارا عیان از تیشه آهن شود

بی نیاز آن دل که بی فکر از غم سامان شود
بگذرد از جیب و فارغ از سر دامان شود

ای خوشا حال سبکروحی که همچون بوی گل
از لباس تن برآید سوی باغ جان شود

خانه آیینه رفتن زشت رو را خجلت است
هر کرا باشد صفا در حلقه مستان شود

بسکه مجوشد ز بحر چشم من خون جگر
عنقریب است اینکه مژگان پنجه مرجان شود

گردش چشم سیاهش کرده حال من خراب
وای بر شخصی که آن در گردش دوران شود

میشود زندان گلستان او بود گر در نظر | ور نباشد بوستان تاریکتر زندان شود
این چه طالع یافتم گر بعد عمری ره برم | مانع نظارهٔ او دیدهٔ گریان شود

گر دل پژمردهٔ ناصر بر او افتد نظر
از بهار رنگ رویش غنچه خندان شود

همچو چشمش گهی که مست شود | دل دیوانه ام ز دست شود
هر که خواهد که حق پرست شود | از ولای نبی ز دست شود
هر که خواهد که می پرست شود | از ولای علی ز دست شود
صف مژگان او جفاکیش است | بر دل خسته ام شکست شود
میشود واقف رموز خفی | هر که از جام عشق مست شود
دم بدم میرسد ز دل امداد | چشم گریان چو تنگ دست شود
از قناعت باعتدال آمد | همتم کی بلند و پست شود

از خم و پیچ زلف پرشکنش | بر دل عاشقان شکست شود
پرتو حسن نیست در نظرش | هر که مست از می الست شود

بیعت کفر او کنم ناصر
گر شبی زلف او بدست شود

گر نگوئی که ما شود چه شود | حاجت ما روا شود چه شود
یار اگر آشنا شود چه شود | آشنائی وفا شود چه شود
ذره من ز مهر رخسارت | واصل مدعا شود چه شود
بر مس قلب رفته از کارم | نظرت کیمیا شود چه شود
از شعاع فروغ مهر رخت | دیده ما را ضیا شود چه شود
در لب لعل تست آب حیات | گر بما جانفزا شود چه شود
آنچه مفروض کرده بر ما | از فضیلت ادا شود چه شود

شکر و قند در لبانت هست | درد ما را دوا شود چه شود
بسر زلف تو چو شانه اگر | پنجهٔ من رسا شود چه شود
یا الهی ز نور رحمت تو | سینه‌ام پر صفا شود چه شود
بر سرم سایهٔ عنایت تو | فرّ بال هما شود چه شود
کوکب بخت من ز اتصالت | رشک مهر سما شود چه شود
خواهش ماست جلوهٔ دیدار | منتهی با یقین ما شود چه شود
گرچه ما را خصیم در همه حال | التفاتی بما شود چه شود
خاک پایت که کحل بیناییست | سرمهٔ چشم ما شود چه شود
من بتنگم اگر ز ایمانت | عقدهٔ کار وا شود چه شود
میرود دل بسیر باغ رخت | چند روزی رضا شود چه شود
بنگاهی دل حزین ابقی | فائز مدعا شود چه شود

گر شبی آن بت شکر گفتار — از سخن غمزدا شود چه شود
آن جفا جو اگر بدل داری — گرم مهر و وفا شود چه شود
دور سازد ز دل کدورت را — شمع بزم صفا شود چه شود
از لبت آرزوی یک حرفست — حاجتم گر روا شود چه شود
سجدهٔ بندگی به صبح و مسا — فرض وقت است ادا شود چه شود
خویش را بندهٔ تو میگویم — حرف من گر بجا شود چه شود
از تو عفو گناه میخواهم — کرم ما گر عطا شود چه شود
بیک آیمای ابروی تو سرم — زیر بال هما شود چه شود

گر شبی بستر غم ناصر
از تو مهر انجلا شود چه شود

حسن او محشر آشوب بهر جا برد — در جلو عالم دلها پی غوغا برد

اثر وادی ما گم‌شدگان کی یابد　　گر کسی راه بسر منزل عنقا ببرد

عشق از سینهٔ من شد دل جا ز برد　　دزد در خانه چو آمد همه کالا ببرد

لذت عشق نیابد دل پابست هوس و هوا　　آب داخل چه شود نشئهٔ صهبا ببرد

همچو گوی است سر ما بخم چوگانش　　هر کجا خواسته باشد دلش آنجا ببرد

جذبهٔ شوق وصالش که ز حد افزون است　　نیست معلوم که ما را بکجاها ببرد

باید از صفحهٔ خورشید کند روشن‌تر　　هر که دل شیفتش آینهٔ سیما ببرد

گر پریشان بکند خاطر ما را چه عجب　　عشق تو صبر ز دلهای شکیبا ببرد

ما چنین جنس نداریم بگو عشقت را　　صبر و هوش و خرد از مردم دانا ببرد

چون بمعموره توان ماند که ما را ناصح
موکشان دست جنون جانب صحرا ببرد

عشق تشریف بهر منزل و هر جا ببرد　　محشر شورش پس و پیش چو دریا ببرد

زآه پرسوز دل ما نشود هرگز رم | دل سخت تو گر از دل خارا ببرد
هرکه از لعل لب یار شنیده است سخن | نیست زیبا که دگر نام مسیحا ببرد
هر کرا درد و غم عشق بدل جا کرده است | حیف باشد که دگر نام مداوا ببرد
گر بیابد اثر جنون کس برود میباید | نقد عقل و خرد و هوش بسودا ببرد
نکنم جز رخ او جانب دیگر نگهی | گر بگلزار ارم بهر تماشا ببرد
غمخوری به که بسر جام مرصع بکشی | غم جز می ز دلت کلفت دنیا ببرد
من عنان از کف خود رشته بدستش دادم | این ندانم که کجا برد و کجا ها ببرد
دهن ما که پر از حرف توکل گشته است | باد خاموش اگر نام تمنا ببرد

گر تو لطفش بکنی ور نکنی ناصر تو
داد خود پیش که ای شاه بخارا ببرد

بایمالی چو چشم او سخن پرداز میگردد | ایاغ ما لبالب از شراب ناز میگردد

دلم قمری صفت از شوق در پرواز میگردد / بگلزاری که آن سرو سراپا ناز میگردد

بنا شد طایر را نسبتی هرگز بمرغ دل / که چون بشکست پایش لایق پرواز میگردد

زبان خود نگهدارید از بد گفتن مردم / که آخر همچو شیطان رو سیه غماز میگردد

منم سرگشتهٔ صحرای وحشت گردباد آسا / که انجامم همین گرد سر آغاز میگردد

چه ره سر کرد یارب مطرب آتش مزاج من / دل زارم کباب از شعلهٔ آواز میگردد

گشایم چشم گر بیرون روی سوی چمن ناصح / نگاهم از سر مژگان بحسرت باز میگردد

دماغ از نکهت زلف تو مشک اندود میگردد / نگه از دیدن چشمت شراب آلود میگردد

سرم در سجدهٔ طاق بلند ابرویت باشد / دلم گرد سرت ای کعبهٔ مقصود میگردد

بسر پیچید گر نخوت کسی مردود میگردد / ز دست پشه بنگر خار چون نمرود میگردد

صبا گر بگذری از گلشن جانان بگو با او / که از بوی دل مشتاق ما خوشنود میگردد

دل مشتاق من در آتش سودا سپند آسا | رسد گر تا سر زلف سیاهش دود میگردد
نگهبان گر در بزمش نه بندد نیست پروائی | در دل کی ز دست جور او مسدود میگردد
بود از پرتو ذاتش وجود هر چه می‌بینی | چو بردارد نقاب از رخ عدم موجود میگردد
نباشد ذرّه قدری گلرخان را در حضور او | که پیش پرتو خورشیدها نابود میگردد
معیّن پایه نبود عشق پاک لاابالی را | تماشا کن غلام بنده اش محمود میگردد
دلت خواهی شود روشن بیا دل حق مشو غافل | چو روزن بند شد کاشانه پر از دود میگردد
بکن قطع علایق تا حضور دل شود حاصل | زیان در کار تو از خواهش بهبود میگردد
رگ جانم بیاد شعلهٔ آواز آن مطرب | کهی طنبور و که قانون و گاهی عود میگردد
بسوی لاله هرگز میل نبود عشقبازان را | که خرّم جانشان از داغ درد آلود میگردد
زما گر بدگمانت بوالهوس کرده مقابل کن | که رفع شبهه‌ها از شاهد و مشهود میگردد
بعین وصل در بیم است ناصر زانکه از عهدش | مزاج نازک آن بیجا بازود میگردد

دران محفل که آن شمع ست من پروانه خواهم شد
بجان شمع زین پیش رشک آتشخانه خواهم شد

بهار آمد ز سودای جنون دیوانه خواهم شد
ز عقل و دانش و هوش و خرد بیگانه خواهم شد

بناصح من کجا همصحبت و همخانه خواهم شد
نه او دیوانه خواهد شد نه من فرزانه خواهم شد

ز عقل و هوش بیزارم شکیب صبر بر بادم
جنونم کار فرما شد دگر دیوانه خواهم شد

نیابم راه در بزمش چه محنتها که من کردم
رسم تا بد بگوشش زین فسون افسانه خواهم شد

برو ای عقل نامحرم ز راه بیخودی امشب
خراب جلوهٔ آن ساقی مستانه خواهم شد

ز راه عقل گم سعی بسر وصل در ماندم
شوم تا آشنا با او ز خود بیگانه خواهم شد

جگر صد چاک زد بر خود بمن گفت از ره الفت
بسان شانه با زلف کسی افسانه خواهم شد

بتی آتش مزاجی بسکه جا کرده است در چشمم
هوا گر هست از مژگان تو خسخانه خواهم شد

بپا ناصح تماشا کن که از تیر نگه عشقش
گهی مجنون گهی بلبل گهی پروانه خواهم شد

تا بگرد رخ او سبزهٔ خط پیدا شد
خضر سودا زده دامن این صحرا شد

تا که از بستگی غنچهٔ لبها وا شد
خاطر از بار الم رست و فرح افزا شد

هرگز از جوشش تلاطم نگرفته است قرار
مغز شوریدهٔ من تا که کف دریا شد

این چه سیل است که از جوش دلم سر زده است
دامن دشت بیک چشم زدن دریا شد

گردن از طوع سپردیم به تیغ ستمت
هرچه از دست تو شد بر سر ما به باشد

دل حیرت زده ام نام شکفتن نشنید
غنچهٔ گلشن تصویر نخواهد وا شد

دید تا صافی آئینهٔ رویش ناصر
طوطی طبع سخن پرور من گویا شد

تا که آئینهٔ رویت بنظر پیدا شد
طوطی طبع سخن پرور من گویا شد

غنچهٔ رنگ حنا در کف او تا وا شد
محشر خون شهیدان غمش برپا شد

در صف سرو قدان صبح بباغ نظرم
قد رعنای تو در جلوه گری بالا شد

میکند مطلب پروانه روا شعلهٔ شمع — سوخت گر آتش عشق تو دلم بیجا شد

در چمن بلبل شیدا به ترنم با شد — گل رخسار تو تا دید دلم گویا شد

بقضای دل ویران نرسد جای دگر — صحن جنت خجل از گوشهٔ این صحرا شد

سیل پر زور غم عشق زند جوش بلا — دل پر حوصلهٔ ام لنگر این دریا شد

میشود عشق چو گردید محبت کامل — قطره بود غم و رفته بجود دریا شد

ز آتش عشق چگویم که بشبهای فراق — مغز سر سوخت بحدیکه همه سودا شد

آن پری جلوه ز بس محو تماشم دارد — بکفم آبله زر دشت جنون پیدا شد

هر که بر تافت سر از بحر بلاخیز غمش — چو حبابی ست که از سرکشیش رسوا شد

رشتهٔ طول امل را نگسستی تو اگر — پنجهٔ حرص بطبع تو دگر گیرا شد

سوز عشق تو بدل شمع تجلی افروخت — داغ سودای تو در دست ید بیضا شد

شور عشق تو نمک بر لب زخم دل ریخت — جوش سودای تو در کاسهٔ سر صهبا شد

جوش زد باده دل مغز سر من بشکفت
این گل روی سبد پنبه آن مینا شد

مثل تو وعده خلافی نبود در عالم
وعده دوست که شرمنده صد فردا شد

جز از پا و سر خویش ندارم ناصر
تا که لعل لب دلدار قدح پیما شد

هر چند چشم من برخت آشنا نشد
لیکن دلم ز یاد تو یکدم جدا نشد

رنگ دوئی محال بود تا حجاب هست
هر کس ترا شناخت بخود آشنا نشد

شد توتیای دیده بینا غبار راه
هر کس که خاک راه شد و خار پا نشد

کردی اگر تو جا بدل اهل دل دگر
تیر دعای تو ز نشان بر خطا نشد

بی شرم درد و کون نخود در نصیحت است
بی پرده کار شخص طفیل حیا نشد

از لوع دل غبار جسد پاک کرده ایم
هرگز نگفته ایم ترا شد مرا نشد

در عاشقی حرام بود شکوه از حبیب
شاکی نه ایم حاجت ما گر روا نشد

از لوح دل غبار حسد

دارد گذر بگلشن و آرد شمیم دوست
باشد کدام دل که رهین صبا نشد

چون چوب خار دار بود هر که در جهان
در وقت احتیاج بدستی عصا نشد

بی بر اگرچه سرو بود برگ دار هست
آزاد آنکسی که به بند قبا نشد

بی ره رود شتر چو جدا از قطار شد
گمراه آنکسی که پی رهنما نشد

باشد کدام چشم که در راه انتظار
حیران در آرزوی تو چون نقش پا نشد

آهو بگرد شوخی چشمش نمیرسد
گشتیم ما به پیش رم ما نشد

چون حوصله زدست دهم در هجوم غم
از زور سیل کوه تمکین ز جا نشد

هر روز وعده داده و برعکس میکند
باشد کدام شب که نفکر دغا نشد

کردند عرض ملک سلیمان برو ولیک
ناصر زکنج عافیت دل جدا نشد

در جلوه عروس جهان کو ملامت است
شکر خدا که ناصر مبتلا نشد

ما را بجز خیالش کار دگر نباشد | هر چند زین حکایت او را خبر نباشد

می نوشی است و رندی لایق باهل ثروت | با شاهدان چکار است آنرا که زر نباشد

از خوبی و لطافت و ز غمزه و کرشمه | در چشم من بگیتی چون تو دگر نباشد

این پند مشفقانه گفتیم حذر ز جان کن | باید ز دشمن خود کس بیخبر نباشد

در سیر ماه دیدم از دیده تأمل | چون پرتو رخ او نور قمر نباشد

شاخ گل و صنوبر شمشاد و سرو دیدم | چون قامت بلندش دیگر شجر نباشد

عرفان نفس باشد عرفان حق بعارف | نشناخت هر که خود را از اهل بصر نباشد

تکلیف شاق هرگز ایزد نمی نماید | تجشم معاف کانرا تاب سفر نباشد

ناصر باهل عرفان از جان تو پیروی کن
در شارع حقیقت خوف و خطر نباشد

جذبه کو تا گره از خاطر ما وا کند | گرد باد آسا غبار دامن صحرا کند

شور سودایت بصحرای طلب آورده است
میدود دیوانه هر سو تا ترا پیدا کند

در دکان کشور عشق است این بیع و شرا
بایدش دل داد اگر کس خواهش سودا کند

نا امید از لطف حق هرگز نمی باید شدن
بسته باشد گر دری درها برویت وا کند

بی دیار و یار سیر بوستان حیف است حیف
کس باین پژمردگی چون غنچه دل وا کند

گریه های غم بچشم زار من بیهوده نیست
هر کجا سیل است میل جانب دریا کند

دل ز اسباب تعلق سر بسر پرداختم
خانه خالی کرده ام تا درد عشقش جا کند

از تغافلهاست جانان شکوه ها دارم بسی
گر دهم رخصت بدل هنگامه ها بر پا کند

شیشهٔ دل گر شکستی خوب کردی ای پری
شرم آید بر سر جان با تو کس دعوی کند

بوی گل از تعلق بار خاطر میشود
کس باین وارستگی چون خواهش دنیا کند

دوستان نازک مزاج و ما بسی نازک دماغ
چون کسی اوقات صرف پاس خاطر ها کند

بشنو این بیت کلیم و دست از صحبت بدار
تا دلت ناصر فراغ از این و آن پیدا کند

آه سوزان بدل گرم محبت چکند
شعلهٔ شمع بخورشید قیامت چکند

عاشق دلشده چون بلبل آشفته دماغ — بی گل روی تو در باغ اقامت چکند
شیر از بیشهٔ خونخوار نترسد هرگز — عرصهٔ جنگ با رباب شجاعت چکند
جور صد خار کشد بلبل و خندان باشد — عاشق از طعنهٔ اغیار شکایت چکند
رونق سلطنت از دخل نکویان باشد — هرکه بدکار کند کار سفارت چکند
هیچ نفعی نبود در عملی بی اذنش — او اثر گر ندهد اشک ندامت چکند
زشت خو را نبود غیر بدی کار دگر — نکند مار اگر فکر اذیت چکند
روی گردانی این کاسه سیاهان عبث است — لقمهٔ شان دهن اهل قناعت چکند
بی تعلق بفراغت گذراند ایام — مبتلا هرکه شود خواهش فرصت چکند
گام اول دل و دین رفت براه عشقش — ابتدایش که چنین است نهایت چکند

ناصر از کجروی چرخ بود شکوه عبث
سفله طبع است دگر غیر سفاهت چکند

لعل تو خنده با عقیق یمن کند
طاقت کرا درین سخن با سخن کند

چشم و لب تو فخر به بادام و غنچه کرد
قد و رخ تو ناز بسرو و سمن کند

غمهای پایمال خورده بلبل دهد بباد
گل خنده در بهار اگر یکدهن کند

هرگه سری بجیب تصور فرو برد
عاشق بیاد روی تو سیر چمن کند

بیدرد و را ز درد دل بیدلان چه غم
خسرو کجا علاج غم کوهکن کند

دامان دشت آرزویش پر گهر شود
دریوزه هرکه از در شاه دکن کند

راهب ز طاق ابروی تو گشته حق پرست
زلف تو پیر صومعه را برهمن کند

هرکس که دیده پرتو مهر رخ ترا
دیگر کجا نگاه بشمع لگن کند

زلفت عجب معامله میکند بدل
از یک شکن برآرد و در یک شکن کند

ساغر بدست او گل خورشید میشود — آئینه را چمن رخ آن گلبدن کند
از چشم جادوانه عاشق فریب تو — کسب ادا و غمزه غزالان ختن کند

ناصر نگه بگوشه چشمش نمیرسد
از شرم چون کشاده نظر سوی من کند

حیران خود چو آئینه ام از وفا کنند — خوبان چو سوی من نگه آشنا کنند
آنانکه دل بیاد خدا آشنا کنند — نظاره سوی مردم دنیا چرا کنند
عیسی صفت بطارم خورشید جا کنند — آنها که ترک خلق برای خدا کنند
دل می فتد بچاه زنخدان او اگر — آن حلقهای زلف مسلسل رها کنند
از پنجه عقاب حوادث چه غافل اند — قومی که شوق سایه بال هما کنند
بیگانه میشود دلم از خود چو گلرخان — نظاره را بگوشه چشم آشنا کنند
خواهش ز خوان دهر ندارند نعمتش — ارباب غم که خون دل خود غذا کنند

عشاق را چو درد کسی آرزو بود / کی روی دل بجانب دارالشفا کنند

صبح است ای نسیم بار باب سخن گوی / بیسل خرام جانب باغ وفا کنند

آن زمره که دل بتوکل نهاده اند / کی چشم التفات باهل سخا کنند

ناصر ز فکر روز قیامت گذشته اند / آنانکه چشم بر کرم مصطفی کنند

با توکل هر دلی پیوند محکم میکند / شاد کامش را از الطاف تو هر دم میکند

گرد خاطر سعیها اما غبارا وندید / آن غزال شوخ چشم از سایه اش رم میکند

کلبه ویران میکند چون سیل گردد میهمان / خانه دل را خراب اشک دمادم میکند

یاد لعل آبدار او چو می باشد نمک / شورها داغ دل از بیداد مرهم میکند

سرگرانی با من او گر اینچنین خواهد نمود / فکر ابرویش قدم را عاقبت خم میکند

میتوان دانست کو در بهروزی کامل است / هر کرا یارش براز خویش محرم میکند

برفشان اشک ندامت را دلا بر کشت عیش — سبز و خرم باغ را بنگر که شبنم میکند
گر ترا عیش است مطلب از سر دنیا گذر — تخم فکرش خرمن غمها فراهم میکند
پیچش زلف سیه بر عارضش بیهوده نیست — کار و بار **ناصر** آشفته بر هم میکند

دل را حدیث زلف تو دیوانه میکند
جان را نگاه چشم تو مستانه میکند

عاقل کجا رفاقت دیوانه میکند — فرزانه شوق صحبت فرزانه میکند
برخاک صد هزار دل افتد چو آن پری — در زلف خود ز دست ادا شانه میکند
می خورده دست بر کمر او میرود بناز — ما را خراب جلوهٔ مستانه میکند
هرگز ز دست چرخ نکوئی نیامده است — کاری که کرد همت مردانه میکند
بر گلشن جمال تو هر کس که شیفته است — گل را خیال سبزهٔ بیگانه میکند
آئینه دود دیدهٔ حیرت مآب را — عکس رخ تو رشک پریخانه میکند

هر کس برین بساط فکنده است کعبتین
بهر مراد بازی طفلانه میکند

گمنام ملک فقر چو عنقا میان خلق
خود را بجاز بان زد افسانه میکند

آباد میشوی چو کنی خویش را خراب
گنج مراد روی بویرانه میکند

پروانه بگرد چراغی نگردد است
جانبازئی که ناصر مردانه میکند

آشیانرا از دم آتش بگلستان سوگند
نیست کاری تماشا سر حرمان سوگند

بند بندم بفغان آمده باسوز دگر
از جدائی بنوائی نیستان سوگند

کشتهٔ چشم سیه مست جفاکیش شدم
سرمه خیز است غبارم بصفاهان سوگند

مطرب و ساغر و مینا و می و بزم خوش است
موسم طبع جوان شد نبد بهان سوگند

طایر خو کرده کنج قفس تنگ دلم
خواهش سیر چمن نیست بزندان سوگند

خار دشوار نماید بنظر خندهٔ گل
بلبل در باغ باین دیدهٔ گریان سوگند

در بیابان بلاخیز جنون غیر غمم | نیست مونس بسر خاک غریبان سوگند
نتوانم ز بیابان جنون بیرون رفت | میکشد دامن دل خار مغیلان سوگند
دیگر ای زلف بتان بستن پا آسان نیست | رم نمودم برم چشم غزالان سوگند

بی تماشای خط سبز لب او تا حشر
خار در چشم چمن گشت بریحان سوگند

بر سر من هرگه آن خورشید تابان میرسد | جان بلب از بهر پا انداز رقصان میرسد
مست در محفل چو با زلف پریشان میرسد | کار و بار برهم عاشق بسامان میرسد
غنچه دل گشت گل در قالب فرسوده ام | شاید امشب از در آن سرمایه جان میرسد
قسمت هر یک جدا افتاده از روز ازل | زاهد از زهد خشک و می بمستان میرسد
جلوه پیرا شاید آن گل پیرهن گردیده است | نکهت جان پرور از سوی گلستان میرسد
سنگ را با گوهر جان نیست سنجیدن روا | کی بپا سنگ لبش لعل بدخشان میرسد

روز و شب از چشم زارم موج طوفان میزند
نسبت جوش سرشک من بعمان میرسد

با تحمل باش در سختی که چون یوسف ترا
دولت عظمی پس از تکلیف زندان میرسد

گریهٔ تلخ خزانش عاقبت آمد بکار
در بهاران گل بگلشن شاد و خندان میرسد

تا که دل را رشته بند کفر زلفش کرده ام
در مشام جان ما زان بوی ایمان میرسد

حکم رانی میکنم بی منت دخل و زیر
کی با قلیم دلم ملک سلیمان میرسد

تیشهٔ فرهاد ناصر با دل خارا نکرد
آنچه ما را بر جگر زان نوک مژگان میرسد

کوزهٔ آب و لب نانی که ما را میرسد
شکر میگوئیم چون بی شور و غوغا میرسد

جهد به کامل ندارد هر که ماند از وصل دوست
سیل چون بی مایه افتد کی بدریا میرسد

سعی در کار است باید شخص را ساعی بود
جوی جاری قطره زان آخر بدریا میرسد

تا بود ابر و هوا باید خیال شعر کرد
فکر در فصل بهاران همچو صهبا میرسد

بهر مستان موسم باران پر از کیفیت است — می بساغر قطره قطره تا زمینا میرسد

باشد آن مشت غبار اخگر من هر کجا — گرد باد شعله در دامان صحرا میرسد

هر دمی خوش میزنی باید بپا دق زنی — نیست معلومت که امروزت بفردا میرسد

نیست امید تلطف زان نگار بدگمان — خواهش بیهوده در خاطر ما میرسد

سبز و خرم میشود از آب چشم آبله — در ره او نیش هر خاری که در پا میرسد

در غریبی بایدت بیگانه باشی از همه — گر برآری حرف یک غم یاد غمها میرسد

منت چرخ از کجا و ما کجا گر چشم و لب — خشک و تر ناصر بما پیوسته یکجا میرسد

اشکم ز ضعف دل بچکیدن نمیرسد — این طفل بیرشد بدویدن نمیرسد

عمرم بحسرت لب میگون او گذشت — افسوس یک نفس بمکیدن نمیرسد

از بسکه کاستیم ز رنج فراق یار — از ضعف رنگ ما بپریدن نمیرسد

آنرا که گرد توسن نازت میسر است
دیگر بچشم سرمه کشیدن نمیرسد

بی دور چشم ساقی مه رو دماغ ما
از سیر باغ و باده کشیدن نمیرسد

دست طلب ز دامن کوشش نمیکشم
هرچند دامنش بکشیدن نمیرسد

آرام دل که پادشهی زان عبارتست
ناصر بغیر گوشه گزیدن نمیرسد

دل ز سودا سوی صحرا میرود
رفتنش بنگر چه رسوا میرود

ملک دل از عالمی خواهد گرفت
شوخ خونریزم بیغما میرود

گر بدانستی نکردی بعد ازین
زین تغافلها که بر ما میرود

در علاج من چه میکوشی طبیب
درد من کی از دوا میرود

سبز میگردد ز آب آبله
در رهش خاری که در پا میرود

شمع میگوید که از پایم نشاند
هر قدر تا شعله بالا میرود

طعنه بر کار هرکس خوب نیست — این سخن بر کار فرما میرود

سرو در رفتار او در حیرتست — دور چشم بد چه زیبا میرود

اختیار جزئی داده است حق — باشد از ما آنچه بر ما میرود

بسکه در تردیدم مهر عارضش — ذره ها تا مسیحا میرود

دل بدست اختیار من نماند — هر کجا یار است آنجا میرود

جمع اسباب جهان بیهوده ایست — هر کرا دیدیم تنها میرود

از بدی دارد حنا در خطه خود — تا قیامت بر زبانها میرود

وصف بالایش از آن بالاتر است — این سخن چندانکه بالا میرود

شاید آن مهر نماید روی خود — ناله ما تا ثریا میرود

خانهٔ ملکی نباشد گو مباش — هر که می آید از آنجا میرود

هر کرا در شهر دیدم از مرد و زن — دل ربود و اکنون بصحرا میرود

حضرت سعدی چه خوش فرموده است

این سخن ناصر که بر ما میرود

از خود دلم بسوی تو رفتست و میرود	جان از پیش بسوی تو رفتست و میرود
دل در تلاش بوی تو رفتست و میرود	جان در سراغ کوی تو رفتست و میرود
جائی که هست رفتن روح الامین محال	عاشق بجستجوی تو رفتست و میرود
آب و هوا و آتش و خاک و هر آنچه هست	اجزا تمام سوی تو رفتست و میرود
صبر و قرار و راحت و آرام و عقل و هوش	از ما در آرزوی تو رفتست و میرود
با کاروان باد صبا رنگ زرد من	هردم بسیر روی تو رفتست و میرود
هرگز زشعله کاه ندیده است بر دلم	جوری که آن زخوی تو رفتست و میرود
بر مرده ها هر آنچه رود از دم مسیح	بر ما ز گفتگوی تو رفتست و میرود
شیرین زسعی تیشه فرهاد بوده است	شیری که آن بجوی تو رفتست و میرود

ناصر غلام تست توازراه عجب جور
میرانی و بگوی تو رفتست و میرود

دل زارم بدلت راز نهانی دارد
لب من با لب لعل تو بیانی دارد

هیچ پرکار چه گردی تو بگرد عالم
خبر گوشهٔ دل گیر جهانی دارد

این چه نیرنگ طرازیست که انگیخته است
هر گروهی بدل خویش گمانی دارد

بر دلم چون نزند ناوک مژگان کاری
یار را زابروی کج سخت کمانی دارد

هیچ ما صید دگر نیست بملک غربت
هر گرفتار که دیدیم مکانی دارد

نیست از نیچه آسیب خزان هیچ غمی
چمن باغ دلم سرو جوانی دارد

خواهش نعمت دنیا مکن ای دل خورشید
بنگر از خوان فلک سوخته نانی دارد

عقل را نیست سر و کار بدیناى دنی
نکند خواهش کاری که زیانی دارد

زنده گردان تن مرده ناصر از عشق
هر پگاه از الطاف تو جانی دارد

کسی که جای بسر منزل عدم دارد
گر آسمان و زمین یک شود چه غم دارد

فشردم آبله‌ها را زبس براه غمش
چو چشمهٔ آب روان نقش هر قدم دارد

خموش باش که راه سلامتی اینست
زتیغ سرزنش از گفت و گو قلم دارد

سحاب خشک نگردد گهی بدشت جنون
هوا ز اشک من زار تا که نم دارد

به پند ناصح مشفق نمیشود محتاج
کسی که مردن خود یاد دمبدم دارد

بچشم وحدت ما میتوان تماشا کرد
که ربط سبحه و زنارها بهم دارد

بچشم یار نوشتست نامهٔ ناصر
بدست از نی نرگس مگر قلم دارد

هر کس بجهان در دل فکر و هوسی دارد
مرغ دل محزونم خو با قفسی دارد

شبها ز غمش نالم در عالم تنهایی
خوش حالت مظلومی کو دادرسی دارد

دیدن بسوی گلشن ما را عبث نبود — از رنگ و دگر از بو نسبت بکسی دارد

حاجب تو بگو باشد رگان بنده دیرینه — استاده بدرگاه هست یک ملتمسی دارد

نالش بشب هجران از بوالهوسان آید
ناصر بغمش سازد تا یک نفسی دارد

ز شاهان جهان شاهنشه من برتری دارد — فلک قدر و جوان بخت و شکوه سنجری دارد

که سالم میبرد دل از شستت ای کمان ابرو — که تیر تیز مژگان غمزه کیش کافری دارد

اگر گشتم غبار راه او بیهوده گردیدم — کجا پروای من آن شهسوار لشکری دارد

نباشد هیچ جا خالی ز نیرنگ جمال او — بهر سو دیده بگشایم او جولان گری دارد

کجا پروای حال خسته دارد آفتاب من — که در هجرش چو ماه نو تن من لاغری دارد

روا باشد که نارد سر فرو از یکدگر گاهی — که هر دو ابرویش پیوسته با خود همسری دارد

بذات باکمالش پی توان برد از صفات او — نمیدانی تو ای نادان چه او صنعت گری دارد

چسان نسبت بلعلش میتوان دادن که سنگست او | لب سیرابش از گلبرگ هم نازک‌تری دارد

مبارک باد تاراج متاع ملک دل ناصح
که ترک چشم بی باکش سر غارتگری دارد

دلم از صبر راحتی دارد | ور قناعت فراغتی دارد
آه دل میبرد بشوق کسی | رنگ رویم رفاقتی دارد
میبرد آه از تلاش کسی | رنگ میل رفاقتی دارد
قصهٔ عشق را نهایت نیست | گرچه هر کس روایتی دارد
از گلستان زندگی بی تو | عندلیبم شکایتی دارد
از طبیبان دلم گریزان است | با غم عشق راحتی دارد
گر بود اذن طوطی شوقم | با لب تو حکایتی دارد
خواهشی نیست باسفر دل را | بتلاشش اقامتی دارد

مصحف خوش خط رخ دلدار | از دو ابرو چه آیتی دارد
خواهشی در دلم نمی گنجد | از توکل قناعتی دارد
صبر کن هجر میشود آخر | هر بدایت نهایتی دارد
می ستاند خراج از طوبی | گلشنم سرو قامتی دارد
نیست راهش ببزم اهل الله | هر که زخم کرامتی دارد
بدگمان شد زخبث بدگویان | سخن آخر سرایتی دارد
میشود روسیاه هر دو جهان | هر که با خود شماتتی دارد

هر که دیده است قد او ناصح
فکر روز قیامتی دارد

دمید صبح بهاران شراب میباید | ببر بتی چو گل آفتاب میباید
رسید ابر و چمن سبز گشت و گل خندان | مرا مروق چون آفتاب میباید

هواست گرم و لطیفست طبع آن گلفام | برای شستن رویش گلاب میباید
بکن معاینهٔ خویش صاف در دنیا | اگر فراغ ز روز حساب میباید
چو هم وثاق شود یار سیمبر بکسی | شراب ناب بشب ماهتاب میباید

اگر تو فکر سخن بستهٔ دل ناصر
چو زلف یار ترا پیچ و تاب میباید

یاران ز دیار من مپرسید | وز خویش و تبار من مپرسید
چون نی بنوایم از جدائی | از نالهٔ زار من مپرسید
رنگ رخ زرد من ببینید | حال دل زار من مپرسید
خونست چکان ز چشم زارم | از جوش بهار من مپرسید
بر لوح دلست نقش رویش | از نقش و نگار من مپرسید
بی یار بود چه شام تاریک | از صبح دیار من مپرسید

بی او شده اشک من حنائی — از جور نگار من مپرسید

در دامن دشت خاک گشتیم — از شمع مزار من مپرسید

این قصّه چو زلف او درازاست — شرح شب تار من مپرسید

کوهی زغم است بر سر من — سنگینی بار من مپرسید

در دشت جنون بباد دادم — از گرد و غبار من مپرسید

گر طاقت دیدنست ببینید — از جلوهٔ یار من مپرسید

بی تیشه و کوه غم بپیش است — از سختی کار من مپرسید

بیگانه نمود از غم عشق — و ز غربت کار من مپرسید

من دانم و جان من دل من — نیرنگی یار من مپرسید

ترجیع

ناصر تو بگو ز من بیاران
دیگر غم کار من مپرسید

سالکانی که ره صدق و صفا می پویند | حق شناسند و سخن از ره حق می گویند

از دورنگی ست تبه صحبت ارباب نفاق | صادقان آئینه سان صاف دل و یکرویند

رنگ و بوئی ز وفا نیست درین معشوقان | گرچه گل پیرهن و گلبدن و گل رویند

عاشقان را نبود کار بدنیای دنی | خواهش غیر ندارند ترا می جویند

دردمندان بلا گریه بنا حق نکنند | کلفت دل به نم اشک دمادم شویند

تن بتقدیر سپردند و ز خود وارستند | اهل تسلیم و رضا از همه بس خوشخویند

سیر عشاق بگلزار نباشد بیهوده | گل بپا در رخ زیبای کسی می بویند

دلبران را بچمن ناز بسزاوار بود | سرو قد غنچه لب و گلرخ و سنبل مویند

رنگ و بوی رخ او تازه کند جان ناصح | آن گل گلشن و گلهای دگر خود رویند

غمنامهٔ پردرد بخوانید بخوانید
این قصه بدلها برسانید رسانید

یاران نبود خود دگر وقت عزیز است | چون موج برین بحر روانید روانید
چون شمع سحر پا بر کابید درین بزم | شبدیز درین دشت دوانید دوانید
گر بار زبر از دوش فکندند درین باغ | چون سرو لب جوی خوابید خوابید
آنرا که چو من نیست ازین جاده غمگین | دارید خوشش تا که توانید توانید
امروز چو گل گرچه بهار اید بگلشن | فردا چو شود برگ خزانید خزانید
عاشق شده در فربهی نفس بکوشید | ای بوالهوسان جمله سگانید سگانید
رفتار شتر هست بتجویز شتربان | هر سو که کشد بار کشانید کشانید

ناصر ز دل و جان شما حلقه بگوش است
ای آل عبا راست بدانید بدانید

مغان بقلقل مینا مدام در جوشند | دگر ز هرچه زنی حرف پنبه درگوشند
جماعتی که ز تاکست جوش مستی شان | حباب وار درین میکده تنک جوشند

بجز عشق کسانیکه ناخدا جو هیند
یقین بدان بتحقیقت خدا فراموشند

جدائی متصور باهل دل نبود
بسان سبحه بهم یکدگر هم آغوشند

به بزم یار گروهی که راه یافته اند
بسان شمع بسوز دگداز خاموشند

ز جام بادهٔ عرفان نصیبه برند
جماعتی که ز انگور مست و مدهوشند

کجا بگوشهٔ چشمی بسوی ما بینند
بتان شوخ دکن سر بسر جفاکوشند

توان بدیدهٔ دل دید اهل باطن را
ز چشم ظاهر دنیا پرست روپوشند

برو تو سیل ز اهل فنا چه میگیری
غبار دشت بلا بند خانه بردوشند

مگو که ماتمی نیست مرگ مجنون را
که آهوان حرم بهر او سیه پوشند

بصبر کوش تو ناصر بهر جفا که رسد
که اهل فقر و فنا مردم بلا نوشند

اگر چو شانه سراسر فکار خواهم بود
همیشه در گرو زلف یار خواهم بود

باین امید که گاهی گذر کنی ای شوخ — چو نقش پا به ره انتظار خواهم بود

بباغ مایل گلهاست چشم مردم من — برنگ آئینه حیران یار خواهم بود

عجب مدار که خاکم رود بباد فنا — اگر ز هجر چنین بیقرار خواهم بود

اگر هزار کدورت رسد مرا ز یار — بحق یاری او بی غبار خواهم بود

گشاده روی چو گل زندگی کنم چه خوشست — چو یک دو روز درین روزگار خواهم بود

بگریه گفتمش ای دوست صادقم در عشق — بخنده گفت که من نیز یار خواهم بود

چه شد نمی نگرد سویم از غرور آن شه — من از وفا بدرش خاکسار خواهم بود

برای دیدن دیدار او بود ناصر
اگر بخواهش عمر دوبار خواهم بود

هر قدر مارا از مهر و وفا درکار بود — در عوض چندانکه باید او ز ما بیزار بود

در جهان از پهلوی روشن زبانی سوختم — شمع نورافروز بزم دل شدن دشوار بود

همچو حربا در سیه روزی برنگ آفتاب
خواهش ما از تو جانان جلوه دیدار بود

مقصد پروانه حاصل گشت چون شمع عشق بسوخت
مطلب ما از تو بی پروا همین مقصد ربود

دیده و دانسته گردانی تو چشم خویش را
یک نگه کردن بسوی پیر الفت عار بود

در فراق او شب مهتاب در صحن چمن
جان و دل در بیقراری چشم من بیدار بود

نیست غیر از بدگمانی کار اینای زمان
آشنائی ترک کردم دردسر بسیار بود

ز انتظار آن رخ پرنور همچون آفتاب
دیده ما همچو روزن روز و شب بیدار بود

دوستی با نکته چینان عاقبت ننگ آورد
یار دان آنکس که ناصر حافظ اسرار بود

صاحب تمیز تنگی بداند ز خطر بود
خوش زیست آنکسی که ز خود بیخبر بود

جوهر شناس رحمت خندید محرمان
در عین نشاء لذت یاران دگر بود

در اول بهار چه در آخر بهار
گل از طفیل مدت خود معتبر بود

آتش بنای خانهٔ من میکند خراب
ما را خطر همیشه ازین چشم تر بود

بنگر بهر که شام دهد چرخ تاج زر
چون شمع کامرانی او تا سحر بود

طعن طبیب کز پی پرهیز میزنند
در درد عشق باعث درد دگر بود

قانع بهر آنکه شد ز الم‌ها خلاص گشت
پرهیز صرف صندل هر درد سر بود

تا دید خط سبز تو در شورش است دل
فصل بهار زور جنون بیشتر بود

ناصر هنر فروش ولیکن بطالبش
مقبول شخص در دو جهان اهل هنر بود

آن شوخ رحم بر دل افکار من نکرد
بیمار کرد و پرسش آزار من نکرد

هر چند گفتمش که دمی پیش من نشین
برخاست و رفت و گوش بگفتار من نکرد

چشم کرشمه زای سیه مست آن نگار
باشد کدام عشوه که در کار من نکرد

دارد دم مسیح لب او هزار حیف
یک حرف التفات به بیمار من نکرد

افروخت بزم غیر ز شمع جمال خود / فکری ز غصه‌های شب تار من نکرد

افروخت چهره از غضب آن آتشین مزاج / رحمی بحال چشم شرربار من نکرد

از سوز عشق سینهٔ دل کرد پر ز داغ / آنگاه جانب گلزار من نکرد

داند چه فیض وسعت صحرای عشق را / فرزانه‌ای که روی بکهسار من نکرد

ناصر کدام جور که هجران آن نگار / شبها بجان خستهٔ افکار من نکرد

آن برهمن پرستشکارم کرد / راک مالید و خاکسارم کرد

سوزش عشق داغدارم کرد / رشک آئینهٔ بهارم کرد

آتش افروخت خانهٔ زین را / شعلهٔ جلوه آتش غبارم کرد

گرد پامال جلوهٔ بیداد / محشرتم کرد افتخارم کرد

غنچهٔ دل چمن چمن بشکفت / با درنگ رخش بهارم کرد

جوی اشکم نسب بدجله رساند
جوشش دل چه آبدارم کرد

آن سهی سرو خوش ادا نجم
وادی تابی و بیقرارم کرد

آن تغافل شعار بی پروا
داغ وادی انتظارم کرد

بر سر خاک من قدم نگذاشت
گرچه از جلوه غبارم کرد

لب زخمم بجز نمی نازد
دم تیغش چه آبدارم کرد

گردش جام چشمش اعجاز است
نگهی کرد و می گسارم کرد

ناصر آن آتشین گل خودکام
خار وادی انتظارم کرد

شب که دل یاد رخ آن گل زیبا میکرد
بی تکلف در فردوس بخود وا میکرد

پیشتو هرکه دلم خواهش صهبا میکرد
خون خود را عوض بادهٔ مینا میکرد

داشت نظارهٔ ما از بر او سیر چمن
شب که از دست ادا بند قبا وا میکرد

بسکه از بادهٔ پر زور طلب بودم مست — دربرم یار و دلم وصل تمنا میکرد

اینقدر یاکه ز من کینه وری ای خورشید — کاش یکذرهٔ مهری بدلت جا میکرد

شب که بی لعل لبش خواهش صهبا کردم — نیزه کاری بدلم کردن مینا میکرد

هر قدر عقل و خرد مانع راهش میشد — دل سودازده ام خواهش صحرا میکرد

ای خوشا روز که دلدار بگلشن میگشت — عاشق دل شده از دور تماشا میکرد

دل دیوانهٔ من داشت پریشانی جمع — شانهٔ آن شوخ چو در زلف چلیپا میکرد

ناصر امروز بجلوه‌گه دل ساخته است
رفت آنشوق که در باغ تماشا میکرد

روزیکه دست صنع سرشت جمال کرد — یار مرا بناز و ادا با کمال کرد

از گل رخان کسی که وفا را خیال کرد — چون ما تمام عمر خیال محال کرد

گل آب شد ز پرتو رویش عجب مدار — خورشید بر فلک عرق از انفعال کرد

آتش بجز من دل عشاق در فتاد — در کشوری که عشق ظهور جلال کرد

یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت — مشاطه تا که دست ترا رنگ آل کرد

خواهش مکن تو حرف طمع از دهان او — مهر حیا زبان کسی را که لال کرد

پرواز سیر صحن چمن یاد میدهد — مرغ قفس شکایت از پر و بال کرد

پای مرا بسلسلهٔ اضطراب بند — از جوش گریه اشک علی الاتصال کرد

ای دلبر خلیل تحمل دگر چراست
ناصر چه خون خویش بتیغت حلال کرد

زند آتش بمغز استخوان درد — برآرد دود از رگهای جان درد

از آن روزیکه ورزیدیم عشقش — بود در خانهٔ دل میهمان درد

اگر شوقست نقد دل بیارید — گشاده تخته از روی دکان درد

اگر گوید چه خواهی من بگویم — بجان درد و بجان درد و بجان درد

چسان دارد تکاپو در تلاشش | بنا شد گر بمهر آسمان درد
ندارد حاجت گفت و شنودی | بود ظاهر ز رنگ عاشقان درد
همان دردی که شور انداخت در بحر | طپش چون موج دارم من از آن درد
چرا آتش نفس آهم نباشد | چو نی دارم درون استخوان درد

بدردش ساز ناصر شادمی باش
کند آزاد از رنج جهان درد

چون بکف آن بت مهروگل ساغر گیرد | از فروغ رخ او شعله همی در گیرد
میتوان یافت که این سوز دل من ز کجاست | وام آتش ز من سوخته اخگر گیرد
طوطی طبع سخن پرور شکر خایم | لب شیرین ترا قند مکرر گیرد
میشود چشمهٔ آئینهٔ مهر انور | دل خیال رخ آن یار چو در بر گیرد
خوبی و نازوادا همسر سرمویت داد | از تو کس خاطر خود را ز چه و بر گیرد

بخدا آنچه ز محبوب رسد خوش آید | جان ز دشنام لبش لذت دیگر گیرد

سازگار است بما سوزش داغش **ناصر**
صحبت شعله و پروانه بهم در گیرد

سبوکشان نگاه خوشت ز هوش شدند | چو دور چشم تو دیدند در خروش شدند
جماعتی که بکنج خیال بنشستند | بسان غنچه خموش و تمام گوش شدند
چو جلوهٔ قد دلدار قمریان دیدند | فدای سرو قباپوش گلفروش شدند
باعتقاد تو باشی که راه دین این است | بآن گروه معظم که خرقه پوش شدند
طلب بکن تو اعانت که کامران گردی | از آن فریق که مستظهر از سروش شدند
توان شناخت که اهل نفاق آن قومند | که بهر جلب منافع عمل فروش شدند

خوش آن گروه که **ناصر** ز بزم انس بهم
بفکر صاف رسا همچو می بجوش شدند

نه صافی رخش از ماهتاب میگذرد | سخن در آئینهٔ آفتاب میگذرد
اگر بجود گذشتی یقین که آب شدی | هر آنچه بر من از آن پر عتاب میگذرد
چه حظ ز زندگی است اینکه رفت در غفلت | هزار حیف که عمرم بخواب میگذرد
کدام صید فکن آمده است در صحرا | که موج خون شکار از رکاب میگذرد
هوا و آب گلستان زندگی نشناخت | کسی که صبح بهار از شراب میگذرد
دل فریفتهٔ من ز هجر آن ساقی | ز باغ و مطرب و جام شراب میگذرد
صبا ز زلف سیاهش بگو ز جانب من | شبم ز هجر تو در پیچ و تاب میگذرد
چرا بخواب گرانی چو نرگس مخمور | بهار عمر چو برق از شتاب میگذرد
بنزد ما نبود بیخبر از آن دگری | کسی که عمر عزیزش بخواب میگذرد

ز داغ دوری او بر دلم رسد ناصر
ز آتش آنچه بمرغ کباب میگذرد

گردمی بوصل آن دلدار برمن بگذرد / آمد و رفت نفس دشوار برمن بگذرد

جان من داند که آن یوسف چو گرم جلوه شد / از تهیدستی چه در بازار برمن بگذرد

قمری و سرو و گل و بلبل کجا دارد خبر / آنچه در گلزار بی دلدار برمن بگذرد

مدعایت گر بود ای بیحیا با صرفه چیست / هر قدر خواهی بکن آزار برمن بگذرد

نیست کس واقف بجز پروانه آتش بجان / آنچه هر شب زآه آتشبار برمن بگذرد

در فراق او که بی او زندگانی مشکل است / آمد و رفت نفس دشوار برمن بگذرد

آنچه در گلخن نشد خس بصحن بوستان / بی رخش از دیدن گلزار برمن بگذرد

میتوان دریافت از حال کلیم الله چها / زآرزوی جلوهٔ دیدار برمن بگذرد

بر امید وصل او برخود گوارا کرده ام / رنجها کز طعنهٔ اغیار برمن بگذرد

آن کدامین دم بود یارب که از راه کرم / جلوه گر آن یار خوش رفتار برمن بگذرد

روز روشن از جدائیهای آن زلف سیه / در هم و آشفته و پرتار برمن بگذرد

بازگشت من چو سوی اوست پس آن سرو قد | روز محشر جلوه گر ناچار بر من بگذرد
جان من از فیض آگاهیست ناصر با حضور | کی دمی بی یاد آن دلدار بر من بگذرد

پاس انفاس است ناصر بسکه کارم روز و شب
کی دمی بی یاد آن دلدار بر من بگذرد

جان بجانان

چارده ساله مه از خانه برون می آید | طرفه بدریست که هر لحظه فزون می آید
دل مجنون صفتم سوخت بسودای کسی | بوی الفت بدماغم ز جنون می آید
برزده دامن و شمشیر جفا در کوشش | چین برابرو زده و تشنه بخون می آید
میتوان جان کسی در شب هجران بفراق | چاره ام از دل بیچاره برون می آید
وسعت جنت مأوا بفضایش نرسد | تا بجایش بدل تنگ درون می آید
هرکرا دیده بود معترف تقصیر است | کیست کز عهده شکر تو برون می آید
گر تو از چشم حقیقت نگری کار جهان | در نظر بیشتر از آنچه بپیش زبون می آید

جور و بیداد تو از حد نهایت بگذشت | از دلم شکوه بناچار کنون می آید
حالت شمع که آویخته سوز است | برسرم آنچه ازین بخت نگون می آید
تا کجا دل بود و اشک دمادم نچکند | خرج از دخل ز اندازه فزون می آید
مژده ای جان که بما هست مبارک این وصل | فال از مصحف رویش بشگون می آید
چشم شوخ تو بصد حیله نمیگردد رام | کی بدست آن رم آهو بفسون می آید

شاید از لعل لبش بوسه ربایم ناصر
قرعهٔ فال بآئین شگون می آید

همسفر کردگان چو زاد دهید | سورهٔ فتح وان یکاد دهید
گر غبار مرا بباد دهید | بخدای بتان مرا داد دهید
مطربان چنگ را بچنگ زنید | میکشان را سرود یاد دهید
هر که مغرور تخت و تاج شود | یادش از خاک کیقباد دهید

ناکسان شرط بندگی آیست / دل خود را با نقیبا دهید

تا گره وا شود ز کار شما / ناوک آه را کشاد دهید

ای جفا پیشگان فراق شما / جورها کرده است یاد دهید

ای اسیران بدل غم عشقش / تا توانید از دیاد دهید

قاصد اشک را براه طلب / خوشه دل برای زاد دهید

استخوانم هدف شد تیر مژگان / ناوک غمزه را کشاد دهید

ای مریدان مراد می یابید / دل بمرشد باعتقاد دهید

ای اسیران دل هوای را / سر بصحرا چو گردباد دهید

ای جفا پیشگان نگاه شما / تیرباران نموده داد دهید

چه شود گر ز نشتر مژگان / رگ جان ای بتان کشاد دهید

ای شکرلب بتان ناصر خود / بوسه از روی اتحاد دهید

چندانکه یار را لب شاداب داده‌اند
ما را ز دیدهٔ چشمهٔ سیراب داده‌اند

هر زخم گشته است نمک سود در تنم
تیغ ترا باشک مگر آب داده‌اند

لعل لب تو نام بدخشان بلند کرد
دندان تو بموج گهر آب داده‌اند

از برق حادثات چه ایمن نشسته‌اند
آنها که رخت خانه بسیلاب داده‌اند

زخم جگر حلاوت جان میدهد مرا
تیغ ترا بشهد و شکر آب داده‌اند

این هفت عضو را بسجود خدا بدان
از بهر امتحان بتو اسباب داده‌اند

در بیقراریست شب و روز در برم
دل را مگر چو قطرهٔ سیماب داده‌اند

دایم نشسته بر سر بحر است حکمران
ناصر بچشم خدمت میراب داده‌اند

آن گلعذار را همه ناز آفریده‌اند
ما را چو برگ کاه نیاز آفریده‌اند

ایضاً

آن یار را بجلوهٔ ناز آفریده اند | ما را برنگ عجز و نیاز آفریده اند

طومار قصهٔ شب هجران عاشق است | چندانکه زلف یار دراز آفریده اند

دل غیر سوز کار ندارد اگر دل است | کین شمع را برای گداز آفریده اند

یک مرغ دل سلامت از آن جان نبرده است | مژگان او چو چنگل باز آفریده اند

با ناز نامزد شده هستی پری رخان | عشاق را برای نیاز آفریده اند

میگفت غنچه خنده زنان صبح در چمن | ما را بگاهواره بناز آفریده اند

شاهنشه دکن که بود آصف اقتدار | دشمن گداز و بنده نواز آفریده اند

محمود در جمیع صفاتست شاه من
ناصر مرا بسان ایاز آفریده اند

بیدلان در آرزوی زخم پیکان تو اند | لالهای آتشین از داغداران تو اند

سروها در انتظار جلوهٔ بالای تو | غنچها در یاد لعل گوهر افشان تو اند

بر کها چون طوطیان عذب اللسان حمد تو | یکدهن در بوستان گلها ثناخوان تو اند

جان و دل چون دود شمع کشته شبهای فراق | بیقرار طرهٔ زلف پریشان تو اند

عندلیبان با نوا در بوستان از حکم تو | غنچها یکسر خموش از مهر فرمان تو اند

سرو و شمشاد و صنوبر شاخ گل در بوستان | از پرستاران قد جلوه افشان تو اند

کبکها شرمنده از رفتار تو در کوهسار | سر بصحرا آهوان از چشم فتان تو اند

شب نشینان کافران زلف عنبر فام تو | صبح خیزان مومنان روی تابان تو اند

باد و خاک و آب و آتش جملگی در حکم تو | مهر و ماه ارض و سما دربند فرمان تو اند

دلفگاران دایه مژگان کافرکیش تو | سینه چاکان عاشق چاک گریبان تو اند

قمریان با سرو حیران قد دلجوی تو | بلبلان با گل فدای روی خندان تو اند

این جواب آن غزل ناصر که صایب گفته است

آبها آیینهٔ سرو خرامان تو اند

دل ز ابنای زمان جز جور غمخواری ندید — غیر نیش آبله از کس وفاداری ندید

خواست دل چندانکه دربندد زبان شکوه را — چون مقابل شد بزلفش تاب خودداری ندید

این همه از جور سحرافش بلی نبود چرا — نیست عاشق آنکه از خوبان ستمکاری ندید

شیشهٔ دل را بکف آرند و بر خارا زنند — از پریرویان کسی آیین دلداری ندید

هر که آمد در جهان همپواسا در وجود — تا دم آخر ز ضعفش غیر غداری ندید

غفلت از اسباب دنیا اثر راه هیچ نیست — چشم من این جیفه را از عین هشیاری ندید

عمرها شد روز را شناند از شب فرق کرد — چشم بخت ما تو گویی روی بیداری ندید

گرچه محبوبان جفا کارند رحمی میکنند — از تو جانها بجز رسم دل آزاری ندید

قیمت و قدر رقیبان از حد بیرون افزوده — آنچه من دیدم ز تو دیگر کسی خواری ندید

ما اسیران را چه سود از چار فصل بوستان — وقت آنکس خوش که او بند گرفتاری ندید

آنچه از یغمای چشمش میرود از ملک دل — هیچکس از رهزنان ترک تاتاری ندید

در صف خوش قامتان جز قد و چشم دلم — هیچ سروی را بدین تمکین و پرکاری ندید

سختی دور فلک بر جسم خاکی میرسد — هر که رفت از قید هستی هیچ دشواری ندید

باده نوشی را عبث در گفتگو آورده است — چشم مخمورش بسوی من ز عیاری ندید

بس طپم در خاک و خون در راه او اما چه سود — از ترحم هیچگه بر گریه و زاری ندید

با سبکروحان بملک خاکساری ساکنیم — قامت ما از قبا گاهی گران باری ندید

ناصر این جانی که من دارم پر از صد گونه غم

ای دریغ از دوستان رسم وفاداری ندید

منم فدای گروهی که زان بیکدیگرند — ز التجای دلی مهربان بیکدیگرند

بشکر نعمت دیدار هم بگلشن دهر — گشاده روی چو گل میهمان بیکدیگرند

ز ارتباط رموز سخن بهم گویند — بفیض صاف دلی قدردان بیکدیگرند

بهم تکلم رنگین کنند با دل شاد — بهار گلشن حسن بیان بیکدیگرند

دهند نعمت اخلاق خوب خویش بهم
نهال بارور بوستان یکدگرند

زنند جوش محبت بهم چو شیر و شکر
ز فیض عشق که روح و روان یکدگرند

اگرچه سر بگریبان چو غنچه اند بهم
ببوستان جهان برازدان یکدگرند

برنگ رشتهٔ جمعیت همزبان باهم
نشسته باهم و آتش بجان یکدگرند

باین فریق نباشد عداوتی تا صبح
که از خواص حق و دوستان یکدگرند

چه سان بیاز و شب مهتاب یار اهمنشین خود
که سوی خود نمی بیند ز طبع شرمگین خود

بهر جانب که می بینم باشد جلوهٔ حسنش
زبس کردیم نقش صورت او دلنشین خود

بارباب تعلق طبع من هرگز نمیسازد
ز اسباب جهان افشانده ام من آستین خود

زبس در فکر قتل خویشتن گردیده ام ساعی
بشمشیر بازی کردم از چین جبین خود

مرا هرگز دماغ سیر گلزار جهان نبود
من و کنج غم و آه دل اندوه گین خود

دماغ جان مشتاقان معطر شد خبر لک آمد
فشاندی تا تو زلف عطر بیز عنبرین خود

بجز یاد تو دیگر خطره در خاطرم نبود
خورم سوگند از صدق صفای جان بی‌کین خود

چرا اوقات صرف صحبت اهل جهان سازم
من و عیش فراغ و خاطر عزلت نشین خود

حیا کیشی که از آیینه دارد شرم ای ناصر
کجا سازد من شیدای حیرانزا قرین خود

از جوش جنون دل سوی کهسار بر آمد
دیوانه ز قید در و دیوار بر آمد

نقد خرد و هوش بسودای تو دادم
تا شهره حسن تو ببازار بر آمد

خواهی ندهی سر بفنا راز نهان دار
منصور ز افشای سر دار بر آمد

می خورده و خوی کرده چو آمد بشبستان
خورشید تو گوئی بشب تار بر آمد

صد چاک شد از سینهٔ بلبل عجبی نیست
گل کرد ز بستان بسفر و خار بر آمد

فردا بفراغت بنشین خرم و خندان
امروز ز دست تو اگر کار بر آمد

کج کرده کله دست فشان پر زده دامن
قربان خرامش بچه اطوار برآمد

از تاب می لعل دو رخساره ساقی
خوش رنگ تر از لاله و گلنار برآمد

ناصر چه زنی طعنه تو بر بیخودی ما
از میکده عشق که هشیار برآمد

کسی ز ساغر دور فلک شراب نخورد
ز خوان نعمت او جز جگر کباب نخورد

تن ضعیف من دل شکسته در هجر است
کدام شب که چو مکتوب پیچ و تاب نخورد

دلم به پرتو حسن تو التجا دارد
نه پخت میوه اگر تاب آفتاب نخورد

بهار زندگیش گل نمیکند هرگز
کسی که صبح نسیم چمن شراب نخورد

ز روی مهر سراپای خویش پاک بسوخت
شهید برق نگاهش غم حساب نخورد

هر آنکه پنبه غفلت بگوش بگذارد
عتاب را نشناسد غم ثواب نخورد

بهار عمر بآن آرزو گذشت دریغ
نسیم موج نگاهم بر آن نقاب نخورد

زگرمی طپش دل کجا خبر دارد — کسی که سیلی آن پنجهٔ عتاب نخورد

دوباره روی چو پنے ندید آن ناصر
که جام بادهٔ شبهای ماهتاب نخورد

درخت خار مانند نهال گل نخواهد شد — گیاگر فی المثل بالد نخود سنبل نخواهد شد

بآب ابر اشک دیده را نسبت نمیباشد — گلاب از دیدهٔ بلبل گر آید مل نخواهد شد

بصاحب حال اهل قال را نسبت کجا باشد — اگر طوطی شکر ریز است چون بلبل نخواهد شد

بریحان چمن کی سبزهٔ بیگانه می ماند — اگر سنبل خورد صد پیچ چون کاکل نخواهد شد

چه فیض از خنده های ابرای ناصر دل ما را — بود این غنچه تصویر هرگز گل نخواهد شد

چو گل اقبال او شگفته باشد
بغفلت صبح هر کس خفته باشد

غریبم بیکسم افتاده ام دور — که از حالم بپیش گفته باشد

چرا تنهای پنهان دل من — ز چشم خون فشان نهفته باشد

چه گل چینند بباغ زندگانی — چو نرگس آنکه چشمش خفته باشد

غبارش نور میگردد بهر آنکس — بزیر سایهٔ گل خفته باشد

ز حرف ما چنان دارد تغافل — که گوئی یک سخن نشنفته باشد

بود از چین پیشانیش پیدا — دماغ کس اگر آشفته باشد

بباطن پی ز ظاهر میتوان برد — چو رویش خوی کس آشفته باشد

ز سخن هر کسی پیدا است علم

سخن ناصر بگوید هرکه ناصر — بالماس زبان در سفته باشد

هر که را دیده بیدار دل آگه باشد — واقف از پرتو انوار سحرگه باشد

عاشق دل شده طالب دیدار ز ترا — چه بود در حرم خاص اگر ره باشد

از دلایل نرسد عقل بکنه ذاتش — نیست چو هر ز غرض پاک و منزه باشد

[illegible]

دو تهی پوش نباشیم چو ارباب نفاق | حق پرستیم و به هر جا همه یک ته باشد

عشر امثال مثال است چه شیرین بشنو | تو اگر بوسه دهی یک عوضش ده باشد

شب وصل است شب هجر بار ارباب خیال | شب قدر است در آغوش چو آن مه باشد

مو به مویست خبردار چو دل پیدا راست | نسق مملکت از آگهی شه باشد

روی او دیدم و بشکفت دلم از شادی | پیش گل بلبل سرمست بقهقه باشد

تهمتی هست جدائی که تن از تن دور است | یار را جا نیست خیال تو که همره باشد

ناصر آنکس که ره حضرت آصف نرود
بی سخن بی شک و بی شایبه گمره باشد

بگذر از جهان گاه بهار و گه خزان باشد | دل بلبل از این اندیشه دایم در فغان باشد

ندارد برگ ریز از سرو آخر پیر میگردد | نهال گلشن عشق تو دایم نوجوان باشد

بجز شمع رخش ما را نباشد خواهش گلشن | کجا مایل بگل پروانه آتش بجان باشد

نزول رحمت ایزد تعالی هست پیوسته
در دولت سرائی باز گر پر میهمان باشد

شب هجران جدا زان ساقی بیگانه خوار غم
شراب خون کباب دل بزم عاشقان باشد

دل چون سنگ و جان سخت تر زاهن مهیا کن
ترا میلی بخاطر گر بعشق گلرخان باشد

زسیر بوستان حاصل نباشد جز پریشانی
حضور دل اگر خواهی بکنج آشیان باشد

عدو تشنش زین تصور نیست سودی کرد ای عاقل
که اوضاع جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد

کرم گستر بفرق بنده ناصر حضرت آصف
الهی تا جهان باشد سلامت در جهان باشد

سرم سرگرم سودای تو باشد
دلم محو تمنای تو باشد

بهر جا حاضری ای نازنین
نمیدانم کجا جای تو باشد

اگر عقل است اگر دین است اگر دل
اسیر زلف گیرای تو باشد

اگر شاخ گل است از نخل رنگین
بلا گردان بالای تو باشد

شکفت از بند بندم چشم نرگس | که محو حسن زیبای تو باشد
دل دیوانهٔ مجنون پناهم | بهر جا هست رسوای تو باشد

دل ناصر بجام می نسازد
همیشه مست صهبای تو باشد

غزل

کباب بزم میخواران دل بریان من باشد | ایاغ راح گلگون دیدهٔ گریان من باشد
برویید سنبل و ریحان سر خاکم پس از مردن | که تخم مهر و خال او درون جان من باشد
گل شادی ز گلزار جهان هرگز نچیدم من | همین خونین سرشک من گل دامان من باشد
بکهسار جنون در سخت گوئی رشک فرهادم | بشیون بیستون از کاوش مژگان من باشد
بیا دلبر گلگون عذاری بسکه مشغولم | گلستان ارم شرمنده از زندان من باشد
سواد دیده ام روشن شود چون پیر کنعانی | اگر آن یوسف مصری شبی مهمان من باشد
بود ابر بهارانم هجوم گریهٔ رنگین | دل محزون چو خون غنچه بستان من باشد

بدل جا داده ام تا عکس روی یار را ناصر
ز رشک آئینه سان در جهان حیران من باشد

از زلف تو هر کس که خبر داشته باشد — چون شانه جراحات دگر داشته باشد
پائی که ز گرمیش گداز دل خارا — از خار مغیلان چه خطر داشته باشد
لازم بود از صحبت او دور نشستن — چون مار زبانی که دو سر داشته باشد
مفلس نبود آنکه براه طلب دوست — چون غنچه دل زاد سفر داشته باشد
هر ناله که بی درد بود از اثر افتاد — آن تیر رسا نیست که پر داشته باشد
جز قامت واسوخته عشق ندیدیم — آن نخل که پیوسته ثمر داشته باشد

ناصر دل سنگش بسر رحم نیاید
آه تو ندانم چه اثر داشته باشد

کویش بنگاه من فردوس برین باشد — بی ساخته میگویم این حرف یقین باشد

دل بر ذنگاه تو هم در پی دین باشد
دیگر نه چنین دزدی بر روی زمین باشد

آخر غم او جانم بربود و چنین باشد
آنرا که چنان دزدی دایم بکمین باشد

هر دم که زنی باید بی یاد خدا نبود
شاید که ترا ای جان آن بازپسین باشد

بی دردنی باید ره در حرم عشقش
ای دل بغمش میباز سود تو درین باشد

با ملک سلیمانی وز خاتم و تخت او
میلی نبود آنرا کو گوشه نشین باشد

دشنام مده جانان از لعل لب شیرین
خوی تو مرا ظاهر از چین جبین باشد

دل پیشکش کردیم جان نیز نثار تو
ما را چه ازین خوشتر میبایت چو همین باشد

گر گفت کسی ناصر نبدی زر ده شفقت
در گوش بده جانش کان در ثمین باشد

اگر زنجیر زلف تست من دیوانه خواهم شد
بنفشه گر زخط تست من فرزانه خواهم شد

من بی خانمان از ضعف تن مثل کمان آخر
بکیش عاشقان قربان این جانانه خواهم شد

چنین گرمی کشد دل شعلهٔ حسن تو ای ظالم
بزودی با سمندر همدم و همخانه خواهم شد

باین آزردگی سر میکند تیغ تو گر با من
بعالم چون هلال از ضعف تن افسانه خواهم شد

تغافل گر چنین بینم بخود از خوی شد او
بدنش با اسیران فنا همخانه خواهم شد

برغم من تو چون بیگانها را آشنا کردی
ز رشک این ادا من هم ز خود دیوانه خواهم شد

پی گردش بدور چشم مست آن پری ناصر
ز خود بیگانه خواهم شد عجب دیوانه خواهم شد

برویت گر نگاه بلبل افتد
ز چشم گریه آلودش گل افتد

ازین بی اعتباری بیشتر نیست
مبادا بلبل از چشم گل افتد

بهار کباد زندانش توان داد
اگر دل در کمند کاکل افتد

بیاد زلف او گردم پریشان
بگلشن گر نظر بر سنبل افتد

اگر بر روی او بینم بگلشن
بچشم حسرت اندوزم گل افتد

غبار راه او از شوق گردم
نگاهم چون بپای دلدل افتد

چو بوی گل رود بر باد دوشش
نگاه گل چو سوی بلبل افتد

نباشد خبر قیامت قامت او
بعالم از خرامش غلغل افتد

خوش آنساعت که بر پای تو ناصر
بسر در بزم از جوشش مل افتد

تا بمحفل قد آن شوخ عیان میگردد
شمع در پرده فانوس نهان میگردد

زود باشد که کند غنچه صفت گل بچمن
هر که در پیرهن خویش نهان میگردد

که تو انداز جشن کرد نگاه گر پی
آب از دیده خورشید روان میگردد

بجهان جوشش نگهان گرم تماشا شده اند
مگر آن سرو بگلگشت روان میگردد

گر تو از دیده عرفان نگری از اشیا
صفحه آئینه هر برگ خزان میگردد

کی گمان بود که از بار فراق غم او
الف قامت من همچو کمان میگردد

نه زه گیر نه از چله نه از تو پس بود | تیر از دست کمان دار روان میگردد

بر سر کوچه و بازار چه بی انصافی است | گل محبوب چمن خنده زنان میگردد

گر شدی پیر چه باک است بیا عشق بورز | آدم از عشق دگر بار جوان میگردد

زخم خون گرم دلم جوشش تلاطم دارد | خون ز چشم من از این بحر روان میگردد

یارب آن لیلی و آن محمل و آن ناقه کجاست | دل مجنون صفتم گریه کنان میگردد

آنکه اقلیم دل آمد بکف او ناصر
بی شک و ریب سلیمان زمان میگردد

دل شد هزار دستان با یار ما که گوید | غیر از صبا بآن گل این ماجرا که گوید

رندان پاک طینت آیینه دار خویشند | در بزم می پرستان حرف دعا که گوید

ساغر بلب لبالب می در دست وی خرامد | برگشته سوی ما چون آن مست را که گوید

از دور باش هیبت خاصان همه خموشند | آن شاه محتشم را حال گدا که گوید

دارند اهل دنیا حرف خوش آمد و بس — جز حق پرست با کس حرف بجا که گوید

تا غنچه است در باغ گلبانگ بر نیاید — در محفل خموشان از مدعا که گوید

ظاهر پرست دشمن باشد باهل باطن — غیبت زمی پرستان جز پارسا که گوید

اهل حیا نگویند حرفی که زحمت آرد — (ز) — حرف قبیح با کس جز بی حیا که گوید

در جذب جان عاشق معشوق هست استاد — تعلیم کهربا پی با کهربا که گوید

نه الفتی بگلشن نی نفرتی زگلخن — ما میرویم خندان او هر کجا که گوید

از بس غرور دارد حرفی زکس نپرسد — آن شوخ بیوفا را صاحب وفا که گوید

هر کس که دید او را حیران و محو گردید — آن آفتاب رو را از حال ما که گوید

تخمیر اهل دنیا از مکر و از فریب است — این قوم پر دغا را از اهل صفا که گوید

باشند در گلستان مرغان اگرچه پیدا — جز بلبلان شیدا رنگین نوا که گوید

دیوانه شد دل ما از موج بوی زلفش — غیر از نسیم با او این ماجرا که گوید

صحرانوردی ما از حد گذشت هیهات		با ما ز محمل و از بانگ درا که گوید

خونین دلان خجالت یکدیگرند وا اسف
ناصر ز ما پیامش غیر از صبا که گوید

آن سیه چشمان که وحشی مشرب و بیگانه اند		در بیابان جنون مونس باین دیوانه اند
آنکه جام معرفت نوشید واقف گشته است		عاقلان دیوانه و دیوانها فرزانه اند
عاشقان هرجا برنگی جلوه گر گردیده اند		در گلستان بلبل و در انجمن پروانه اند
هر گروهی را شکاری هست در عالم جدا		شاعران در فکر صید معنی بیگانه اند
در گلستانی که من رفتم ز راه بیخودی		سالکان تکبیر در آنجا سبزه بیگانه اند
در بیابان جنون دیوانه بیند جلوه اش		عاقلان در خانه و غافل ز صاحبخانه اند
بی نیاز از نشاه سرشار و از رنج خمار		عارفان از جام وحدت بیخود و مستانه اند
گوهر مقصود گر خواهی بصحرا رو بیار		گنجها را جای ویران ناصر در ویرانه اند

خاکساران در حقیقت نامدار عالمند
با وجود خاکساری افتخار عالمند

گر بظاهر پست‌تر از خاک ره افتاده‌اند
لیک در باطن نظر کن شهسوار عالمند

گرچه خار و زار و پیسامان و بی‌جمعیت آمدند
باعث جمعیت خلق و مدار عالمند

از تن خشک و ز ماند خزان در کسر نفس
وز دو چشم خونفشان خود بهار عالمند

بی‌تکلف زندگی در کنج عزلت میکنند
فارغ از آئین و رسم روزگار عالمند

در گشاد خاطر مردم بسی دارند سعی
تازه‌رو چون گل بهار شاخسار عالمند

پاکی باطن نگه کن صاف چون آئینه‌مین
در میان خاکساری بی‌غبار عالمند

با ادب صحبت بایشان داشتن باشد روا
فی الحقیقت این عزیزان کامگار عالمند

آن ترک سیه‌چشم هرگه پی کین خیزد
صد فتنه خوابیده بر روی زمین خیزد

آن سرو سهی بالا هرگه پی کین خیزد
فریاد ز دست او و از چرخ برین خیزد

از طبع تنک ظرفان کی رای زرین خیزد
در بحر گرانمایه این دُر ثمین خیزد

گر پرده تو برداری از چهرهٔ زیبا بت
کافور ز سر کفر و شیخ از سر دین خیزد

پرواز کند جانم هرگه بت شیرین لب
همسر کند گلگون از خانهٔ زین خیزد

تا چشم ستم کیشش ناوک بره انداز زد
ابروی کمان دارش از بهر کمین خیزد

کندیم دل از دنیا تا نام بجا ماند
جز نام چه می پرسی کز نقش و نگین خیزد

در هر سیه جانان تا جان و دل افشاندم
در هر قدمش مشکم کز خاک همین خیزد

صد قافله دل باشد تا ضربه گاه او
آن شب که پی رفتن آماده چنین خیزد

ای لبت بازار شکر بشکند
قامتت قدر صنوبر بشکند

لعل او بازار گوهر بشکند
زلف او ناموس عنبر بشکند

نکهت ریحان و خط گل رخان / قدر بوی مشک و عنبر بشکند
کیست تا خود را نماید روبرو / ترک چشمش قلب لشکر بشکند
لعل شیرین کار او در وقت حرف / قیمت قند مکرر بشکند
پیش ابروی کجتای آفتاب / ماه نو شمشیر و خنجر بشکند
بازی با نیستم ما ز جست و جو / گر براهش دست یا سر بشکند
هر در صبری که بندد دست عقل / پنجهٔ عشق تو آن در بشکند
خانهٔ دل گر دگر اشکم بجاست / سیل من سد سکندر بشکند
میتوانی در جهان مسرور شد / آرزوی تو از دگر بشکند

گر رسانی لعل نوشینش به بزم
دست من ناصر لب ساغر بشکند

بی شعلهٔ حسن جهان نسوزد / بی آتش من جهان نسوزد

پنهان غم تو بسوخت جانم　　گو شمع صفت عیان نسوزد

خاست بپیش ما هر آنکو　　از آتش عشق جان نسوزد

دل ز آتش عشق آب گردد　　چون مغز در استخوان نسوزد

آه دل من گذشت از افلاک　　چون ز آتش من جهان نسوزد

از آتش او بسوخت آهن　　تیغ تو چرا فسان نسوزد

کامل نشود بعشق آدم　　تا جسم و دل و روان نسوزد

برق نگهت بلای جانست　　چون خرمن استخوان نسوزد

ز ابنای زمان ما نباشد　　کو خانهٔ دوستان نسوزد

بی گل چکند به برگ ریزان　　بلبل اگر آشیان نسوزد

از درد غم فراق یاران　　بر جسم کسی که جان نسوزد

ز انسان که بعشق سوخت صائب　　هرگز دگری چنان نسوزد

ای آنکه نمیکنی ز ما یاد
از یاد تو هست جان ما شاد

شد تیره جهان به پیش چشمم
فریاد ز دست هجر فریاد

گر شاه بود و گر گدا نیست
از بندگی تو نیست آزاد

با حسن تو کی شود برابر
نه حور و پری نه آدمیزاد

از سیل وفا چه خوف دارد
داد آنکه غبار خویش بر باد

هر کس که ز عقل بهره دارد
بگزید ترا و جان خود داد

کی آهن سرد میشود نرم
میکوبد اگرچه دست حداد

عادل تو ئی و ستمگری تو
پیش تو کنیم از تو فریاد

از تیغ نگاه کشت خلقی
آن چشم سیاه همچو جلاد

دل از بر ما گرفته سودا
در دامن دشت رفته سر داد

قدّ الفش که چون سنانست	در حلقهٔ رباعیست استاد

ناصر مژهٔ سیاه تیزش
در سفتن گوهر است استاد

آنرا که وصال یار باشد	با درد و غمش چکار باشد
از هجر گل رخ تو ای یار	افغان بدلم هزار باشد
گلزار ارم بود دلی کو	از تیغ نگه فگار باشد
چون لالهٔ دل فگار ما را	داغی ز تو یادگار باشد
داغیست برنگ لاله ما را	شمعی که سر مزار باشد
غیر از دل من کدام غنچه	شرمندهٔ صد بهار باشد
جانم ز جدائی تو نالان	چشمم ز غمت تو زار باشد
گر ماتم فصل گل ندارد	سوسن ز چه سوگوار باشد

امروز ز وصلت ای گل اندام — در دیدهٔ خصم خار باشد

تا چند بپا که پیش چشمم — در جادهٔ انتظار باشد

کس نیست چو ما که هیچ پرگار — سرگشتهٔ هر دیار باشد

چون نی ز جدائی تو ناصر — با نالهٔ زار زار باشد

ترا گر دیدهٔ بیدار باشد — دلت آئینهٔ اسرار باشد

شمیم جانفزای زلف جانان — کجا در طبلهٔ عطار باشد

ندیدم هیچ شیری در نیستان — که همچون چشم او خونخوار باشد

ز باغ زندگانی گل توان چید — میسر گر وصال یار باشد

برای صحبت وجوی او شب و روز — فلک با مهر و مه سیار باشد

جنون می بارد از ابر بهاران — چه ظلمست اینکه کس هشیار باشد

بدرد پید و اخو کن بتدریج — ترا صحبت اگر درکار باشد
مگو غیر از حدیث عشق حرفی — ترا گر خواهش گفتار باشد
خورم گر قطرهٔ می بی لبت من — بکام من چو زهر مار باشد
توان دریافت از احوال منصور — عروج عاشقان بر دار باشد
نگاهی گر کنم بی روی آن گل — بچشم من گلستان خار باشد
بهر جا گلرخی باشد رقیبی — ندیدم من گلی بیخار باشد
بگلشن سرو در کهسار ها کبک — فدای آن قد و رفتار باشد
ببوی زلف مشکینش جگر خون — غزال چین و هم تاتار باشد
بشاهان سر فرو نارد دهر آنکه — غلام احمد مختار باشد
مراد هر دو عالم یافت آنکس — مرید حیدر کرار باشد
بپرواز دنیا و عقبی — [illegible] باشد

بباغ عشق هوای خزان نمیباشد
ز برگ خشک درانجا نشان نمیباشد

غبار در دل روشندلان نمیباشد
بشمع مهر منور دخان نمیباشد

گلی که بوی وفا سوئے رسد از و بشام
هزار حیف درین بوستان نمیباشد

با آه و ناله سفر میتوان نمود ز خود
خطر بهمرهی کاروان نمیباشد

بیا که عمر بآخر رسید در هجران
دگر زیاده ازین امتحان نمیباشد

نزول رحمت حق رخت بسته است از و
بهر سرا که در و میهمان نمیباشد

الف قدان جوان میروند از پیران
که تیر راست میان کمان نمیباشد

چنانچه طبع تو با ماست هیچ گل بچمن
چنین ز غنچه لب خود دگر گران نمیباشد

برآید از دهنم حرف دوستی ناصر
مرا بشکوهٔ یاران زبان نمیباشد

در چمن هر کس نگاه شد بر گل میکند — سخت پر رحم است خون من جان بلبل میکند

خون من از تیغ او یک نیزه بالا میجهد — سیل زور آور بلندی از سر پل میکند

مدتی این دل بسان غنچه سر بسته بود — این زمان از شوق رویش در چمن گل میکند

در خزان دارد بهار تازه هر گلزار عشق — نوبهار از گریه چون چشم بلبل میکند

اشتیاق دیدنش افزون شود در خاطرم — هر قدر آن شوخ بی پروا تغافل میکند

بحر طوفان زای دل باشد همیشه در عروج — جوش دریا گاه اوج و گه تنزل میکند

انصرام کارهای او بخوبی میشود — در شروع کارها هر کس تامل میکند

مرد آن نبود که میگردد پی حرص و هوا — مرد آن باشد که او بر حق توکل میکند

دانه آشفتگی کشتند در دشت جنون — گل درین صحرا بجای سبزه سنبل میکند

کی برآید کار از تدبیر صرف آدمی — هیچکس تقدیر ایزد را تبدل میکند

عاقبت بر تخت شاهی می نشیند چون عزیز — هر که او بر جور اخوانش تحمل میکند

دست و پا چندان مزن در دور چرخ چنبری
مرغ وا ناچون بدام افتد تحمل میکند

بخت اگر برگشت از کس دولتش در عین اوج
همچو شمع واژگون هر دم تنزل میکند

کی توان پیچید از سر حکم حاکم ای عزیز
گر رسد وقت اجل چون کس تعلل میکند

هست در صحبت اثرها رو بستان شو ببین
اختلاط تاک **ناصر** آب را مل میکند

کارم از زلف گره گیر تو مشکل ماند ماند
خواهش وا کردن این عقده در دل ماند ماند

خنده های گل گذشت و گریه های ابر هم
خون ز خم دل بجوی چشم سایل ماند ماند

از تغافل ترک چشمش ناوک دیگر نزد
نیم جان خسته ما نیم بسمل ماند ماند

همچو نرگس در چمن از حیرت نظاره اش
دیده ام محو رخ آن حسن کامل ماند ماند

تا بدست آرم باین سر رشته دامانش بحشر
خون من بر گردن شمشیر قاتل ماند ماند

پادشه گر یک جوی بستاند از دست ستم
خرمن دهقان دگر از فیض حاصل ماند ماند

حرص را شخصی که جا در خاطر خود داده است | تا دم آخر درین سودای باطل مانده‌ است
عبرت از خفاش گیر و دل ز جانان برمگیر | آنکه از مهر وصال یار غافل مانده است

دیدهٔ ناصر چو قمری در گلستان جهان
سوی سرو خوشخرام یار مایل مانده است

چشم تو جانب من ای بت عیار ندید | سوی من چشم تو ای یار ستمکار ندید
صد بهار آمد و آخر شد و این بلبل زار | بی گل روی تو هرگز سوی گلزار ندید
وسعت وادی عشق است ز اندازه برون | آتش منزل او هیچ طلبکار ندید
ای هنرمند مکن روی ببازار جهان | گوهر قیمتیم روی خریدار ندید
بعد از این کوی خرابات و من و بیخبری | که گشادی دلم از سبحه و زنار ندید
از غبار خط او بر دل من آنچه گذشت | هیچ آئینه از صحبت زنگار ندید
ای گران جان تو چه در خواب گرانی اینجا | کس وفاداری ازین سایهٔ دیوار ندید

بلبل مست بگلزار نه پسندبی گل
سوی فردوس بربین طالب دیدار ندید

غنچه آسا دل خون گشته ما را ناصر
هیچ بلبل بچمن بر سر گفتار ندید

عاشق ز پیش تیغ تو گردن نمیکشد
هرگز ز دست جور تو دامن نمیکشد

بی زلف تابدار و خط مشکبوی یار
در باغ دل بسنبل و سوسن نمیکشد

من دیده ام هر آنچه ز الطاف دوستان
هرگز کسی ز طعنهٔ دشمن نمیکشد

هر گه شود سوار بتسخیر ملک دل
شاها عنان عزم ز توسن نمیکشد

بی روی لاله فام عرقناک آن نگار
ناصر دلم بجانب گلشن نمیکشد

آن بلبلان که سر به ته پر گرفته اند
دل را ز سیر باغ جهان برگرفته اند

از موج دود آه دل داغدار خویش
سودائیان زلف تو بر سر گرفته اند

جوشیده است بسکه خم دل هزار بار | از اشک من شراب مکرر گرفته اند

کی پیروی بقافلهٔ این جهان کنند | آنها که راه عالم دیگر گرفته اند

از شوق استماع کلام تو کشتگان | در زیر خاک زندگی از سر گرفته اند

در جوش سیر باغ نمایند عاشقان | گلهای داغ عشق به پیکر گرفته اند

خوبان بدور خط دل عشاق میبرند | شاهان ز هر ملک به لشکر گرفته اند

جمعی که چون خلیل بآتش در آمدند | بوی گلاب از گل اخگر گرفته اند

کی صعوه صید چنگل شهباز میشود | سیمرغ همان به کبوتر گرفته اند

دنیا جماعتی که بعقبی فروختند | مس داده اند و در عوضش زر گرفته اند

ناصر جماعتی که گهر سنج معنی اند
حرف مرا برابر گوهر گرفته اند

عزیز اوست که خود را ذلیل میداند | کثیر اوست که خود را قلیل میداند

نه هر فسرده دلی قدر داغ فهمیده است
کسی که باخت دو عالم برای دیدار است
عزیز مصر بزرگی نمیشود هرگز
به هدهد به کبوتر کجا بود خبری
عجب که چشم تو سوی نگاه تند کند

بهار لاله آتش خلیل میداند
رخت نعیم ولبت سلسبیل میداند
کسی که دشمن خود را ذلیل میداند
که سوز نامه ما جبرئیل میداند
علیل خوب مزاج علیل میداند

نسیم واشدن غنچه را دل ما صبر
درین حدیقه نوای رحیل میداند

اگر شبی گذرش بر مقام ما افتد
برون رو تو روی دماغ میگردد
بگوش آن گل باغ حیا رشد بلند
سرشک شور برد تشنابی لب لعلت

فروغ کوکب طالع ببام ما افتد
اگر نسیم گلی بر مشام ما افتد
اگر نسیم سحر در پیام ما افتد
می دو آتشه گر بجام ما افتد

برون لعلی از روی دماغ میگردد

اگرچه شعشعهٔ مهر او جهان بگرفت
نشد که پرتو آن مه به بام ما افتد

ز تلخ کامی ایام وارهیم اگر
شکر ز لعل لب او به کام ما افتد

فتد ز دیدهٔ قمری چو اشک ریزه سرو
بهر چمن گذر خوش خرام ما افتد

ز راه و رسم وفا دور نیست ای حسین
اگر ترا نگهی هم بسلام ما افتد

ز سایهٔ مژهٔ خویش میرمد ناصر
چگونه آهوی چشمش بدام ما افتد

سر من گرد هر سودا نگردد
دلم در شوق هر صحرا نگردد

بسان عقدهٔ زلفش شب هجر
گره از رشتهٔ جان وا نگردد

برنگ غنچهٔ تصویر در باغ
دل پرحسرت ما وا نگردد

چه لذت حاصل سالک ز سیرش
اگر سرسبز خار پا نگردد

بدوران فراق چشم مستش
به بزمم ساغر صهبا نگردد

تعین در جدائیے لازم آمد — بدریا قطره چون دریا نگردد

دلم بردی تو ای جان باخبر باش — چو گم شد این گہر پیدا نگردد

جہانی کشت و کس دعوی ندارد — چرا آن یار بی پروا نگردد

توان بوی وفای رو شنیدن — رخ او گر گل رعنا نگردد

ز عالم گوشهٔ بگزید بر خود — دل یکتائیم ہر جا نگردد

رسد کی تا بساحل آن طلبگار — اگر چون موج بر دریا نگردد

دلم را کی گشادی رو نماید — ز زلفش عقدهٔ گر وا نگردد

بود کامل ہر آنکس در توکل — بفکر روزی فردا نگردد

بسودا ہر کرا شد ربط چسپان — محال است اینکہ رسوا نگردد

دل من گرد حرص و آز ناصر
ز یمن فیض استغنا نگردد

از صبا بوی طیب می آید	که ز زلف حبیب می آید
نالهٔ عندلیب می آید	چه صدای غریب می آید
روز وصل حبیب می آید	فصل گل عنقریب می آید
نفس عیسی از لبت خواهم	بچه کارم طبیب می آید
آنقدر دور می شوم از خود	هر قدر او قریب می آید
چشم بد دور سوی من امروز	آن بت جامه زیب می آید
چند روزی بصبر کوش از هجر	وصل او عنقریب می آید
تازه و تر همیشه باش ای گل	گر ز تو بوی حبیب می آید
پای قاصد چرا نبوسم من	کز دیار حبیب می آید
خوب کردی بوصل وعدهٔ جان	این کجا از رقیب می آید
خواهش امتحان ما داری	از تو ما را عجیب می آید

دام گیسو بدوش افگنده | سوی آن دلفریب می آید
گل شگفت است در چمن که بگوش | نغمهٔ عندلیب می آید
از کم و بیش شکوه کفرانست | هرچه باشد نصیب می آید
در و ما موج بحر حق شمرد | این حباب از حبیب می آید
تا زنخدان او نظر افتاد | بدلم ذوق سیب می آید
چشم خونریز آنچه کرد بما | کی ز شیر مهیب می آید
عقل بیهوده صبر فرماید | کی ز عاشق شکیب می آید
بد سرشت است زشت خوی اید | حسن خلق از نجیب می آید

باش در راه سعی او ناصر
گو فراز و نشیب می آید

تا جلیست داغ عشقت تا بر سر کہ باشد | گلدستہ الیست زخمت تا افسر کہ باشد

ترجیع بند

عمریست می‌نویسیم جز فن نه بست صورت | شرح حکایت عشق در دفتر که باشد

بر عقل هیچ جوهر فوقیتی ندارد | این لعل بیش قیمت در افسر که باشد

غیر از خط لب آن خونخوار بی‌محابا | فتوای قتل عاشق در محضر که باشد

زیباست داغ عشقش آسان بدست ناید | این زیور مبارک بر پیکر که باشد

در سایهٔ دو زلفت فر هماست پیدا | این چتر سایه افگن تا بر سر که باشد

از جوش گریه عالم امروز زیر آبست | شرمنده تر و بحر از چشم تر که باشد

باشد هنوز نامه تر چون رسید پیشش | این سرعت سریعه در شهپر که باشد

جان داده است ز رشکش همواره هر سکندر
ناصر بجز در او دیگر در که باشد

گو مسیحا نفس این دم که مرا زنده کند | جلوه را با اثر معجزه زیبنده کند

از هوس خاطر خود هر که پراگنده کند | خویشتن را از رخ عشق چه شرمنده کند

تلخی هجر اگر زهر بکامم ریزد — یاد نوشین لب او بار دگر زنده کند

داد شیرازهٔ جمعیت خود را بر باد — در چمن یک دهن آنکس که چو گل خنده کند

اصل هرجا که بود نقل ندارد قدری — هر که بیند رخ او بر رخ گل خنده کند

هست تسلیم و رضا شیوهٔ من آن بیرحم — هر جفائی که بخواهد بسر بنده کند

چشم بد دور که در دیدهٔ عاشق امروز — هر نگاهی که کند چشم تو زیبنده کند

چشم فتان تو این شیوه چه خوش یاد گرفت — گر نگاهی کند از ناز فریبنده کند

همچو فانوس که زیبا شود از پرتو عشق — جامه را قامت زیبای تو زیبنده کند

خشکسالی فتوت ز بس افتاده بسر — نیست ابری که بیک سایهٔ شرمنده کند

حرف راز تو ز دل تا بزبان گر برسد — خامشی مهر ادب بر لب گوینده کند

نام ما روشن از آن ماه منور گردد — یک شبی گر مددی طالع فرخنده کند

نایب معجز عیسی است لب جان بخشت — که بیک حرف دل مردهٔ ما زنده کند

تشنه لب کشتن با غنیست براه تو عجب
خضر را تشنگی وصل تو تفسنده کند

همه را در شکم در طلب انداخته است
شیر را گر سنگی انیهمه درنده کند

هر که از دامن اسباب کشد دست طلب
پادشاهی بدل شاد فروزنده کند

راه در محفل عشاق بیابد هرکس
سینه از آتش غم جمر سوزنده کند

سایهٔ آن مژهٔ شوخ فتاده است زپا
خار صحرا چه اداهای فریبنده کند

مردم از وعده خلافی که بیک بوسهٔ او
جان بلب آمد و او وعدهٔ آینده کند

[illegible]

هیچ لشکر را شوان کرد بقوت سر او
لشکری بر جگری پاشش پراگنده کند

هر کرا تیغ شهادت بنوازد ناصر
خضر آسا بجهان زنده و پاینده کند

[illegible]

هر که دل از خطر و منتره کند
فیض ازل در دل او وره کند

دل طرب از پرتو آئینه کند
خنده و بر فیض سحر که کند

چشمهٔ آیینه شود داغ من   در بر من جلوه گر آن مه کند

ذکر رخت بلبل شیدای گل   گر کند از وجه متوجه کند

آینهٔ صحبتش از کف مده   هر که ز نیک و بدت آگه کند

صبح بناگوش تو هر جا دمد   جا در مهتاب حواله کند

زندگی من ز کجا و غمت   عمر خضر هجر تو کوته کند

خنده کنان جان دهمش همچو برق   گر گذری بر سرم آمه کند

شاد ز نظارهٔ روی گل است   بلبل سرمست که چه چه کند

گر ز تو یک نیکی آید بفعل   در عوض او بتو حق ده کند

هر که کند بر دل حیران نگاه   در حرم حضرت حق ره کند

تاب دهد بسکه بزلف دراز   رشتهٔ عمرم همه کوته کند

هر که نهد گام براه طلب   آه رسا بدرقهٔ همره کند

بهر تفرّج چو خرامی بکوه
دست زدامان سحر برمدآ

کبک زشادی همه قهقه کند
کار تذرو آه سحرگه کند

هر که چو ناصر بتوکّل نشست
حرص و هوا کی بدلش ره کند

خاطرم از دیدن روی تو خرم میشود
عندلیب از وصل گل در باغ بیغم میشود

بسکه من در آیینه دل را مصفا کرده ام
میکنم هر که خیال او مجسم میشود

میکشد تا شانه در زلف پریشان افتنم
کار و بار عاشق آشفته برهم میشود

میروی قاصد زبانی حال من با او بگو
چون نویسم نامه را کز اشک من نم میشود

از پیچه دست و تیغ گر شود کش بجسم ناتوان
زخم خون گرم ملول از نام مرهم میشود

دیدهم پری چو پوشد آدمی رخت سفید
همچو ماه چارده نور مجسم میشود

شاید گویا برای عصمت از فرمان حق
طفل در گهواره خود همسر مریم میشود

قدر حال ما اسیران میشود مفهوم او
هر دلی کو در کمند زلف پر خم میشود

تخم یک غم کشت کس گر در زمین سینه اش
رفته رفته خرمن غمها فراهم میشود

دست خالی عاقبت میبایدش رفتن بخاک
فرض کردم گر کسی همدست با جم میشود

هر کرا بر دوش ناصر می‌فتد بار فراق
چون کمان حلقه پشت عاشقش خم میشود

دل کجا سیر ز دست ستمت خواهد بود
گر کنی خاک که خاک قدمت خواهد بود

چه باغ از دل بلبل چه بزم از لب نی
ناله هر جا که بود از المت خواهد بود

سرو چندانکه برافراخت نمایان گردد
قد موزون بدرازی علمت خواهد بود

جلوه چون جوهر آئینه نماید بیباخت
بر جبینم ز ازل هر قسمت خواهد بود

دل که در بند تو بود خطری میدارد
امن گر هست بصید حرمت خواهد بود

تو ز کیفیت صافی دل من آگاهی
مشکن او را که بکف جام جمت خواهد بود

دانه را که بسر نشو و نمائی هوس است
دیده آتش باز با بر کرمت خواهد بود

روز تا شب بگران خواب غفلت مستی
چشم بیدار مگر در عدمت خواهد بود

زرد رو زود شدی زاهد نیرنگ نما
سرخی رنگ ز رنگ بقمت خواهد بود

[illegible]

گر بدوزخ نکشندار به بهشتم ببرند
روی آشفتگی دل بغمت خواهد بود

از وفا کرده این بار بناصر قسمی
من ندانم که چه قسم این قسمت خواهد بود

شب که دام زلف او را خواهش نخچیر بود
مرغ دل را اشتیاق دانه زنجیر بود

هر که آنجا رفت هرگز روی خود واپس نکرد
خاک صحرای عدم گویا که دامنگیر بود

تا رها گشتیم از زندان بما معلوم شد
خانه راحت بعالم حلقه زنجیر بود

آنکه چون ما رشته تدبیر را بگسسته است
گردن او بسته سر رشته تقدیر بود

چشم پوشی از تغافل کرد ورنه بیقرین
یک نگاهی از برای قتل من شمشیر بود

سوی من دارد نگاه لطف امروز آن صنم
نالهای دوش من همدوش با تاثیر بود

آن کمان ابرو نزد گاهی خدنگی از نگاه
گرچه چشمم چون هدف پیوسته سوی تیر بود

شد مس قلبش طلا هر کس که آنجا خاک شد
خاکسار رهپای کوی میکده اکسیر بود

هر کرا دیدم چو من ناصر بعشقش مبتلاست
گشت معلوم که حسن یار عالمگیر بود

هر که زلف تابدار یار دست آویز کرد
سبحه را ناکاره و زنار را ناچیز کرد

پرتو حسنش کند هر ذره را چون آفتاب
کی توان نظاره را سوی رخ او تیز کرد

اتفاق زاغ و بلبل هیچکس نشنیده است
مفت آن کز صحبت ناجنس خود پرهیز کرد

تلخکام افتاد شیرین از غم و غیرت زپا
جانب شکر چو خسرو اسب را مهمیز کرد

چهره گلگون جانان ساده بود از خط سبز
این زمان صورتگرش این صفحه رنگ آمیز کرد

حالت عشاق دیگرگون شد اندر بزم عشق
راست تا مطرب نوا در پرده تبریز کرد

جوش خون زد زخم دل از بس تری کرده است — چشم ما را از هجوم گریه طوفان خیز کرد

نیست همش هیچ فردا از حساب و از عقاب — آنکه او امروز فکر روز رستاخیز کرد

غنچهٔ دل همچو گل بشکفت چون ساقی بزم — جام ما را از شراب لاله گون لبریز کرد

کی بگیرد خاطرش یکدم قراری در وطن — هر که شوق دلبران گل رخ تبریز کرد

چهره تا افروخت از می ساقی خورشیدرو — گرمی ما از خویش و آتش ما تیز کرد

بوالهوس از راه خامی میگریزد از جفا — بر سر عاشق که آمد هر بلا انگیز کرد

آستان مصطفی را اعظم و شان دیگر است — بوسه از تعظیم جن و انس بر دهلیز کرد

بود شوق وا شدن در غنچهٔ تنگ دلم — ناگهان باد خزان در بوستان گلریز کرد

از سروتهای آن نو آشنا واقف شدم — تا علاج زخم دل از زلف عنبربیز کرد

خواهش اسباب دنیا میکنی بیهوده تو — کی وفا با جم و اسکندر و پرویز کرد

کارش از آغاز با انجام بالا تر شود — هر که دل شیدای قد آن بت نوخیز کرد

هر کسی ناصر نداند قیمت و قدر سخن
خواهش تحسین توان از صاحب تمییز کرد

گر وفائی بکند عمر ترا روزی چند / از دل خویش بده مهر دل افروزی چند
ساقیا موسم گل آمده پر کن قدحی / داد عیشی بتوان داد دگر روزی چند
ماه رویان همه شب جلوه بچشم دارند / کلبه ام روشن ازین شمع شب افروزی چند
جان من قدر هواخواه قدیمی بشناس / مرو از راه باغوای بدآموزی چند
همچو آن سوزن مژگان که سراپایم دوخت / رخنه در کار من افکند جگردوزی چند
بس بود گریه بحالم که کند شمع مزار / حاجتی نیست دگر گریهٔ دلسوزی چند

ناصر از ناصح نادان نپذیرد پندی
میگریزد ز سخنهای بدآموزی چند

هر کرا عشقش بدل میل گرفتاری نداد / نزد ما دیوانگان آیین هشیاری نداد

درد پنهان سوز عشقم رخصت زاری نداد
اخترم را هیچ صبح فیض بیداری نداد

ظاهر و باطن بروی خلق چون آئینه ایم
آنکه ما را ساده لوحی داد عیاری نداد

هر که خواب و راحت و آرام خواهد عشق پاک
جان آگه عقل کامل چشم بیداری نداد

همچو مرغ عیسوی گر زنده داری شب سزد
هیچ فیضی بحضور قلب بیداری نداد

وقت راحت دم زیاری جمله یاران زدند
هیچکس در وقت بیکاری بما یاری نداد

منکر وجد و سماع اهل دل باشند حق
ذره دردی بآن زهاد پنداری نداد

در سر خود جا مده هرگز تو این سودای خام
جز ندامت نفع دیگر جنس بازاری نداد

رحم بر احوال ما آن سنگدل هرگز نکرد
هیچگونه انتفاعی گریه و زاری نداد

حرف نقد و جنس را حک کرده‌ام از طومار دل
هیچکس چون من بدنیا خط بیزاری نداد

تا مبادا درکشم ناصر بزودش در کنار
آن پریرو دست در دستم ز عیاری نداد

واکن عقدهٔ دل ناخن تدبیر که بود آنکه بشکست دلم پنجهٔ تقدیر که بود

منکه حیران تصوّر شده‌ام میدانم صفحهٔ آئینه گلزار ز تصویر که بود

شب ز من زلف مسلسل صنمی می پرسید دل دیوانهٔ تو بستهٔ زنجیر که بود

صدف رنگ ز دریای معانی میخواست خامه در شوق گهر ریزی تحریر که بود

گریه و زاری و افغان همه شب میکردم دل او بر سر رحم آمده تأثیر که بود

اگر آن زلف رسا دام نمی گستردی دل وارستهٔ من لایق تسخیر که بود

موج خونش ز سر تیغهٔ کهسار گذشت جگر خستهٔ من زخمی شمشیر که بود

صبح آن غنچه لب از خندهٔ من می پرسید طوطی و بلبل و تو عاشق تقریر که بود

دل نازک بگفت دادن اگر جرم من است زدن سنگ برین شیشه ز تقصیر که بود

ز نگاهش چه عجب گر جگرم سوراخ است جوهر آئینهٔ دل ز پهٔ تیر که بود

مس قلبم زر خالص شده همچون خورشید این اثر در نظر خاص ز اکسیر که بود

تیر مژگان که گذر از دل سندان بکند — چشم او گفت که این صافی زهگیر که بود
عمر بگذشت به بیخوابی و یک شب خوابم — نرسد تا سر مژگان سیه شبگیر که بود

غیر شاهین سیه چشم نگاهش ناصر
طایر وحشی من قابل نخچیر که بود

یک دل ز دام زلف رسایش رها نشد — از سینه ها خدنگ نگاهش خطا نشد
آسیب شد باد خزانش نمی‌رسد — چون غنچه هر دلی که درین باغ وا نشد
تا بگذرد بگلشن حسنش ببال شوق — باشد کدام دل که قرین صبا نشد
هر سبزهٔ بباغ که سر بر کشیده است — چون خط یار لایق نشو و نما نشد
چون بوم هر که طالع منحوس یافته است — فرخنده پی ز سایهٔ بال هما نشد
آنرا که بی قرار کند شوق وصل یار — در فکر زاد و راحله و رهنما نشد
از زنگ کذب صاف نشد همچو آئینه — هرگز دل تو مظهر نور خدا نشد

شبنم ببال جذبهٔ خورشید می پرد — ما را ببال ذرهٔ او التجا نشد

یاد از رنگ و بوی رخ یار میدهد — بی مدعا بگل نگهم آشنا نشد

نور بخشش ز بوی پیرهن یوسفم فزود — چشمم رهین روشنی توتیا نشد

از دست برد باد حوادث سلامتست — تا در چمن ز باد صبا غنچه وا نشد

ناصر جواب آن غزل است اینکه گفته‌اند

جائی بفیض دیر محبت نباشد

هر که مهر رخش چو توی بجان افشاند — فروغ سینهٔ او نور بر جهان افشاند

بروز وصل ز شادی چه گنجهای گهر — ز دل بپای تو چشم گهرفشان افشاند

بسوخت شعلهٔ او خانمان پروانه — دلم بشمع جهان آستین از آن افشاند

بفرق آن بت خورشید روی با دله پوش — سپهر زر ز خود مهر آسمان افشاند

بتو بگو همه جان چون توان مضایقه کرد — هزار گنج گهر رایگان توان افشاند

بشوق خنده به مهر رخ گل اندامی — چه اشک تازه که شبنم به بوستان افشاند

بجلوه‌گاه تو هر بوالهوس نیاید راه — نیاورد مگسی پر بر آن دکان افشاند

کدورتی بدل و دیده‌ام عیان گردید — خط رخ تو غباری به هر مکان افشاند

سرشک بی‌اثر من که میرود از چشم — چو دانه‌ایست که دهقان رایگان افشاند

چرا نسازد بلبل با غبان ناصر
که گرد دامن گل بر سر خزان افشاند

نگه از دیدن خط عذارش باز میماند — شود چون شام روشن مرغ از پرواز میماند

بود سنگ فسان از بس سنگ سر تیغت را — شهید زخم مژگان تو از آواز میماند

رباید جلوهٔ او یک جهان دلها ز مشتاقان — کجی سر در پی تقلید آن بت طناز میماند

بخونریزی چنان فرداست مژگانش که در کیشش — ز گیرائی به خجلت چنگل شهباز میماند

نگردد عمر جاوید و دولت جمع در یکجا — ز آب خضر اسکندر ز حیرت باز میماند

زساق خود خجالت میکشد طاووس در گلشن
کجا سروی بآن قد رسا ناز میماند

زفیض بیخودی در بزم می نوشان بی پروا
بسان آئینه حیران خود غماز میماند

چو من هر کس که او را یک نظر دیده است چشم او
چو نقش پا براه انتظارش باز میماند

تو فکر بال و پروازی درین عالم نمیدانی
که بال و پر برآرد هر که از پرواز میماند

سخن گفتن چنان باید که سازندش در گوشی
همین حرفی بعالم از سخن پرداز میماند

چه آهو هست وحشی چشم شوخ یار را نازم
که خون دل بفکر او کمند انداز میماند

همین دانم که دل را میکند بیخود بهر صورت
نوای او ندانم تا کدامین ساز میماند

اگر طومار زلف از دست خطش در نور دیده است
نگاه چشم شوخ او کجا زانداز میماند

بود در دیده همچون تیغ تنها جا نما کس را
فراز دار رعونت هر که سر ز انداز میماند

شکست ناله ام دل را ز افغان باز میدارد
چو شد تار گسسته ساز از آواز میماند

مرا از سوختن تا پا چو شمع شد روشن
که انجامم درون پرده آغاز میماند

نشان آتش عشق هر کجا یابم وطن سازم ... سمندر وار دل در شعله آواز میماند

بهر وضعی که باشد سوز را در دل نگهدارم ... چو شمع رشتهٔ جان تا بپا انداز میماند

بیک ایمای ابرویت دو نیم شد دل حیران ... باین شق قمر سحر تو با اعجاز میماند

بتیغ ابروان یا خنجر مژگان نگه بارد ... نگار نازنین من بکار ناز میماند

درین ماتم سرا چندین کشاکش از چه دارد دل ... مگر در دست آن زلف کمند انداز میماند

مصور بر نمی آید کشد تا صورت او را ... که پی هم چین ابرو دیده از پرواز میماند

سوی مسجد چو از بتخانه آیم از ره رندی ... مصلای خودم زاهد بپا انداز میماند

بدل هر جوهری بوده است آنرا بر بلا دادم ... بظاهر سینه ام با سینهٔ شهباز میماند

دعای صبح وصل آن شب که برخوانم بجز بی او ... چو درهای اجابت دیدهٔ من باز میماند

نمی آرد چنار از سینه هرگز آتشی بیرون ... که عاشق را درون پرده پنهان راز میماند

نمی ماند چو خواهی دگر در بزم دمسازم ... اگر ماند دم نی با لبم دمساز میماند

بابرو دادجا چون خال مشکین رابصد خوبی	بخود گفتم که زنگی با چسان اعزاز میماند

بخاموشی توان واقف شد از اسرار یاری
میان غنچه مستور ناصر راز میماند

هر کرا دیدم بهشتی دم نخوت میزند	گو بود گوشش تهی صد لاف حشمت میزند
چهره گلرنگ او از تاب می هنگام خشم	چشم گرمی چون بخورشید قیامت میزند
ای فتاده از غنا جای سرور عیش نیست	بنگر این نیلی فلک فال مصیبت میزند
هر نفس از شرم عصیانها که سر برمیزند	چهرهٔ من از عرق موج ندامت میزند
هر بن موی سفیدی کز خضاب آید برون	خندهٔ دندان نما بر اهل غفلت میزند
با وجود اینهمه دلبستگیها بر جهان	هر کرا دیدیم حرفی از فراغت میزند
گر بدون گرد میسر پیش از سد رمق	نعرهٔ لامثل سینه از رعونت میزند
عیشسوم محروم دیدنها بعین وصل او	دست رد بر دیدهٔ من جوش حیرت میزند

عشق کامل را بوصل آرام خالی حالتست
در کنار سرو قمری خواب راحت میزند

عالم دیوانه از نیرنگ حسن آن پریست
بر سرم ناصح عبث سنگ ملامت میزند

بسکه ناصر خوش نمیدارد ز اوضاع جهان
پشت پائی بر سر گردون ز نفرت میزند

چشمش از گردش ایاغ دوستگانی میدهد
لعل او از بوسه عمر جاودانی میدهد

نام داد غنچه تنگ دهان بازویش
از نزاکتها نشان بی نشانی میدهد

هجر بی تقصیری ندارد هجر بهر کشتنش
یاد وصل او بعاشق زندگانی میدهد

در بیابان جنون درد فراق و سوز و داغ
کاروان عشق یار را ارمغانی میدهد

از دل بریان خود هر گه کبابش میدهم
ساغر چشمش شراب ارغوانی میدهد

میستاند صبح گر ساقی دهد افسر بشمع
چرخ کم فرصت بهر کس کامرانی میدهد

میستاند از کفم نقد دل آن زرگر پسر
وز ره شوخی ز دستش رایگانی میدهد

دور باد از چشم بد امشب که آن ساقی بزم
ساغر لبریز می از مهربانی میدهد

دیدن من سوی گل در گلستان تو چه نیست
یاد از رنگ رخ آن یار جانی میدهد

آنکه ما را چهرهٔ زرد طلائی داده است
دیدهٔ گریان ما را درفشانی میدهد

هر کرا خواهد که سلطانی ببخشد اولش
از برای امتحان چندی شبانی میدهد

هر کرا با درد عشق و بند و انس الفت است
صندل از دست طبیبان سرگرانی میدهد

هر سوالم را جواب با صواب دلنشین
چشم مستش با وجود بی‌زبانی میدهد

روی آزادی نمی‌بیند ز غمها هیچگه
هر که دل در بند این دنیای فانی میدهد

[illegible]

صبح سیر باغ بی می نیست ناصر سازگار
چشم نرگس یاد از جام شبانی میدهد

عرق ز چهره چو آن گلعذار میریزد
ز شرم شبنم بی اختیار میریزد

اگر بیاد در گوش او شوم گریان
چو شبنمی که ز گل در بهار میریزد

برای صاف دلان هر که حرف بد گوید | بروی آئینه گوئی غبار میریزد
ز تیغ هجر کسی پاره های دل از چشم | بجای اشک مرادر کنار میریزد
بیاد شیشه ساقی بریزمی بقدح | کنونکه ژاله سر شاخسار میریزد
ز جوش بحر دل از چشم من سرشک افتد | بسان آب که از کوهسار میریزد
بهار روی تر تهمت است گل چیدن | ز رشک رنگ تو خون بهار میریزد
ز موج خنده زخمم چنان هوانم یافت | که خون ز دیده ابر بهار میریزد
چه سنگ فتنه که بر سقف این سرای سپنج | ز برج و باره این نه حصار میریزد
دلی که پاک نسوزد در آتش سودا | چو اشک از نگه اعتبار میریزد
رواق قصر فلک نقش بر هوا باشد | بنای خانه ناپایدار میریزد
بهر دلی که کند شور عشق شورانگیز | بنای طاقت و صبر و قرار میریزد
در این چمن که بود آتشین نفس بلبل | شرر چو برگ گل از شاخسار میریزد

بزخم سینهٔ روشندلان چه ظلم است این — غبار خط تو مشک تتار میریزد

بوصف آن در دندان گهرفشان ناصر — که خامه ات گهر شاهوار میریزد

خلق خوش هر کس که میورزد مکرم میشود — هر کرا باشد مروت در دل آدم میشود

دیده ام آئینه را با حسن خوبان روبرو — هر که باشد صاف دل با یار همدم میشود

توتیای نوربخشی در نظر جولان کند — تا مقابل با دو زلفش دیده یکدم میشود

هر که بحث کج کند جز انفعالش بهره نیست — راستی در حرف کس گر نیست ملزم میشود

پیروی کردن بنیکان نیک سازد شخص را — بخششی گر میکند کس یار حاتم میشود

باعث تشویش دلها حرص دنیا گشته است — بگذرد از آرزوها هر که بیغم میشود

گفتگوی غیر از تردد حاصلی هرگز نداد — گر بسوزی خویش را عشقش مسلم میشود

دانش جز گریه و زاری نمی آید بدست — همنشین آفتاب امروز شبنم میشود

گر ز بهر آشنائیهاش از خود بگذرم — وحشی من بسخن بیگانه از رم میشود

شعر مقصود آئین تواضع بوده است — نخل چون پر بار میگردد ببین خم میشود

رتبهٔ دل میفزاید از فروغ مهر او — از نگین رونق فزائیها بخاتم میشود

چاک دل را مژده بهبود گوید حرف تو — از نمک پاشی لبت آماده مرهم میشود

نیست غیر از خامشی پیشش علاج دیگری — حرف الفت گر بگویم یار برهم میشود

گریهٔ من مانع تحریر مکتوب تو شد — چون بگیرم صفحهٔ در دست پر نم میشود

ظلمت آصف کی شود با نور ناصر روبرو

حرص در دل گر کنی یاد خدا کم میشود

هر که او ورد زبان نام محمد باشد — شبهه نیست که در خلد مخلد باشد

جای با عیسی و خورشید کند بر گردون — از علایق بجهان هر که مجرد باشد

کن تو معماری دل را که نیفتد از پا — این بنا را خللی نیست مشید باشد

هست از جلوهٔ شمشاد و سهی سرو آزاد ‌ ‌ هر که آمد نظر جلوهٔ آن قد باشد

همچو دُر جای بده در صدف گوش بصدق ‌ ‌ هر که بر سینه نکی اعمال مؤید باشد

شوهر نو بکند زال جهان زان هر روز ‌ ‌ لذتش بیش بود هر چه مجدد باشد

چه محالست که بینم رخ چون مهر ترا ‌ ‌ حیرت روی تو پیش نظرم سد باشد

گر ترا گوهر نایاب لطیفی هوس است ‌ ‌ گوهر اشک مرا بین که سرآمد باشد

یکسر موی خلافی نتوانیم نمود ‌ ‌ قسم ما چو بچشم تو مؤکد باشد

بسکه لبریز خیال تو ام ای نور دو کون ‌ ‌ گر شوم خاک مرا شمع بمرقد باشد

بندی زلف ترا هست رهائی مشکل ‌ ‌ همچو زندانی تصویر مؤبد باشد

حق نگهدار دش از گردش چرخ نیرنگ ‌ ‌ هر که در حلقهٔ آن چشم مشعبد باشد

میفزاید ستمکاری بسمل شدگان ‌ ‌ جلوه را ناز تو چندان که مؤید باشد

سبز بختی من آشفتگی میدارد ‌ ‌ دل مگر بستهٔ آن خط زبرجد باشد

روز و شب خال بناگوشت ترا می نگرم
چشم من کی سوی هر ابیض و اسود باشد

دم از خاک بیاد تو مرا جان دگر
مرد در عشق چو کس زنده سرمد باشد

باعث غفلت دل آمد و رفت نفس است
طفل در خواب رود خوش چو ممهد باشد

بخدا عهد وفایت بدلم هست قوی
اندکی گو بدل خود که مشید باشد

من بطفلی همه اسرار ازل را خواندم
لوح محفوظ مرا تخته ابجد باشد

گر نوازی دل ما را بنوای مطرب
وقت ما خوش شود و لطف تو بیحد باشد

دوزخ نقد بود صحبت بدخو ناصر
ترک کن صحبت او را که مشدد باشد

دیده هر کس که سوی زلف تو تشویش کشد
تا کجا عاشق آشفته دل از خویش کشد

هر قدر عاشق بیجان الم پیش کشد
شکوه از که کند از همه از خویش کشد

ناوک غمزه او بگذرد از سندان
که کمان سخت تر آن کافر بدکیش کشد

دل بدست صنمی داده و محوش شده‌ایم — هر تنی چون دل ما را بسوی خویش کشد

این ندانم که چه گیرا سببی دارد غبغبش — دامن افشاندن او دل بسوی خویش کشد

تو امانند بهم محنت و راحت به جهان — نوش هر کس که بخواهد الم نیش کشد

نرگس مست تو از ابرو و مژگان دارد — لشکر ناز و ادا از پس و از پیش کشد

هر قدر خواسته یار بسر بر دل ما — بار تو بختی ما بیشتر از پیش کشد

کی لبی تر کند از جام می انگوری — جام توحید هر آنکس بسر خویش کشد

کیست تا مردمک چشم نسازد هدفش — چون کمان ابروی آن ترک جفا کیش کشد

چند مجروح کنی زاهدم از طعنه خموش — طاقتی نیست دلم را که دگر ریش کشد

ناصر این عشرت امروز بفردا مگذار
هر خرابی که کشد عاقبت اندیش کشد

جشن شاهانه مبارک باشد — می و پیمانه مبارک باشد

ساقی و ساغر و چنگ و مطرب / شمع و کاشانه مبارک باشد

تاج زر تا بجهان خورشید است / بتو جانانه مبارک باشد

بزم وصل انجمن شاهان است / جشن شاهانه مبارک باشد

محفل از جلوهٔ آن رشک پری / شد پریخانه مبارک باشد

ساغری لطف کند گر چشمش / جان بپیمانه مبارک باشد

می نگاهش بود و میکده چشم / می و مینا نه مبارک باشد

خال سر زد ز بن گیسویش / دام را دانه مبارک باشد

محتسب خانه بسیلاب گذاشت / رند میخانه مبارک باشد

ما و دیوانگی و دشت جنون / شهر و فرزانه مبارک باشد

قطره زن ابر کرم شد بزمین / سبز شد دانه مبارک باشد

همچو بهرام ترا آصف جاه / بزم و افسانه مبارک باشد

گرد شمع رخ جانان ناصر
طوف پروانه مبارک باشد

بعزم صید چو آن کج کله خرام کند
بیک کرشمهٔ جانسوز قتل عام کند

زمانه تیغ بکف در پی مکافاتست
چه حاجت است کسی فکر انتقام کند

کسی که روی دل خود بتافت از دنیا
بهر خسیس چه سان بهر زر سلام کند

بسوی ناز فروشان دهر کی بیند
بخویش فخر وفا هر که التزام کند

بهجر یار ملولم ز زندگانی خود
اجل کجاست که کار مرا تمام کند

کسی که خانه بسیلاب میدهد ناصر
دگر کجا هوس منزل و مقام کند

بآن وحشی قراری میتوان کرد
زخود اول فراری میتوان کرد

نباشد از مروت دور گاهی
نگاهی سوی یاری میتوان کرد

زر خالص اگر خواهی مس قلب — ز گرد خاکساری میتوان کرد

هجوم گریه دارد جوش طوفان — ز مژگان آبشاری میتوان کرد

شرر گشتیم ای برق جهانسوز — بکشت ما گذاری میتوان کرد

سر خود را کنی گر گوی چوگان — براه شهسواری میتوان کرد

غبار آسا رسیدی تا برکابش — دلا خود را غباری میتوان کرد

مسلسل زلف بگشادن چه لازم — شکار دل بتاری میتوان کرد

قفس از خون زخمم شد گلستان — تماشای بهاری میتوان کرد

تو دل بردن ندانی از چه راهست — درین ره هم گذاری میتوان کرد

حریص از دل نگردد سیر هرگز — بکاهش هر شماری میتوان کرد

غبار راه جانان گشت ناصر — بخاکش افتخاری میتوان کرد

دیده از دور نگاهت ساز مستی میکند
تا کجا چشم تو جانان می پرستی میکند

گرد هستی بر فشان تا پاک تازی بر فلک
خاک را بینی که دایم میل پستی میکند

کی شود شرمنده تر دستی معمارها
در خرابی کلبهٔ ما چیره دستی میکند

برق آه ما بدل سوزی رسا افتاده است
آن صنم در تبکده آتش پرستی میکند

نیست کن خود را و سیر عالم جان کن بذوق
زنده در خاکت همیشه نیک هستی میکند

مردن عاشق بود گرم باشد همعنان
جان سنگینم بر قفس سخت سستی میکند

مردم چشم تو ناصر از نگاه مست او
با وجود می پرستی حق پرستی میکند

بجز شکیب بجورت زما نمی آید
هزار حیف که رحمی ترا نمی آید

اگرچه از ره الفت فدای او گشتم
چه نفع بر سر مهر و وفا نمی آید

ز تیغ جور مکن کار ما تمام ای شوخ
اگر ز تو ره و رسم وفا نمی آید

هلاک ناوک بیداد گردد میگویند
بما طریقهٔ جور و جفا نمی آید

کجاست محمل یارم مرا برید آنجا
که او بجانب من از حیا نمی آید

بسان ناوک بر جسته از میان کمان
امید در دل پیر دعا نمی آید

بگاه وعده خلافی که قابلی از تو
وفای وعده ندانم چرا نمی آید

بجز گزند ز کج خاطران چه نفع رسید
بمن که شیشه و اهل ریا نمی آید

ز نالهٔ سحری کام دل بجو ناصر
که تیر آه رسا بر خطا نمی آید

دل را نگاه مست تو مدهوشی آورد
جانرا فریب چشم تو خاموشی آورد

شاخ گلی بسان تو در باغ حسن نیست
دل از خیال روی تو گل پوشی آورد

دل را هزار پاره نمودم ز راه شوق
تا شانه سان زلف تو سرگوشی آورد

سرو نیز جاودان شود اندر جهان چو سرو
آنرا که قامت تو بهم آغوشی آورد

دانسته خط بما ننویسد امید نیست — یادی ز ما مگر بقدر فراموشی آورد

ماخم کشان بادهٔ توحید بوده‌ایم — یک جرعه می چگونه تنک جوشی آورد

ناصر حدیث توبهٔ زاهد بما مخوان

نظارهٔ لبش بقدح نوشی آورد

نقش قدم بر سر انجم نهاد — آنکه سمندت بسرش سم نهاد

دجله روان گشت ز طومار دل — گریهٔ من موج تلاطم نهاد

شعله برآمد ز نیستان تن — نای نوازم چه ترنم نهاد

سوخت مرا آتش سودای عشق — دود دلم داغ بر انجم نهاد

ناوک بیداد نگاهش مرا — کشت خود و نام بمردم نهاد

شد بفلاطون خمشی مشتهر — هر که بدل آرزوی خم نهاد

وله ایضاً

سوز جگر داغ تو مرهم نهاد — ناله بدل غم بسر غم نهاد

حسن تو و عشق جهانسوز ما — شهرهٔ تو در همه عالم نهاد

پیرو او باش که از روی صدق — سر بره عشق مقدم نهاد

صانع بار روز ازل آن همه — مرتبهٔ عشق مکرم نهاد

آنکه بگل رنگ و بمل نشاه داد — عشق من و حسن تو باهم نهاد

تا که کند زیر و زبر مطربم — زیر ادا کرد و ره بم نهاد

ناصر ما تا که لوا بر فراشت — نقش ظفر بر علم جم نهاد

گل گریبان دریده می آید — مرگ بلبل شنیده می آید

چشم واکن چو گل ز خواب سحر — صبح صادق دمیده می آید

بلبلان شاد و غنچها خندان — باد خوشبو وزیده می آید

ژاله بر گل نثار کرده گهر
لاله ساغر کشیده می آید

سرو و قمری بهم بجلوه گری
آب در جو دویده می آید

تا کند پاک باغ را ز غبار
ابر نیسان چکیده می آید

ناصر این وقت خوش غنیمت دان
طرفه خوابی رسیده می آید

تا نظر بر جلوهٔ رنگین آن بالا فتاد
رتبهٔ سرو و صنوبر سر بسر از پا فتاد

تازه و تر شد دماغ و خاطرم چون گل شگفت
در بهاران تا نگه بر ساغر و مینا فتاد

سیل در هر جا که باشد رو بدریا میکند
هر کجا خاشاک غم باشد بچشم ما فتاد

تیر کج گه چپ رود گه راست از راه هدف
ناوک مژگان شوخش از کجی هر جا فتاد

هر که رو گردانَد ناصر ز روی حق بهر آز
اعتبار او ز چشم مردم بینا فتاد

تا نازِ تو بر سر جفا شد
هنگامهٔ حشر برملا شد

هم رنگ غبار راه گشتیم
نقش قدم تو چشم ما شد

تا دی که کشیده دود آهم
سرلوح کتاب درد ما شد

از جوهر صاف خود هنرمند
آیینه صفت وطن جدا شد

از گردش بخت همچو پرگار
هر آخر کارم ابتدا شد

پیوسته سیاه مست باشد
تا دیده بچشمش آشنا شد

گر ناله گره ز دل نه بکشاد
تیر نگه تو غم زدا شد

چندان برهش تلاش کردم
کز آبله سبز خار پا شد

هر سر که ز درد عشق خالیست
مانند حباب بر هوا شد

ای آل عبا نگاه رحمی
ناصر سگ درگه شما شد

کسی که بر سر راه جنون گذار نکرد
تمام عمر تلف کرد و هیچ کار نکرد

هلاک ناوک بیداد او شدیم چه سود
کهی به تربت خونین دلان گذار نکرد

چه حظ برد ز تماشای گلستان جنون
کسی که غنچهٔ دل همچو گل فگار نکرد

چه پرسی از اثر بخت واژگون از ما
به پیش پاش بمردیم و اعتبار نکرد

حساب گریهٔ بی اختیار ممکن نیست
که موج قلزم و خار کس شمار نکرد

غبار خاطر خونین دلان بود چمن
هر آنکه ناله بهمراهی هزار نکرد

کسی که سینهٔ خود داغ داغ ورد ننمود
دگر نگاه تماشا به لاله زار نکرد

ز فیض صبح سعادت چه کسب نور کند
دلی که صحبت صافی دلان شعار نکرد

گذشت بر سر ناصر هر آنچه از نگهش
بهیچ مشت خسی برق شعله بار نکرد

سینه صافم بمصطفی سوگند
بی غبارم بمرتضی سوگند

نوربخش نگاه بینایم ... خاکسارم بتوتیا سوگند

تا فنایش شدیم وارستیم ... بسر جلوهٔ بقا سوگند

جان مهجور بر سر ره است ... بستمهای آشنا سوگند

زانصیبم آنچه داده اند بمن ... بدلم غیبت مدعا سوگند

وین من حب مصطفی باشد ... بسر شاه اولیا سوگند

سوده گردیده ام برنگ حنا ... تا بدستت رسم بپا سوگند

سایهٔ آصف است بر ناصر
بسرش میخورد هما سوگند

اگر دل در ره او صد خطر دید ... چو او مطلوب بود این سهل تر دید

چه گویم با تو من از کار دنیا ... که چشمم آنچه دید از بد بتر دید

بجان ما بگو ای بلبل مست ... گلی چون روی او کس تازه تر دید

برنگ غنچه خاموشم درین باغ
که آن گل از نوایم درد سر دید

برمن خوشه دل در بغل کرد
بزا دعشق چون زاد سفر دید

دلم هرگاه با او روبرو شد
جفایش بیشتر از بیشتر دید

ز بزم صبح خیزان فیض یابست
کسی کو در سحر بیدار گردید

نگاه من بچرخ حسن ناصر
هلال عید آن موی کمر دید

صحبت دوستان که بود نماند
صد فسوس آنچنان که بود نماند

شهره شهر حسن و سودا شد
رازهای نهان که بود نماند

قند و گل بوسه تو می بخشند
دردهائی بجان که بود نماند

خشک شد دیده ام ز سوزش دل
دجلهاسی روان که بود نماند

شکر لله که یار از سابق
آنقدر سر گران که بود نماند

چه اثر کرد عشق با اعجاز — بدگمان بدگمان که بود نماند

ناصر از لطف مصطفی و علی
غصه‌های زمان که بود نماند

غیر روی تو دل هوس نکند — روی خود سوی هیچ کس نکند
تا تو رفتی به پیش منظر چشم — سیر گلشن دگر هوس نکند
سیر دهر که زین جهان خراب — دیدهٔ خویش باز پس نکند
همه کی نظر کند بجهان — شاهباز التفات بمگس نکند
رندی از کوی خویش شاهی را — آنچه کردی تو هیچ کس نکند

شاهی از رشک همت ناصر
چه عجب شکوه هر نفس نکند

عکس زلف تو در شراب افتاد — رشتهٔ جان به پیچ و تاب افتاد

زآتش رنگ لعل میگونش — اشک از دیده کباب افتاد

گشت آئینهٔ صفحهٔ دریا — سایهٔ آتش تا بروی آب افتاد

می نماید عرق بچهرهٔ یار — برگل سرخ چون گلاب افتاد

دل ما چاک چاک شد مطرب — زخمه تا بر رگ رباب افتاد

تیره دل شد برنگ ظلمت شب — چشم هرکس ببند خواب افتاد

از گلستان حسن ناصر را
گل روی تو انتخاب افتاد

ناله‌ها در دلم زیار افتاد — غنچهٔ من بخار زار افتاد

برش تیغ ابرویش دارند — بر سر هرکه کارزار افتاد

تا نمودار شد خط لب او — بر دل بیدلان غبار افتاد

گردن از بندگیش هرکه بتافت — آخر از چشم اعتبار افتاد

گام اول بفرق چرخ گذاشت — آنکه در راه انکسار افتاد

ذره از عاشقی نصیبش نیست — هرکه در فکر برد و بار افتاد

ناوک غمزه اش بجان خوردن — عاشقان را همین شعار افتاد

در بهاران هزار نکه ناله نکرد — رتبه اش از دل هزار افتاد

داغ دل شعله بار شد ناصر
تا نگاهم به لاله زار افتاد

عاشق ز پیش تیغ تو گردن نمی کشد — هرگز ز دست جور تو دامن نمی کشد

بی زلف تابدار و خط مشکبوی یار — در باغ دل سنبل و سوسن نمی کشد

من دیده ام هر آنچه ز الطاف دوستان — هرگز کسی ز طعنهٔ دشمن نمی کشد

هرگه شود سوار بتسخیر ملک دل — شاهم عنان عزم ز توسن نمی کشد

بی روی لاله فام عرقناک آن نگار — ناصر دلم بجانب گلشن نمی کشد

دلی که از سر عمر دراز میگذرد
دگر بهرچه رسد بینیاز میگذرد

مرو ز جای خود از سخت گیری ایام — تو با زمانه دو روزی بساز میگذرد
به بند خواب گران صبوح تا چندی — بهوش باش که وقت نماز میگذرد
هر آنکه جذبه کامل شود رفیق رهش — بیک قدم ز نشیب و فراز میگذرد
نثار جلوه رنگین او کنم دل و جان — که با کرشمه عاشق نواز میگذرد

رسد بمطلب اقصی یقین بدان اصغر
ولی کسی که ز تزویر و آز میگذرد

شراب انجمن درد دل دوا شد — بدستم گردن مینا عصا شد
بسوی کعبه رو کردن چه حاجت — که آن محراب ابرو حق نما شد
گل و قند لب شاداب جانان — دوای من دوای من دوا شد

کمان ز آتش خمد هرچند سخت است
قدم از گرمی هجران دوتا شد

چو عکس زلف او افتاد بر من
مرا آن سایهٔ بال هما شد

بصحرای جنون رو چون نیارم
که راز سینهٔ من بر ملا شد

دو دیدم آنقدر از شوق گریان
که سبز اندر ره او خار پا شد

غبار محمل دلدار گشتم
نوای ناله‌ام بانگ درا شد

ز گرمیهای عشقش آب گشتم
غبارم گردباد آسیا شد

برای بردن مکتوب عاشق
پریدنهای رنگش رهنما شد

پریشان زلف تا بگشاد آنجا
دل دیوانه از زنجیر وا شد

کند به پادشاهان فخر زیبد
که ناصر بندهٔ موسی رضا شد

سرو قدت بچمن تا که خرامان نشود
چشم عاشق بتماشا سوی بستان نشود

محرمان جمله نباشند ز اهل غفلت   غافل آنست که از کرده پشیمان نشود

گرچه صد چاک زدم بر جگر از ناخن غم   کارم از زلف گره گیر تو آسان نشود

یک قدم ره نتوان رفت بوادی جنون   جذبهٔ شوق اگر سلسله جنبان نشود

چاک شد سینه ز ابروی تو و چشم تو ناز   تیغ تیز است از آن زخم نمایان نشود

آن شب هجر نماند که نهایت دارد   قصهٔ عشق دراز است بپایان نشود

روی جمعیتی از حسن نبیند ناصر
چون سر زلف بتان هر که پریشان نشود

بی گل روی تو دل میلی سوی گلشن نکرد   جز بیابان فنا جای دگر مسکن نکرد

جذبهٔ خاراشکاف عشق با او شد رفیق   کوهکن کاری که کرد از تیشهٔ آهن نکرد

دزد نگاه حضورش این دل گریان من   سوخت سر تا پا چو شمع مجلس و شیون نکرد

تا نسوزد دل صفا در سینه کی پیدا شود   شمع تا نگداخت خود را خانه روشن نکرد

داغهای سینهٔ ما لاله زار آتشی است | باغبان این گلستان جز شرر خرمن نکرد

چشمش این وحشت ندانم از کجا آموخته است | یک نگاه آشنا گاهی بسوی من نکرد

هر که دور افتاد از یارش ز بدمهری دهر | خواهشی از گلشن و پروائی از گلخن نکرد

وسعت مشرب نگر کن ساده لوحی های من | فرق هرگز طبع من از دوست تا دشمن نکرد

با سفیهانی که عجب و کبر عادت کرده اند | هیچ دشمن دشمنی همچون رگ گردن نکرد

همچنین وحشی غزالی نیست در اقلیم دهر | چشمش آمیزش ز شوخی هیچگه با من نکرد

نیم بسمل کرده از تیغ تغافل سروی | این ستم بر زخمی خود هیچ صید افگن نکرد

هر که ناصر خوب و بد همواره بر خود کرده است
انتعاش از زندگی و شیون از مردن نکرد

دل ز ابنای زمان جز جور غمخواری ندید | غیرتش این آبله از کس وفاداری ندید

خواست دل چندانکه بربندد زبان شکوه را | چون مقابل شد بزلفش تاب خودداری ندید

اینهمه بی طاقتی از جور هجرانش چرا / عاشقی نبود که از معشوق بیزاری ندید

شیشهٔ دل را بکف آرند و بر خارا زنند / از پریرویان کسی آیین دلداری ندید

هر که آمد در جهان همپاس در وجود / تا دم آخر ز وضعش غیر غداری ندید

غفلت از اسباب دنیا نه ز راه بیخودیست / چشم من این جیفه را از عین هشیاری ندید

روز را از شب ز تاریکی نتاند فرق کرد / چشم بخت ما تو گوئی روی بیداری ندید

گرچه محبوبان جفا کارند رحمی میکنند / از تو جان ما بجز رسم دل آزاری ندید

قیمت و قدر رقیبان از حد برون افزوده / آنچه من دیدم ز تو دیگر کسی خواری ندید

هیچ زخم از مرهم زنگار گیرد التیام / چاک دل از خط سبز او سزاواری ندید

ما اسیران را چه سود از چار فصل بوستان / وقت آنکس خوش که او بند گرفتاری ندید

آنچه از یغمای چشمش میرود بر ملک دل / هیچکس از رهزنان ترک تاتاری ندید

در صف خوش قامتان چون قد او چشم دلم / هیچ سروی را باین تمکین گلکاری ندید

یار هر چند میکند بیداد
عاشق زار می‌شود دلشاد

همکنم در رهش ز نوک مژه — آنچه ناید ز تیشهٔ فرهاد
برق سان پر شتاب میگذرد — دل منه بر جهان بی بنیاد
بکمانداری و نشانه زنی — هست چشمان و ابروت استاد
آنچنان محو دوست گردیدم — که برفت آنچه غیر اوست ز یاد
یافت آرام و عیش هر دو جهان — هر که از چشم اعتبار افتاد
بنگاهی گهی مرا بنواخت — داد از جور چشم تو صد داد

ناصر از حال دل چه میپرسی
هست در بند گیسوی صیاد

شیشهٔ جوشان چشم اشکبارت داده اند — مزرع خود سبز کن چون این بهارت داده اند

قطره قطره صرف کن از چشم اندر راه او
این دل خونین دگر بهر چکارت داده اند

تا کجا از دم بخود ای ناله پروازی بکن
قوت بالا شدن زین نه حصارت داده اند

از اثر طالع درین گلشن چه میخواهی دگر
ساغر می بر کف و گل در کنارت داده اند

گر ببینی ز ابروی او یک اشارت صرف کن
نیم جان خسته را بهر نثارت داده اند

سینه چاک و دل با داغ و چشم پر ز آب
فضل حق در عاشقی سامان کارت داده اند

زر بده چون گل بسان باغبان گلچین مباش
تا بباغ دهر دست اختیارت داده اند

ای دلا گر صادقی در عشق مهرویان بکوش
گرچه بر باد فنا همچون غبارت داده اند

لفظ رنگین معنی نازک بهم ترجیع کن
طبع انشا پرور کامل عیارت داده اند

اینچنین بیگانه مگذر از سرم ای شاه حسن
زانکه چشم پرفن مردم شکارت داده اند

در گلستان جهان بشگفته و خوش رو بباش
احمد لله طبع موزون چون بهارت داده اند

بیخود و بیجان شدن کاری بود	اینهمه کار گرفتاری بود
میرسیم در کوی او آهسته من	بر سر از سودای او باری بود
پرخش در خانه میخوابیم ما	او نمی آید که بیداری بود
زنده باید بیتو کس کو در پیش	بیتوان گفتن که بیکاری بود
بهر وصلت نقد دل بر کف همه	بر سر کوی تو بازاری بود
بهره مند از زندگی خواهد شدن	در جهان کس را اگر یاری بود
بی رخ دلدار آصف یک نفس	زنده بودن کار دشواری بود
در فساد آنکس که باقی میشود	میتوان گفتن که خماری بود
هر که خوگر با کمین صید شد	میتوان گفتن که غداری بود
هر که اینجا کشته عشقش نشد	روز محشر کم ز مرداری بود
بر سر ما هست سودای بتان	هر کرا امروز دستاری بود

گرچه عیارند خوبان جهان | دلبر ما طرفه عیاری بود
سر بسر دارد گزند و نیش زهر | مهر دنیا بد تر از ماری بود
هیچ جا هرگز نباشد دلبری | دلبر ما لیک خونخواری بود
می‌رود میخانها از حیله | محتسب امروز بیکاری بود
عالمی را فکند از زور عشق | چشم شوخش گرچه بیماری بود
گر کشد نا زنفس را غفلت است | رشتهٔ عمر تو زناری بود
میکشد بی‌پرده آما منکر است | چشم او مستست و هشیاری بود
عنبر و هر بوی خوش دارد بخود | زلف مشکین تو عطاری بود
بیشک و بی‌شبهه بی‌غم میشود | از برای هر که غمخواری بود
از نفس آیینه گردد پر صفا | وسوسه در دل چه زنگاری بود
هست چون زنجیر محکم زلف یار | گرچه بازی گر ز هر تاری بود

خار خار عشق میروید از آن تن — زانکه مژگان تو چون خاری بود

تا زغم بر جان و دل باری بود — در نظر باغ ارم خاری بود

طعن بر میکشان زاهد مزن — هرکسی شایسته کاری بود

بی وصال آن پریرو بهتر است — شیشهٔ دل سنگ کهساری بود

سینه‌ام قانون با ساز و نواست — بر تن من هر رگی تاری بود

واقف از شب زنده‌داریهای ماست — چشم تو هر جا چشم بیداری بود

دین و دل را در ره او باختن — عاشقان را کمترین کاری بود

میزند ناخن بداغ سینه‌ام — هرکجا در دست غم خاری بود

رند و بیباکیم ای ناصح برو — چون ترا با ما سر و کاری بود

عاشق طرز کلامت میشود — هرکه ناصر شوخ گفتاری بود

مژده آمد که یار سیے آید — روح در جان نزار سیے آید

خون عاشق بگردن میناست — یار مست خمار سیے آید

بلبل از درد نال و گل را — خنده بی اختیار سیے آید

غنچهٔ دل شگفتنی دارد — مگر آن گلعذار سیے آید

ساقی خورد سال در کار است — موسم نوبهار سیے آید

میپرد چشم و میطپد دل من — شد یقینم که یار سیے آید

عاشقانرا جدا ز دلبر خود — زندگانی چه کار سیے آید

دل دیوانه ام بسوز آمد — مگر آن نی سوار سیے آید

روح بخش است پر نسیم امروز — مگر از کوی یار سیے آید

تا نگه راست شد بزلف کجش — سر بسر بیقرار سیے آید

بی گل روی او بسیر چمن — ناله از دل هزار سیے آید

صبر بر جعد دلبران ناصر
عاشقانرا بکار سیے آید

گر شود کلبهٔ دل روشن از آن موی سفید — شمع کافور نماید بنظر موی سفید
خامه را از رگ برگ گل نسرین بند — چون مصور کشد آن چهرهٔ دلجوی سفید
میکشی در شب مهتاب دهد لطف دگر — میتوان رفت سوی میکده با روی سفید
مینماید ره کنج لحد پیران را — قامت خم شده و گوشهٔ ابروی سفید
ماه در هاله عجب حسن ملیحی دارد — نمکین از خط شبرنگ شد آن روی سفید

عقدهٔ دل ز عید گشاید ناصر
هست مفتاح در میکده ابروی سفید

عید آمد و اجازت عیش مدام شد — ساقی صلای باده بده اذن عام شد
در عرض گاه صف کشی خوش قدان نیاز — آن سرو راستان به بلندی امام شد

زلفا یاز حلقه بگوش میان اوست
محمود ناصر آنکه بقدش غلام شد

منت ارباب خست را چرا باید کشید
بلکه دست از دامن اهل سخا باید کشید

دست رد بر سینهٔ باهمتان باید زدن
مفتی گر هست منت از خدا باید کشید

گر گل مقصد بکف آید ز بستان جهان
صد هزاران سرزنش از خارها باید کشید

از فقیری پادشاهی ها میسر شد چرا
درد سر از سایهٔ بال هما باید کشید

تلخ کوئی زاهل دنیا تا کجا باید شنید
خویش را ناصر بکام اژدها باید کشید

رگم ت

زیاد روی او هر گه رقم در جوش می آید
پری از قطرهای اشک در آغوش می آید

کسی امشب ببالین من مدهوش می آید
که از تار رگ خوابم صدای هوش می آید

چه باک از دشمن افعی نگه باشد به بزم امشب
نگار سبز رنگ من زمردپوش می آید

سخن سنجان سخن هر جا که شایانست میگویند | جواب پوچ گویان از لب خاموش می آید

کشیده سرمه دنباله داران چشم خونریزش | تقصد قتل نخجیری علم بر دوش می آید

شهید چشم او گشتم بلب مهر عجب دارم | فغانم سرمه آلود از لب خاموش می آید

بیاد چشم مست او ز بس محو تماشایم | نگه با هوش از خود میرود بیهوش می آید

شود گل عینک بینائی بلبل ببر او | سهی بالای من در باغ چون گلپوش می آید



زبان مخصوص نامرادی و زین ره برنگ گل
به بزم اهل دل ناصر سراپا گوش می آید

ز گلشن کی دل من بی تو فرحناک میگردد | اگر گردد ز غم مانند گل صدچاک میگردد

صفا پرورده صبح بناگوش است جان من | که در دیدن نگاه از گرد کلفت پاک میگردد

بجای دل خیال لعل سیرابی که من دارم | ز تصویرش مصور را قلم نمناک میگردد

ز سیر سبزه مژگان آن چشم می آلودم | که نخل خشک از طوف نگاهش پاک میگردد

چنان لبریز زهر چشم شوخی گشته ام خرم | که در کامم شکرخند تبان تو پاک میگردد

وله ایضاً

رخسار صفا بخش تو مهتاب نماید	هر حلقهٔ گیسوی تو گرداب نماید
برگ گل سرخست که گفت بلکه از آن	انگشت نگارین تو عناب نماید
بنگر خط زنگاری پشت لب آن شوخ	چون سبزهٔ ریحان بلب آب نماید
در مجمع نازک کمران در نظر ما	آهوی میان از همه پرتاب نماید
خار و خس کوی صنما از ره الفت	در زیر سرم بستر سنجاب نماید
در بزم طرب ساقی شمشاد قد ما	از تاب کمر عالم بیتاب نماید

ناصر نتوان گفت با حرف توکل
آن شخص که در نظر اسباب نماید

تا چشم سرمه سای ترا آفریده اند | این آهوان بکنج بیابان خزیده اند

ابرو مگو بچهرهٔ او کاتبان صنع | مد رسا بصفحهٔ قرآن کشیده اند

قومی که وصف زلف و خط و خال میکنند | آن غمزهٔ نهانی چشمش ندیده اند

گردد همیشه نشأه شان دمبدم فزون | آنها که جرعه از لب او چشیده اند

انکار می پرستی عشاق میکنند | این زاهدان که ساغر چشمش ندیده اند

آنانکه دل بفکر سخن آب کرده اند | جان داده اند یوسف معنی خریده اند

جمعی که همچو خاک به پستی نشسته اند | بیشک باوج عزت و رفعت رسیده اند

خاک مرا چو سرمه کشد چشم آفتاب | تا فهم نیافت طور تجلی بدیده اند

آن مردمی که چون مژه بودند همنشین
ناصر چو طفل اشک برویم دویده اند

کجا کسی بمن تابدار میماند | که تاب من بسر زلف یار میماند

هزار رخنه بجانم فتاد از زلفش | بگو که شانه باین دلفگار میماند

ز فیض گریهٔ بی اختیار در رهٔ او — همیشه خاطر من بی غبار میماند
فگار شد دلم از حرف غایبانه گفت — بهار میرود از دست و خار میماند
مکن دراز تو دست تعدی ای ظالم — که زود دست تو از کار و بار میماند
درون ز آتش سودا پر و برون سبز — نهال قامت من چون چنار میماند

کلیم از دل ناصر چه خوب میگوید
مگو کسی بمن خاکسار میماند

حیران تو هر کجا نشینند — محو تو چو نقش پا نشینند
هرکس بره خدا نشیند — بیگانه ز ماسوا نشینند
کی بوم شود خجسته اقبال — گر زیر پر هما نشیند
بیگانه شو ز خویش اول — آن دل که درو خدا نشیند
کی سیر شود نگاه طامع — هر چند که اشتها نشیند

سروی تو مگر ز پا نشیند — کین دل نفسی بجا نشیند

بنشست کسی که در خیالش — از کون و مکان جدا نشیند

این چرخ ستمگر ای شهنشاه — در دور تو از جفا نشیند

بی یاد تو گرد سینه برآید — صد جور بجان ما نشیند

آن دل که ز درد عشق خالیست — پیوسته در و هوا نشیند

چون گل ز چمن بساط برچید — بلبل ز نوا بپا نشیند

بوئی ز گلی است همدم او — زان دل بره صبا نشیند

آزاده شکسته دل حذر کن — بیجا نرود بجا نشیند

گویم بر آن سهی سمن بر — شاید ز ره وفا نشیند

ناصر بدلم حدیث شاهی
بسیار بمدعا نشیند

آنانکه ترک جام بصدق و صفا کنند
عیسی صفت بطارم افلاک جا کنند

جمعی که کار خویش بحق وا گذاشتند
کی رو بدرگه دگری چون گدا کنند

آزاد و سرفراز چو سرو فلک شوند
آنها که حق بندگی خود ادا کنند

مانند گرد در ره خوبان نشسته ایم
باشد که از کرم نگهی آشنا کنند

ناصر خوش آن فریق که در راه او چو سیل
روی دریای خلق سراسر رها کنند

زندگانی بخشش وصلش نصیب ما نشد
خاطر ما چون گل تصویر هرگز وا نشد

از حریر خاکساری پیرهن داریم ما
بینت باکی گر میسر اطلس و دیبا نشد

گر بظاهر وضع ابنای زمان داریم ما
احمد لله خاطر ما مایل دنیا نشد

طالع ما همنشین بلبل تصویر بود
از گلستان جهان یک گل نصیب ما نشد

شد چمن سرسبز گل خندان و بلبل مست شوق
این گل افسرده ما یکنفس هم وا نشد

میشود هر روز کار او زبون تر از زبون ‌‌— هر کرا امروز فکری از غم فردا نشد

گرچه غمهایش بجان جمع کردیم ای صبا چه سود
یکنفس همدرد ما آن یار بی پروا نشد

شب که او طومار زلف پرشکن بگشاده بود — شور محشر بر سر هر موی من افتاده بود

حسن گیرایش نمیدانم چه جادو کرده است — هر کرا دیدم به بند زلف او افتاده بود

شب به بزم ما ز نیرنگ جمال آن پری — هر چه زیبائیست از خوبی همه آماده بود

مست ناز آمد چو آن ساقی بسیر ماهتاب — چین پیشانیش در چشمم چه موج باده بود

عاشقان مشغول یار و بوالهوس در فکر غیر — برهمن زنار بند و شیخ با سجاده بود

در طلب گاهی که دل گردید گرم جستجو — از رگ سنگ محک باریکتر آن جاده بود

بیخودی در بزم او از بس که عالم گیر بود — هر کرا دیدیم چون مینا ز پا افتاده بود

هیچ فیض از اهل دنیای دنی حاصل نکرد — طبع هر کس از تکلفهای رسمی ساده بود

با وجود ضعف ناصر از رہ عجز و نیاز
در نگاہش چو سرو از راستی استادہ بود

با صاف دلان ہوش و خرد کار ندارد
آئینۂ ما طاقت زنگار ندارد

آن جور کدام است بعالم که نگاهش
هر لحظه بآه دل افگار ندارد

هیهات چه گویم که در گلشن ایام
یک گل نتوان یافت که او خار ندارد

ما صاف سرشتان همه آئینه نوریم
در خلوت ما روی سیه بار ندارد

آن دل که به بر داغ ز دلدار ندارد
چون مردہ چرا نیست که آزار ندارد

ناصر مکن اندیشه از جور رقیبان
عاشق غمی از طعنۂ اغیار ندارد

چو برگشتنم آن کج کلاه می آید
دلم به پیش نگهش دادخواه می آید

بباد پنجۂ مژگان عنان بگرداند
گهی که از تو به نیم نگاه می آید

از آن ز نالهٔ شبها خوشم که روز جزا | برای مغفرتم عذر خواه می آید
گهی بلطف و کرم گه بناز و گه بعتاب | نگار ما بعجایب سپاه می آید
کسی که خار جفا کشت در ره خوبان | یقین که در ره خود کنده چاه می آید
بطرهٔ ناز و ادا آن بت وفا بروان | بقصد قتل من بیگناه می آید
دو اسپه در جلوش فتح و نصرت روان | بعزم رزم چو آن پادشاه می آید
مرا ز ساده دلیهای او عجب آید | گناه می کند و عذر خواه می آید
برآ ز خانهٔ من ای سیاهی هجران | شنیده ام که شب آن رشک ماه می آید
قبول عشق نشد هر که تن پرستی کرد | بکار کاه ربا خشک کاه می آید

همیشه بر سر کویش همی رود ناصر
چو مفلسی که بدرگاه شاه می آید

گرچه آن یار را نشان نبود | غیر او هیچ در جهان نبود

تا نظر میکنم بکار جهان	هیچ کاری بجز زیان نبود
بو از آن یار نازنین دارند	دیده چون محو گلرخان نبود
طرفه رسمی است در جهان امروز	یار با یار بی گمان نبود
همچو عنقا میان نازک یار	نام دارد ولی نشان نبود
کار پیکار کن به پیکار سپی	تیر چوبی است گر کمان نبود
دهر در احتیاط دیار راست	میشود هرچه ز آسمان نبود
تا نظر کار میکند آبست	قلزم چشم را کران نبود
در رهش جان و دل برفت چه غم	عاشقی بهر این و آن نبود
ابروت سخت قادر انداز است	تیر او هیچ بی نشان نبود
الف قد او بیکتا نیست	دخل کج در میان آن نبود
ناصر از ابروش مشو غافل	این کماندار جز جوان نبود

ناصر این غزل که گفته کلیم
راه دل راه کاروان نبود

شکست دست ز گلزار گل چو چیده شود	نماند پای بصحرا چسان دویده شود
بسر دو گرم خزان و بهار کی نگرد	بسان سرو سهی هر که آرمیده شود
حذر ز سبزه و گل میکند دگر در راه	چو خار در کف پای کسی خلیده شود
دلی که منتظر دام زلف تست بشوق	چه میشود بنگاهی اگر کشیده شود
مراد و مقصد کونین میشود حاصل	دمی که رشتهٔ طول امل بریده شود
سری که در ره عشق تو در نمی آید	بدست تیغ بلا دمبدم بریده شود

چه راستان گذرد ناصر از صراط بحشر
بسجده گاه ادب گر قدی خمیده شود

آنچه از گریهٔ غم بر دل ناشاد رود | گر بود کوه از آن سیل ز بنیاد رود

دانه و دام چه حاجت که ز الفت این صید
خود بخود بال فشان جانب صیاد رود

جلوه در باغ اگر شاخ گل ما بکند
رنگ از لاله رود خوبی شمشاد رود

هیچ صیاد بصیدی ننماید هرگز
بر دلم آنچه از آن قاتل بیداد رود

جگر آئینه زخمی ز نگه چون سنگی
آب تیغیست که زان از دل فولاد رود

فیض مطلق بود آن سرو آفاق نشان
هر که آید بدر دولت او شاد رود

گر چنین شعر شکر بار بگوئی ناصر
نام شیرین ز سر تربت فرهاد رود

در گلشنی که حرف رخ یار بگذرد
یک نیزه خون گل ز سر خار بگذرد

از بخیه های زخم چه نالم که بر جگر
جور دگر ز خندهٔ سوفار بگذرد

آئینه خانهٔ دل خود پاک کرده ام
باشد که آن نگار بیکبار بگذرد

هرگز ز شوق شیشه و ساغر نه بگذریم
از سیر اگر چه نشاه سرشار بگذرد

دارد تغافلی که چنین کس ندیده است / کی بار ما بخاطر آن یار بگذرد

قیمت کجا بیوسف من میتوان نمود / جنس عزیز بر سر بازار بگذرد

ناصر سنان ناله ما گر نظر کند

منصور از جای سر دار بگذرد

آن کسانی که ترک عام کنند / گوشهٔ فقر التزام کنند

دل و جانم براه عجز و نیاز / عزت از خاک راه وام کنند

دو لب کام بخش تو ای یار / چه بود کار ما بکام کنند

مردم چشم یار را نازم / باده نوشی علی الدوام کنند

هر دو چشمم ز پرتو حسنش / کسب انوار صبح و شام کنند

[illegible]

ای خوشا حال آنکسان ناصر

بر در مصطفی مقام کنند

ایضاً

جان و دل را خانه تحریر نتوانست کرد | هیچکس نیرنگیش تصویر نتوانست کرد

محو چشم سرمه سائی گشته ام هیچم مپرس | گنگ حال خویش را تقریر نتوانست کرد

زلف او تا دید تار سبحه ام ایمان شکست | شیخ این زنار را تکفیر نتوانست کرد

سعی کن در کار دینی تا امانت داده اند | چون قضا آید دمی تأخیر نتوانست کرد

نقطه خال لبش صد گفتگو دارد نهان | هیچکس این نکته را تفسیر نتوانست کرد

کج رویها کرد چرخ و شد بآخر منفعل
ناصر این ناشاد را دلگیر نتوانست کرد

چون توان گفتن که چشم کار چون میکند | گریه ام لخت جگر از دیده بیرون میکند

حسن لیلی هر کجا عرض تجمل می کند | جلوه ناز و ادا در چشم مجنون میکند

عیش و آتش پرستی را رواج تازه ده | تا بت من چهره از باده گلگون میکند

تشنه از حرفش چرا انجو و نسازد جان و دل | خال مشکین لبش در باده افیون میکند

بر بیاض صبح روشن کرده جا در حیرتم — خال هندوی بناگوش تو افسون میکند

آنچه در طوفان بکشتی میرسد از برق و باد — گرد باد آه ما بر چشم پرخون میکند

عاشقانرا غمزهٔ شوخ تو از جا میبرد — بیدلانرا مردم چشم تو مفتون میکند

طفل شوخ اشک گلگون از طپشهای جگر — از برون دامان ما آهنگ هامون میکند

گو بدست کوهکن باشد کلید آسیا

از هلال عید ناصر نعل گلگون میکند

از طپیدنها دلم تأثیر دیگر میدهد — طایر جانرا ز شوق وصل و پر میدهد

سرو را با قامت زیبائش نسبت چون کنم — چار فصل این نخل خرم تازه و تر میدهد

جوش دل هر لحظه بر پا میکند طوفان نوح — آه شهر آشوب یاد از شور محشر میدهد

میشود فرهاد و شیرین را ازین شهرت بلند — تا که خسرو اختیار خود به لشکر میدهد

اینچنین جوششی که دارد دل ز سوز عشق او — دیده من بعد ازین از دیده اخگر میدهد

محنت صحرانوردیهای من دارد عروج | خار پایم موی سر را زخم نشتر میدهد
بخشش دنیای دون از شمع گردون [illegible] | می ستاند صبحدم گر شام افسر میدهد
میکند غرقاب در گرداب محنت سر بسر | هر کرا یک روز بخشش این چرخ چنبر میدهد

بایدت دل را مصفا کرده بیرون پیش آی
نقد را سنجیده ناصر پیش زرگر میدهد

شور درون ز گریهٔ ما میتوان شنید | احوال دل ز آه رسا میتوان شنید
پرواز رنگ از رخ عاشق اشارتیست | پیغام دل شکستن ما میتوان شنید
هر شب ز نالها بدرست شور محشر است | آواز ما برای خدا میتوان شنید
از محرمان نهفته ندارند راز را | پیغام گل ز باد صبا میتوان شنید
هر مرغ پرشکسته ندارد رموز عشق | از عندلیب صوت و نوا میتوان شنید
هر شب بوعده درگذرانی تو وقت را | تا چند از تو حرف دعا میتوان شنید

با اهل فقر وعده شام و سحر مکن	هر وقت التماس گدا میتوان شنید
مشحون بنالهای غریب است قصه ام	هر یک جدا جدا بنوا میتوان شنید

ناصر جواب آن غزل است اینکه گفته اند
از زیر خاک ناله ما میتوان شنید

نگارم تا بسیر گلشن آمد	هزاران گل برای دیدن آمد
زدم تا چاک بر دل شد منور	که شمع بزم جان این روزن آمد
صفای عارض آن ماه پیکر	ز صبح آفتاب روشن آمد
صف قلب بتان بشکست یکسر	شه من چون سوار توسن آمد
شد از گفتار من چون غنچه خاموش	ز سر تا پا زبان گر سوسن آمد
زکید نفس باید با خبر بود	که در راه طریقت رهزن آمد
فلک باری که شد انست برابر	مرا از جهل چون بر گردن آمد

فغان برداشت بلبل از ته دل	که گل را موسم بر چیدن آمد
ببین یک سوزن از اسباب دنیا	مسیحی را ز آهن معدن آمد
زمین و آسمان پاشید از هم	دل ناصر چو در خندیدن آمد

زمین و آسمان بگداخت از هم
دل ناصر چو در نالیدن آمد

از خیال حسن رویش دل گلستان میشود	سنبل و گل لاله و نسرین و ریحان میشود
باغ حسنش دید و دل دیوانگی از سر گرفت	زور سودا بیشتر در نوبهاران میشود
تا کجا نالم ز جور شش خانه هجران خراب	پرتو صبح وطن شام غریبان میشود
در تحیر نیست من بیجان و دل افتاده ام	هر که او را دید چون آئینه حیران میشود
نوبهار عاشقان آنجاست کانجا یار نیست	بوستان بی روی او مانند زندان میشود
آفت باد خزان پژمرده سازد هر دمی	هر که در باغ جهان چون غنچه خندان میشود

این دل دیوانه ام از دیدن زلف و رخش
گاه کافر گردد و گاهی مسلمان میشود

کفش پایم آبله بوده است در وادی عشق
آنهم اکنون پوششش خار مغیلان میشود

از غبارش سرمه ساز د چشم خورشید فلک
هر که خاک بارگاه شاه مردان میشود

با وجود آسیا ها از گریه ام جیحون روان
گر دهم رخصت بچشم زار طوفان میشود

در خیال خط او هر گه که خوابم دست من
زیر سر چون دسته خوشبوی ریحان میشود

هر که شد هندوی زلفش لذت اسلام یافت
این چه اعجاز است بنگر کفر ایمان میشود

تا بود دیوانه را زنجیر در پا ساکت است
میگشائی زلف و حال دل پریشان میشود

می برد چشم و لب و دل سازعشر میکند
شاید آن رشک پری شمع شبستان میشود

از کمال روح بر چرخ برین جا میکند
هر که ناصر بنده شاه خراسان میشود

دارم دل پر سوز و غم آهی از آن گر سر زند
ترسم که در کون و مکان آتش بسر سر در زند

ای وقت آنکس خوش که او در موسم ابر و هوا — در بوستان دلگشا با یار خود ساغر زند

از فیض عشق با صفا جائی که عاشق میرسد — روح الامین را هم کجا طاقت که آنجا پر زند

هر گه کشم من نعرهٔ مردانه از دل نیم شب — نه آسمان از زلزله خود را بیکدیگر زند

بی دیدن روی خوشش عاشق ز رنج و درد وی — مانند گل اندر چمن داغ جنون بر سر زند

از سوز داغ هجر او آتش بدل افتاده است — هر قطره اشک چشم من صد طعنه بر اخگر زند

ناصر اگر افتم ز پا غلطم ببستر تا در حشر

خار مغیلان جفا بر پیکرم نشتر زند

دل را فراق چشم تو رنجور میکند — جان را نسیم زلف تو مسرور میکند

گردد دلش چو مطلع انوار آفتاب — در سینه هر که مهر تو مستور میکند

گاهی ندیده ایم که این چشم مست تو — تکلیف جام باده بمخمور میکند

از دست تازیانهٔ برق نگاه او — عمان عشق شام و سحر شور میکند

از سر قدم نمودد کنم قطع مرحله
شفقت بهر طریق که مأمور میکند

مست شراب جام چشمت کسی که شد
دل را خیال دانهٔ انگور میکند

زهر آب داده ناوک مژگان نیش را
زخمی زند بسینه و ناسور میکند

لعلش بخند و نمکین جگر خراش
داغ دل کباب مرا سور میکند

تا روز رستخیز چه مستانه و چها
هر دم شهید چشم تو در گور میکند

ناصر اگرچه راه ندارد ببزم خاص
نظارهٔ جمال تو از دور میکند

ز سودای کسی از داغ سر بوی جنون آید
ز مغزم پنبه همراه چو دل آلوده خون آید

بعالم هر که کاری کرد میماند نشان او
ز زخم تیشه بوی کوهکن از بیستون آید

صفای روی او زیر نقاب شرم دیگر شد
که نور شمع از فانوس روشن تر برون آید

ز سودایش بزیر خاک هم غافل نمیباشد
همان از تربت سرگشتگان بوی جنون آید

بگلشن بی گل روی چو بلبل بسکه می نالم	سرشک دیده ام از جوشش دل لاله گون آید
سحر گه پرتو رخسار آن زرین قبا بیند	دگر خورشید از راه خجالت سرنگون آید

بخجلت آب میگردد دل گلها دگر نا گه
زتاب می چو رنگ روی جانان لاله گون آید

از نگاه گرم او دل در محبت آب شد	نشاه شد گرداب شد سیماب شد پیتاب شد
دیده از بس محو چشم می پرستی گشته است	رشته نظاره چون موج شراب ناب شد
سد راه سد ره شد از بهر عیسی سوزنی	چیست تا حال کسی کو حامل اذناب شد
بسکه آمد شب بخوابم جلوه گر آن ماه رو	تار و پود بستر من چون رگ مهتاب شد

وله ایضاً

آن سر که زیر مقدم تو خاک میشود	بالاتر از بزرگی افلاک میشود
از نار عشق نور مجسم شده است دل	آری هر آنچه سوخته شد پاک میشود

تیغی باین رسائی و تیزی ندیده کس
دل از خیال ابروی تو چاک میشود

از فیض گریهای علی الاتصال ماست
هر دانه که سبز در این خاک میشود

میدان یقین که تیشه بر پای میزند
هر خاکی که سفله و سفاک میشود

دستی که دست بوس خسان پیشه میکند
ناپاک تر زکیسه الاک میشود

ناصر اگر گره ز دل بسته واکنی
دست تو عقده واکن افلاک میشود

آنها که دل بحلقه زنجیر بسته اند
تا رنگ بزلف گره گیر بسته اند

از دستگاه خنده تقدیر غافل اند
آنها که کار خویش بتدبیر بسته اند

این مردمان چشم جفا جویت از مژه
دست هنر بر سر نخجیر بسته اند

تا زیر کبوتر و هدهد نمی کشند
آنها که نامه را به پر تیر بسته اند

مطعون خاص و عام همه مسلمین شوند
جمعی که دل بطعنه و تکفیر بسته اند

از بس اصل چهرهٔ معشوق غافل اند | قومی که چشم خویش بتصویر بسته اند
جمعی که سر بوادی وحشت نهاده اند | با موی خویش موی سر شیر بسته اند
ای دل غلام اهل دلی شو که واقعی است | درهای فیض بر رخ بی پیر بسته اند

وله ایضاً

هر دم دل سودائی در سر هوسی دارد | تا چند توان گفتن هنگامه بسی دارد
ای ناقه کش لیلی بر گیر دل مجنون | نا کاره مدان آنهم بانگ جرسی دارد
دانی که چرا عشقش مشتاق ضعیفان است | هر جا که بود آتش میلی بخسی دارد
در خاطر بیباکان خوفی نبود از کس | چون رند بود آنکس ترس عسسی دارد
فریاد مکن بلبل دل را بسوی بستان | این مرغ بلا دیده میل قفسی دارد
میلی بسوی دنیا در خاطر ما نبود | سیمرغ کجا خواهش صید مگسی دارد
ای خصم مشو مغرور به یکپیش امروز | در روز جزا ناصر فریادرسی دارد

بجان کسی که بدرد تو آشنائی کرد
بعیش یار شد و از الم جدائی کرد

بزیر سایهٔ زلف دراز یار رساند
عروج طالع ما تا کجا رسائی کرد

هزار شکر که آن طفل شوخ چشم امروز
نگاه لطف بسویم ز آشنائی کرد

بخاکساری و رتبهٔ فلک نبود
کسی که بر در دلها دمی گدائی کرد

بدلربائی ما سپاده کم بلائی نبود
که چشم شوخ سیاه تو سرمه سائی کرد

گسست سلسله دیوانه و بشور آمد
چو شانه از سر زلفش گره گشائی کرد

خموش و خار و بر آشفته در غمش ناصر
بمن چو بلبل تصویر بینوائی کرد

حساب دیدهٔ گریان که میتواند کرد
شمار قطرهٔ باران که میتواند کرد

شمار درد من خاکسار ممکن نیست
حساب ریگ بیابان که میتواند کرد

گذشتن از سر اندوه خویش آسان است — جدائی از غم یاران که میتواند کرد

بغیر آه دل پاره پاره عاشق — بباغ کار هزاران که میتواند کرد

سخن ز طوطی و بلبل مگو که تقلید است — برابری بفصیحان که میتواند کرد

ز باده توبه و از یار گلعذار کنار — میان فصل بهاران که میتواند کرد

اگر بعالم مستی نقاب بردارد — نگاه بر رخ جانان که میتواند کرد

بجز زلال خضر یعنی بوسهٔ لب یار — تلافی غم هجران که میتواند کرد

کشید چو دست قضا از نیام تیغ اجل — مضایقه ز سر جان که میتواند کرد

دلی که از سر عالم گذشت ای ناصر
رهین منت احسان که میتواند کرد

بر خلیل آتشکده رشک گلستان میشود — هر که با حق یار شد کی خوار و حیران میشود

پادشاهی بیحضور دل نمی ارزد بجو — هر که ملک دل بکف آرد سلیمان میشود

دیدهٔ بیدار گریبان هر سرکرا امروز هست
همچو گل فردا بشادی مست و خندان میشود

هر که غمازی درین عالم شعار خویش کرد
تیره دل چون قیر و چون آئینه حیران میشود

خود پرستی را بمعنی بت پرستی بوده است
آشکارا این سخن از کار شیطان میشود

تا غبار کلفتی در خاطر کس راه یافت
وسعت آباد جهان در دیده زندان میشود

از طمع عیب جهان در دیده میگردد هنر
تشنه را موج سراب آب حیوان میشود

اصل هر شیئی بنگر و بد را بکس عاید مکن
کفر بین از اعتقاد پاک ایمان میشود

گاو و خر فارغ بوند از امتیاز نیک و بد
آدم از زشتی افعالش پشیمان میشود

سیر ملک جان کند دیوانه ام تا صبح کجا
پای بند دامن صحرای امکان میشود

غنچهٔ آن حرف ناز میگوید
سخن دلنواز میگوید

این مستی است بلکه هشیار نیست
چشم تو حرف ناز میگوید

توبه از می بفصل گل ناید — حرف دور و دراز میگوید
قصهٔ درد دل بباد صبا — ناله ما به ساز میگوید
بشنو ای بینوا که این شیدا — حرف راز و نیاز میگوید
بشنو از گوش جان که در دل دار — هر که پیش تو راز میگوید
گشت مقبول اهل دل آنکس — سخن امتیاز میگوید
شب هجر سیاه را محمود — رنگ زلف ایاز میگوید

بشنو ای زلف یار راز ناصر
گله پر دراز میگوید

هر که از توبهٔ صادق زگنه میگردد — روشنی از صافی ایمان چو مه میگردد
آنچنان حسرت دیدار ضعیفم دارد — مد نظاره ام از دیده ره میگردد
شاید آن ترک سیه چشم سواری گردد — سرمه در دیدهٔ ما گرد سپه میگردد

گر شب ما در برآید سر بام آن خورشید
آفتابی تبه چادر مه میگردد

تیره روزی نبود بیش از این چشم
نگه از حسرت دیدار سیه میگردد

خودپسندی چو کسی کرد مسلم ز خود
کار او بیشتر از پیش تبه میگردد

گر کسی عزت پیران تقیت نخست
یقین در دو جهان روی سیه میگردد

غیرت فقر فقیران بلاکش دگر است
آن گدا نیست که از بهر کله میگردد

عشر امثال شد البته یقین
آوری نیک چو یک بهر تو ده میگردد

تا صریر این غزل شوکت چه حدت پیداست
پیش احوال سر یک راه دو ره میگردد

در شیشه دل دوش می تحیری بود
یعنی به نظر جلوهٔ آن رشک پری بود

صبحی که گل و می همه در جلوه گری بود
پنهان به دل غنچه چه بهار سحری بود

دی شب که به کاشانهٔ آن رشک پری بود
از مایهٔ دل جان تب پی شیشه گری بود

از داغ جدائی دلم از خویشتن بری بود / آماده پرواز چو شمع سحری بود

از حیرت نظارهٔ آن چشم سیه مست / مد نگهم موج می بیخبری بود

از شوق گلستان جمالت دل شیدا / چون نکهت گل همره باد سحری بود

رنگ لب میگون تو ای ساقی گلرنگ / سیراب ز گلبرگ تر از جوش تری بود

این تشنه لب گمشدهٔ دشت جنون را / یاد لب آن یار عقیق جگری بود

هنگام نظربازی نیرنگی حسنش / موج نگهم شوخ تر از بال پری بود

از جوش تصور چه بصحرا و چه در باغ / هر جا نگرم حسن تو در جلوه گری بود

حق بین بجز از جادهٔ وحدت نشناسد / در دیدهٔ احول سر یک ره دو سری بود

میگفت سحر غنچه بدردی که دلم سوخت / در باغ همین کار صبا پرده دری بود

خون دل ما یاد بت عیسی نفس ما / موج می و بوی گل و باد سحری بود

معلوم شد از صحبت ارباب معانی / اظهار هنرمند همین بی هنری بود

افسوس که پر دیر شدم واقف ازین کار — این پیروی اهل دول بیخبری بود

ابنای زمانرا که ندارند بصیرت — دیدن بسوی خویش ز کوته نظری بود

غفلت طلبانرا که ندارند دل صاف — گم کردن ره شان اثر بی بصری بود

از پرتو رخسارهٔ آن ساقی گلرنگ — مینای می روشن بار رشک پری بود

در دشت جنون ناصر لب تشنه مارا — یاد لب آن شوخ عقیق جگری بود

ناصر دل شیدائیم از شوق خرامش

در دامن کهسار جنون کبک دری بود

ابرویش هر دم که تیغ ناز بر ما میکشد — جان ز چشم از شوق زخمش سر ببالا میکشد

در بیابان جنون دیوانهٔ آن چشم شوخ — از سر مژگان آهو خار از پا میکشد

سرو بستانرا چه میپرسی که طوبای بهشت — انفعال از جلوهٔ آن قد رعنا میکشد

حرف درمانرا مگو زنهار با من ای طبیب — رنجش دیگر دل من از مداوا میکشد

عمرها شد قمری جانم درین بستان سرا   انتظار مقدم آن سرو بالا میکشد

هرکرا با درد عشقش ساز کاری شد نصیب   منت بیهوده هرگز از مسیحا میکشد

میشناسد قدر ابر و سبزه را شخصی که او   در بهاران ساغر سرشار صهبا میکشد

عقل نامحرم برو دست از نصیحت باز دار   عشق او ما را بسوی دشت و صحرا میکشد

شاهد مقصود را در بر کشد بیشک درین
هرکه ناصر دست خواهش از دنیا میکشد

بزور عشق حسن مسخر نمی شود   بی خضر آب خضر میسر نمی شود

کاری که کرد کاوش مژگان او بدل   بسیار دیده ایم ز خنجر نمی شود

در باغ دهر هرکه به بند ثمر فتاد   آزاد همچو سرو و صنوبر نمی شود

هر مرغ را بطوطی شیرین سخن لطف   هر شیشه ساز همچو سکندر نمی شود

هر گریه آبرو ندهد در اشک را   هر قطره ابر دانه گوهر نمی شود

آلام درد شاق بود لیک در تمیز
با منت طبیب برابر نمی شود

در کام اشتیاق سر ما امید ما
لبهای قند یار دگر زنی شود

دامان دشت و کوه سراسر گرفته است
دامن همین ز گریه ما تر نمی شود

شاهین و ر بال گرفته است صید
بی جد و جهد ملک مسخر نمی شود

جانا جراحتی ست دلم را که تا بحشر
جز مرهم وصال تو بهتر نمی شود

ناصر باین بلندی و رفعت که چرخ را
با همت بلند تو همسر نمی شود

دل میطپد ز شوق که دمساز میرسد
یعنی که جان بجسم حزین باز میرسد

جانرا به یک ترانهٔ مغنی کباب کرد
آتش کجا به شعلهٔ آواز میرسد

از ضعف خویش نالم که ز جوش رسای او
رنگ رخ مرا پر پرواز میرسد

مینا و جام می قدح از دست میکشان
هرگه به بزم آن بت طناز میرسد

جز نقد جان که هست گرانمایه غم
مانند گل که خنده زند عندلیب را

هر چیز میرود عوضی باز میرسد
معشوق را بعاشق خود ناز میرسد

ناصر بسان آینه در بزم میکشان
حیرت مدام قسمت غماز میرسد

هر کس براه عشق تو ای بیوفا رود
از خانمان برآید و از خود جدا رود

در صیدگاه ناز تو مرغ دل من است
آن صید زخم خورده که رو بر قفا رود

خون مرا بریز که در جلوه گاه ناز
گلگون خوش خرام تو پا در حنا رود

تا ناقه‌اش چسان برسم کز کمال شوق
این دل ز جای خویش ببانگ درا رود

در راه انتظار نشستم بآن امید
چون توتیا بچشم من آن خاک پا رود

آن سنگدل کجاست که چند شب فراق
بر جان ما ز ناله چه هنگامه ها رود

از زور هجر آن بت بالا بلند شوخ
آه رسای نیم شبی بر سما رود

شمشاد و سرو خط غلامی باو دهند   گر سوی باغ با قد رنگین ادا رود

شاید گذر بگلشن جنبش کند دلم   هر دم ز خویش همره باد صبا رود

رنج ازازل نصیبهٔ دنیا پرست شد   خرم کسی که از غم دار فنا رود

اسرار به بزم اشارت توان شناخت   حرفا ز دو لب بلند چه شد برملا رود

در قرنهای قرن ندیده است چرخ پیر   از بار غم هر آنچه به قد دو تا رود

در معرضی که حسن ارادت طلب کند   رسوائی تمام باهل ریا رود

هر چند پایمال نمودی چه ممکن است   **ناصر** ز راه عشق توای دلربا رود

از طپیدنها دلم تأثیر دیگر میدهد   طایر جان از شوق وصل او پر میدهد

سرو را با قامت زیباش نسبت چون کنم   چار فصل این نخل خرم تازه تر بر میدهد

جوش دل هر لحظه برپا میکند طوفان نوح   آه شهر آشوب یاد از شور محشر میدهد

میشود فرهاد و شیرین را ازین شهرت بلند
تا که خسرو اختیار خود به شکر میدهد

اینچنین جوشش که دارد دل ز سوز عشق او
دیدهٔ من بعد ازین از گریه اخگر میدهد

محنت صحرانوردیهای من دارد عروج
خار پایم موی سر را زخم نشتر میدهد

بخشش دنیای دون از شمع گریان کن قیاس
می‌ستاند صبحدم گر شام افسر میدهد

میکند غرقاب در گرداب محنت سر بسر
هر کرا یک روز عیش این چرخ چنبر میدهد

بایدت دل را مصفا کرده بردن پیش یار
نقد را سنجیده هر کس پیش زرگر میدهد

چشم مخمورت عجب کیفیتی دارد بخود
میستاند هوش از دل نشئه در سر میدهد

ای مسیحادم چه گوید ناصح مفتون تو
این چه باشد زهر دشنام تو شکر میدهد

پیغام دل بباد صبا میتوان سپرد
مکتوب دل به آه رسا میتوان سپرد

دارد گذر بگلشن آن پادشاه حسن
جانرا بدست باد صبا میتوان سپرد

تا زپر کبوتر و هدهد چه میکشی
خط را ببال رنگ دا میتوان سپرد

شاید بدین بهانه بپای کسی رسد
دل را بدست رنگ حنا میتوان سپرد

ما مرد عجب و کبر چو شداد نیستیم
ما را بخاکساری ما میتوان سپرد

با هر سیاه چرده دل صاف خود بده
آئینه را بیاد لقا میتوان سپرد

سرتابی است رخش بتدبیر تاختن
ای دل عنان بدست قضا میتوان سپرد

ناصر ز دیده لخت دل آید بجای اشک
راز درون خود بملا میتوان سپرد

جان را خیال روی تو هشیار میکند
دل را حدیث چشم تو سرشار میکند

آن مردمی که دلبر عشاق باوفاست
هر لحظه چشم شوخ تو اظهار میکند

آئینه خانهٔ دل بی کینهٔ مرا
ای گل خیال روی تو گلزار میکند

دوری زکوی یار که تا وای زندگیست
عاشق کجا ز طعنهٔ اغیار میکند

رنگ گلابی رخ زیبای یار را
تاب می دو آتشه گلنار میکند

شوق سفر بطبع ضعیفان نمی سزد
برگ گیاه پشت بدیوار میکند

ناصر بود ز جنت فردوس بی‌نیاز
طبعی که سیر گلشن اشعار میکند

سرم بر گرد هر سو دانگردد
که مغز او کف دریا نگردد

دلم بردی نگهدارش ز الفت
چو رفت از دست او پیدا نگردد

رخ او آفتاب انور آمد
چرا آئینهٔ دلها نگردد

کسی کو یک جهان دشت باد او
چسان در دامن صحرا نگردد

بهر سر شور عشق او نباشد
نباشد درد اگر از ما نگردد

عبث از فکر روزی میخوری غم
ببین تا آسیا پیدا نگردد

دلم یکرنگ و یکرو گشت با او
بفکر هر گل رعنا نگردد

دلم از عشق او چون رو نتابد — نهنگ از لجهٔ دریا نگردد

اگر بگذشت ناصر از دو عالم
ز دور ساغر صهبا نگردد

هر سر که بظل ما نشیند — کی زیر پر هما نشیند
بیگانه شو ز خویش اوّل — آن دل که در آن خدا نشیند
کی سیر شود نگاه طامع — هر چند که اشتها نشیند
بنشست کسی که در خیالش — از کون و مکان جدا نشیند
ای چرخ ستمگری شهنشاه — در دور تو از جفا نشیند
بی یاد تو گر دمی برآید — صد جور بجان ما نشیند
چون گل ز چمن بساط برچید — بلبل ز نوا بپا نشیند
بوئی ز کسیست همدم او — زان دل بره صبا نشیند

از آه شکسته دل حذر کن — بیجا نرود بجا نشیند

از راه ادب هر آنکه برخاست — هر جا که رود قفا نشیند

سرو تو مگر ز پا نشیند — کین دل نفسی بجا نشیند

ناصر بدلم حدیث شاهی

بسیار بمدّعا نشیند

حق لطف بکار نیک و بد کرد — با هر که هر آنچه می سزد کرد

در وادی عشق شهرآشوب — دلها دترا بجان بلد کرد

بگداخت سرشک و خاک گردید — تا نالهٔ آتشین مدد کرد

در چارسوی جهان جنونش — ما را چو گل سر سبد کرد

رفت آنچه ز کوهکن بکهسار — فرهاد دلم بجان خود کرد

چشم سیهی بحال زارم — دستش بهر آنچه میرسد کرد

در بزم وصال کامیابست | در راه تو هر که جد و کد کرد
داننده غیب روز قسمت | ما را با عشق نامزد کرد
دیوانه ام از سواد چشمش | افسانه عاشقی سند کرد
از راه تو گل انکه برخاست | بد کرد بخود هزار بد کرد
الله احد کسی که دانست | ور دل خویشتن صمد کرد
از دست و زبان کسی نیاید | جوری که بحال ما خرد کرد
هر لحظه چو بوی گل ز برگش | پرواز دل من از حسد کرد

ناصر بخدا که ناله درد
غمهای جهان ز سینه رد کرد

مرا چو شمع اگر شعله سر بسر گیرد | عجب مدار که از سوز آه در گیرد
کجا بر فعت آن زلف میرسد دستم | میان راه مرا رشته کمر گیرد

بسان آینه از شوق صرف آغوشم
باین امید که آن ماه رو به بر گیرد

دلم ز آه چرا شکوه اثر دارد
ز نخل سوخته هرگز کسی ثمر گیرد

بفکر بستر و بالین گرانسیبا شد
ز خاک وصل کند خشت زیر سر گیرد

چه شکوه ها کنم از طالع خراب که او
همیشه بر سر من کار تنگ تر گیرد

کسی که از کنف مرتضی علی باشد
ز عمر برخورد و از مراد بر گیرد

بغیر ناله دل گرم و جز تب جان سوز
درین زمان که ز خونین دلان خبر گیرد

برای سوختن آماده گشته ام ناصر
چو کاه خشک که تا شعله زود در گیرد

دلا قومی که در بند جهانند
ز درویشان بیدل بدگمانند

زن و فرزند را از جان پرستار
نمیدانند کاینها دشمنانند

بود روزانه در یک دلق و شبها
معلق زن به پیش شاهدانند

شده مغرور اسب و استر خیل — ولی خود کمتر از لاش خرانند
ز غفلت حال شان با خاک یکسان — بزعم خود بلند از آسمانند
ز تاج و تخت زر نمرود وقت اند — غریبان را بسان پشه دانند
برآرد دود یک پشه ز نمرود — ز کوری گرچه بیعقلان ندانند
معاذ الله که گردد حق از ایشان — نداند کس که اینها خود کیانند

بیا ناصر ز قرب شان حذر کن
که هم مارند اینجا هم سگانند

کار دل بیگانه تقدیر نتوانست کرد — عقل این دیوانه را زنجیر نتوانست کرد
محو چشم سرمه سایش گشته ام هیچم مپرس — گنگ حال خویش را تقریر نتوانست کرد
زلف او را دید و تار جان ایمان را بلب — شیخ این زنار را تکفیر نتوانست کرد
سعی کن در کار دینی تا امانت داده اند — چون قضا آمد دمی تاخیر نتوانست کرد

از نزاکت مو و خالش موج بوی عنبر است — هیچکس این نکته ز تفسیر نتوانست کرد

کج رویها کرد چرخ و شد با خر منفعل
ناصر این با شاه دادگر نتوانست کرد

آن کسانی که ز جان محو صفا میباشند — همه تن آینهٔ نور خدا میباشند

از رجی بر تک آنانکه زبر بر خوانند — دمبدم منتظر وقت ندا میباشند

بیخبر گشته از آن دم که بسختی گیرند — سخت گیران بسر راه جفا میباشند

بشنو در وصاف ترا ز آینهٔ خورشیدند — خاکساران بعین نور خدا میباشند

همچو نی خالی و پر سوز شوی میدانی — نی نوازان بچه آهنگ و نوا میباشند

خالی از مغز و تنک ظرف و حباب هوسی اند — خودسرانی که پر از جنس هوا میباشند

در گلستان خیال رخ او مینالم — عندلیبان چمن نغمه سرا میباشند

بندهٔ حلقه بگوش در درویشان باش — زانکه ناصر همه شان کامروا میباشند

گریه گر امروز مانند هزارت داده اند
خنده ها فردا چو گلهای بهارت داده اند

نخفتن و خوردن بود کار تو روز و شب چه عجب
هیچ میدانی که جان بهر چه کارت داده اند

شاخ گل را دسته از موی میانت بسته اند
گرد گلشن از خط ریحان حصارت داده اند

از ره غفلت رعونت پیشه از بهر آن
دست و گردن در شکنج روزگارت داده اند

دست احسان بگشا احوال مظلومان بپرس
تا دو روزی در جهان سامان کارت داده اند

آخر این دست و زبان و چشم و دل عاطل شود
سعی کن در کار ها تا اختیارت داده اند

حاصل هر دو جهان داری گر ای ناصر چه غم
جام می در دست و یاری در کنارت داده اند

چو برگشتم آن کج کلاهی می آید
دلم بپهلوی دادخواهی می آید

مباد پنجه مژگان عنان بگرداند
گهی که از تو بسویم نگاهی می آید

ازآن زمانه شبها خوشم که روز جزا	برای مغفرتم عذرخواه پے آید
گهی بلطف و نوازش گهی بناز و عتاب	نگاه ما بعجایب سپاه پے آید
کسی که خار جفا کشت در ره اخوان	یقین که در ره خود کنده چاه پے آید
بطرفه ناز و ادا آن بت وفا بیزار	بقصد قتل من بیگناه پے آید
دو اسپه در جلوش فتح و نصرتست روان	بعزم رزم چو آن پادشاه پے آید
مرا ز ساده دلیهای او عجب آید	گناه میکند و عذرخواه پے آید
برای خانهٔ من ای سیاهی هجران	شنیده ام که شب آن رشک ماه پے آید
قبول عشق نشد هرکه تن پرستی کرد	بکار کاه ربا خشک کاه پے آید

همیشه بر سر کویش همی رود ناصر
چو مفلسی که بدرگاه شاه می آید

ز رفعت سر از جیب گردون بر آرد	بگرد سرش هرکه گردیده باشد

بگو ای صبا آن بت شوخ سرکش ... ز احوال ما گاه پرسیده باشد

فتادم بکویش بامید حرفی ... که گوید فلان شخص غلطیده باشد

چه گیرد تمتع ز فیض صبوحی ... بوقت سحر هر که خسپیده باشد

نه گوهرشناس است در نکته سنجان ... به لعلت گهر هر که سنجیده باشد

خورد زخم شمشیر صرصر تبارک ... چو گل یک نفس هر که خندیده باشد

شود تلخ کام و زبان در دو گیتی ... بدشنام تو آنکه رنجیده باشد

برآید بر اوج بلندی چو ناصر
بپای تو سر هر که مالیده باشد

یار هر چند میکند بیداد ... عاشق زار میشود دلشاد

میکنم از رهش ز نوک مژه ... آنچه ناید ز تیشهٔ فرهاد

برق سان پرشتاب میگذرد ... دل منه بر جهان بی بنیاد

بگذاری و شانه زنی
هست ابرو و چشم او اشاره
آنچنان محو دوست گردیدم
که برفت آنچه بود از دست زیاد
یافت آرام و عیش هر دو جهان
هر که از چشم او به تماشا افتاد
یار در بزم آید از ره لطف
بتو ای جان و دل مبارکباد
بنگاهی گهی مرا نواخت
واز بیچشم تو صد داد

ناصر از حال دل چه میپرسی
هست در بند گیسوی صیاد

بحضوری که متقیم زمان نمیباشد
اگر بنام بود در ستان نمیباشد
زبان حرف خموشیست همچو شمع مرا
بدبزم عشق که آنجا زبان نمیباشد
گلی که بوی وفائی بعندلیب دهد
ندیده ایم درین بوستان نمیباشد
موافقت بنود طبع راست را با کج
ببین که تیر دمی در کمان نمیباشد

توان شناخت ز افعال نیک زشتی جرم — اگر بهار نباشد خزان نمیباشد

ز تیغ ناز بهم سینه چاک کرد و خوشم — ز کار خویش پشیمان کسان نمیباشد

بهر کجا که پری نقد عجز میگیرند — بملک فقر سرا و دکان نمیباشد

بنیم جان بکنم صرفه من به پیش غمش — خرید درد بصد جان گران نمیباشد

حدیث عشق بیان کن برای ما ناصر
چرا که بهتر ازین داستان نمیباشد

شب که در بزم من آشنائیه باز آمده بود — همه اسباب طرب بر سر ساز آمده بود

هر قدر جلوه اش از ناز ترقی میکرد — سر عاشق بره عجز و نیاز آمده بود

برد دلم هوش از آن کاوش مژگان نو کرد — آنچه بر سینه ز سرپنجه باز آمده بود

تا که پوشید به بر جامهٔ زرین آن گل — زر خورشید ز خجلت بگداز آمده بود

کرد پامال بیک جلوه قدش ملک دلم — توسن ناز تو خوش در تک و تاز آمده بود

طرفه دوری و عجب دولت و هنگامی بود | شب که در مجلس ما با می و ساز آمده بود

خار صحرا اش کشد دامن دل را از پس | بنوا ناله ام از راه حجاز آمده بود

رفتم از منزل هستی بسر راه عدم | دل ز جور رخش به نشیب و فراز آمده بود

پرده داران حریم تو ندادند رهش | گرچه این دل شده از راه دراز آمده بود

اثر بندگیش بود که میکرد بصدق | دل محمود که در بند ایاز آمده بود

ناصر از جادهٔ الطاف دل من باز
بطواف حرم بنده نواز آمده بود

تا سر بکف پای گلی سوده نگردد | از باغ دل بلبلی آسوده نگردد

دامان من گرچه گرفته است کف موج | از خون دلم دامنش آلوده نگردد

هر خسته دلی را که بود ربط بعشقت | گر خاک شود مهر تو فرسوده نگردد

آن چیست غلط انداز نگاه تو به بر داشت | این دل به پی رخش تو بیهوده نگردد

چند و جدل بیهده از بهر شکم چیست
آن رزق معین چو بیفزوده نگردد

با ما بسر وعده خلافی است همه عمر
هرچند که از گفته و فرموده نگردد

این بود بدا و خطا سرگشتگی ما
مغز سرم از داغ تو چون دوده نگردد

قطع سر یک مرحلهٔ عمر خضر هیچ
این جادهٔ عشق است که پیموده نگردد

وادم سر تسلیم از آن تیغ ستم را
تا پای تو از خون من آلوده نگردد

تا پشت و کف پا نزند بر سر دنیا
ناصر بجهان هیچکس آسوده نگردد

تمت بعونه تعالی شانه جلد دویم از دیوان نواب مغفرت مکان ناصر جنگ شهید از اول حرف دال تا آخر در مطبع رکاب سرکار بندگان اعلیحضرت قدر قدرت اقدس همایون حضوری دام اقبالهم در بلدهٔ فرخنده بنیاد حیدرآباد دکن واقع نویلی قدیم باهتمام و بتصحیح جناب آقا میرزا نصرالله خان و انتیا رنگ بهادر

المتخلص بفدائی بتاریخ روز پنجشنبه پنجم شهر ذی الحجة الحرام سنه ۱۳۰۱ یکهزار و سه
صد و یک هجری نبوی صلی الله علیه و آله و سلم بقلم کمترین بندگان
اقل السادات میرزا علی اکبر حمزوی شیرازی
ابن مرحمت پناه میرزا ابوالقاسم
نویسنده بزیور طبع آراسته
گردید

٣٠